بوی عطر گلاب
آنا وودوارد
ساغر ساغرنیا


بسم الله الرحمن الرحيم

بوی عطر گلاب

آنا وودوارد

ترجمهٔ: ساغر ساغرنیا

تهران، ۱۳۷۹



بوی عطر گلاب

□ آنا وودوارد

□ مترجم: ساغر ساغرنیا

● ویراستار: عبدالرحیم مرودشتی

● مسئول فنی: محمّد بیات

● طراح جلد: علی خورشیدپور

● حروفنگاری و حروفنگار: انتشارات کویر، فرحناز گرامی‌مقدّم

● لیتوگرافی: غزال

● چاپ: گلشهر

● صحافی: فاروس

● تیراژ: ۳۰۰۰

● چاپ اول: ۱۳۷۹

● نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۹۴-۱۵۸۷۵

● تلفن: ۸۳۱۹۹۲ فاکس: ۸۸۳۲۲۱۷

● شابک: ۰-۵۰-۶۱۴۴-۹۶۴ ISBN 964-6144-50-0

Wood ward Anna — وود وارد، آنا ۱۹۵۷-۱۹۹۳.

بوی عطر گلاب/آنا وودوارد؛ ترجمه: ساغر ساغرنیا. ـ تهران: کویر، ۱۳۷۹.

۳۱۴ ص. ۶ ص. تصویر.

ISBN 964-6144-50-0

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: The scent of rose water: A new zealand Bride in Iran.

۱. داستانهای نیوزلندی ـ قرن ۲۰. الف. ساغرنیا، ساغر، مترجم.

ب. عنوان.

PZ۳/و۸۶۶ب۹ — ۸۲۳/۲

کتابخانه ملی ایران — ۷۳۵۱-۷۹م

فهرست

سخن آغاز...

من، مادر آنا هستم. امروز اول سپتامبر سال ۱۹۸۳ است. روز غم‌انگیز و اندوهباری است، زیرا هم‌اکنون از فرودگاه بازگشته‌ام، پس از بدرود با آنا. او را سوار هواپیما کردم و نمی‌دانم که دیگربار چه هنگام دوباره او را خواهم دید. در این لحظه، آنا بال گشوده است و به سوی ایران در پرواز است. ایران: تنها کشوری که در میان تمامی نقاطِ جهان، در این شرایط ویژه، باید از رفتن بدان سر باز می‌زد. کشوری که هنوز از آثار و نشانه‌های یک انقلاب خونین و خشونت‌بار، گیج و آشفته است؛ کشوری که هم‌اکنون درگیر جنگی بی‌رحمانه و هولناک است، با دشمنی دیرینه: با عراق. ایران، کشوری که هر روز و هر شب، در بسیاری از برنامه‌های خبری تلویزیون جای دارد؛ با هزاران آدمی که در حال نماز به رکوع و سجود خم شده‌اند؛ با حمله‌های خشمگین به غرب؛ و با رهبر جدیدش، آیت‌الله خمینی، که با لحن و زبانی به شدّت احساساتی و سرشار از هیجان از مردم می‌خواهد که به شیوه‌ای از زندگیِ مبتنی بر بنیادگرایی اسلامی بازگردند.

اکنون آنا بیست و شش سال دارد. آن دخترک تُپلِ شیرین، روحیه و حال‌وهوای دوران خردسالی و نوجوانی خود را پشت سر نهاده است. از آن روزهایی که گیسوان بلندِ بافته‌اش را کوتاه کرد و به جای عینک، لنز گذاشت سالها گذشته است. لنز، چشمهایش را بسیار درشت‌تر و درخشانتر نشان می‌داد. آنگاه بود که از حالت ظاهر جوجه اردکی نازیبا به صورت یک قوی زیبا و دل‌انگیز درآمد، با سیمایی تازه و پر طراوت. در میان خانواده و آشنایانِ ما جوانان شایستهٔ بسیاری هستند که پزشکی، معماری و یا مهندسی می‌خوانند، اما نمی‌دانم چرا آنا نتوانست با یکی از اینان به سازگاری برسد و در همین‌جا، در کشور خود، سروسامان یابد؛ خانه‌ای در اوکلاند داشته باشد، و نوه‌هایی به من هدیه کند؛ همان کاری که دختران همهٔ دوستان من کرده‌اند و می‌کنند. آنا چرا باید دلباختهٔ یک ایرانی شود؟

هنگامی که در سال ۱۹۷۸، در انگلستان، آنا برای نخستین‌بار بیژن را دید من با او بودم. نخستین نگاهِ متقابل این دو جوان برای من یک اخطار بود. چرخش شگفت‌آور سرنوشت، ما سه تن را با هم پیوند می‌داد و به هم گره می‌زد.

من بیژن را دوست دارم. هنگامی که بیژن به دنبال آنا، به اوکلاند آمد، در پی آن برآمدم که او را بهتر بشناسم. بیژن و آنا در آپارتمان کوچکی در مونت‌ایدن اقامت گزیدند، همراه با «عزیزم»، یعنی گربهٔ سیاه و محبوبِ آنا. یک گروه سه نفری شاد و بانشاط. روزهای تعطیل پایان هفته آنان به تی‌تی رانگی می‌آمدند؛ جایی که من با پسر جوانم، پل، زندگی می‌کردم. آنگاه خانهٔ ما، خانهٔ خالی و ساکتی که هر صدایی در آن پژواکی پر اندوه و غم‌آلوده داشت، با خنده و شادی و نشاط و موسیقی و همراهی و

همدلی و مصاحبت سرشار می‌شد.

اما روزی فرا رسید که بیژن به پیروی از ندای قلبی خود بایست به ایران بازمی‌گشت. او گفت که پس از سالها دوری از پدر و مادرش باید برای دیدن آنان به ایران بازگردد. در سالهای سخت و دشوار انقلاب و سالهای دشوارتری که پس از انقلاب فرا رسیده بود، بیژن امکان نیافته بود که به دیدار خانواده‌اش برود. در ایران، خانواده ــ طایفه و خاندان و قبیله ــ شاید بسیار مهمتر از آن است که ما در فرهنگ غرب بدان می‌نگریم. پس، نیاز او را به رفتن درک می‌کردیم و در انجام آن به او کمک کردیم. آنچه نمی‌دانستیم این بود که درست در همان روز پرواز او به ایران، آتش جنگ میان ایران و عراق شعله‌ور شده بود و هنگامی که بیژن به ایران رسید یکباره در دام گرفتار آمد. گذرنامه‌اش را گرفتند، زیرا خروج تمامی جوانان پانزده تا سی سال از کشور ممنوع بود. کشور به وجود این جوانان در جنگ نیاز داشت. از آن پس، این دو جوان دلباختهٔ هم بسیار کوشیدند یکدیگر را از یاد ببرند، اما نتوانستند. بیژن حتی نقشهٔ فرار از کشور را اجرا کرد اما دستگیر شد و به زندان افتاد. هر تلاش دیگری برای ترک ایران می‌توانست به بهای از دست دادن جانش تمام شود. بنابراین، تنها انتخاب برای آنا رفتن به ایران بود، به سوی بیژن. آنا درخواست روادید کرد و مدت دو سال در انتظار ماند. من همواره در این مدت، در پنهان، دعا می‌کردم که درخواست او را نپذیرند؛ اما سرانجام این درخواست پذیرفته شد و من بایست ترس خود را از این رفتن پنهان می‌کردم، و هنگامی که او در تدارک تجدید دیدار بود باید به ظاهر همراه او شادمانی می‌کردم. و سرانجام، آنا رفت.

اما پس از آن...، این داستان اوست؛ داستان آنا، که از زبان خودش

می‌شنویم...

ورود به ایران

در حالی که روی تختخواب چوبی بلندی که سالها پیش با دستهای ماهر یک هنرمند ایرانی ساخته شده بود دراز کشیده بودم، خنکای نسیم پگاهان را که از لای در به درون اتاق می‌خزید روی پوستم احساس می‌کردم و صدای زندگی را از نزدیک می‌شنیدم. زندگی از خواب بیدار شده بود و در خیابانهای آن سوی دیوار به حرکت درآمده بود. در سرتاسر شهر، از گلدسته‌ها و مناره‌های بلند مساجد صدای آرامبخش اذان به‌گوش می‌رسید، آمیخته با آوای نشاط‌آور بغ‌بغوی کبوترها و صداهایی که به زبانی بیگانه و ناآشنا سخن می‌گفتند. به چه زبانی: عربی یا فارسی؟ کدام‌یک؟

هنوز زود بود و هیچ شتابی برای برخاستن نداشتم. بی‌اراده خود را در حالتی دلپذیر، نیمه خواب و نیمه بیدار، رها کردم. در خیال من، دستی به آرامی کرهٔ زمین را می‌چرخاند. انگشتی خطی را دنبال می‌کرد که از نقطه‌ای در حاشیهٔ زمین آغاز می‌شد و بر روی رشتهٔ کوچکی از جزایر دوردست در اقیانوس آرام، در زلاندنو حرکت می‌کرد و آنگاه در امتداد

دریا پیش می‌رفت و بر فراز استرالیا، سنگاپور، آسیای جنوب شرقی، هندوستان و اقیانوس هند پیش می‌آمد تا در دریایی دیگر آرام گیرد: در خلیج فارس؛ و در جزیرهٔ کوچک دیگری پایان پذیرد: در بحرین.

بحرین. تنها دو هفته آنجا بودم. هنوز چهرهٔ مردانی را که در فرودگاه دیده بودم به یاد می‌آورم. با پوست تیره و رداهای سفید، با لباسهای بلند و گشاد و عگالهایی بر سر، رشته‌های منگوله‌دار؛ آرام و بی‌حرکت ایستاده بودند. هنوز به یاد می‌آورم زنانی را که در بازار، پشت روبندهای سیاه منقار مانند و رداهای بلند تیره و سیاهشان ــ رنگ شب، رنگ شوم ــ پنهان شده بودند و با چشمهای سیاه و سرمه کشیده از پشت روزنه‌های روبندها تماشا می‌کردند. پژواک تکرار صدای مؤذن در تاریکی خفیف هوای گرگ و میش در تمام شهر جاری می‌شد، گویی که از آسمان تیره فرود می‌آمد. این صداها خاطرهٔ مراکش را برایم زنده می‌کرد: نخستین تجربهٔ دیدار من از یک سرزمین اسلامی که پنج سال پیش، در سال ۱۹۷۸، به آنجا سفر کرده بودم.

در آن زمان با بیژن در دربی[1] زندگی می‌کردم. بیژن در دانشکده فنی ناتینگهام انگلیس در رشتهٔ کامپیوتر درس می‌خواند. می‌خواستیم برای مدتی از هوای همیشه ملال‌آور انگلیس فرار کنیم. چون ما هر دو، همه چیز را به سبک مردم اسپانیا دوست می‌داشتیم، بویژه موسیقی اسپانیایی و رقص «فلامنکو» را که در زلاندنو یاد گرفته بودم. تصمیم گرفتیم که به اسپانیا برویم. می‌دانستیم که در بازار مراکش همه چیز ارزان است. شاید می‌توانستیم حتی اتومبیلمان را پس از رسیدن به مراکش به قیمت خوبی

1. Derby

بفروشیم. از سفر به یک کشور مسلمان اندکی بیمناک و نگران بودم، اما بیژن گفت: «نگران نباش، ما را نمی‌خورند!» برای بیژن که به عنوان یک مسلمان در ایران بزرگ شده بود، ارتباط مذهبی یک امتیاز بود و هیچ نگرانی نداشت.

یک اتومبیل کوچک زرد «داکی» از احمد، دوست بحرینی بیژن، خریدیم و به دنبال ماجرا راه افتادیم. این آغاز سفری بود که پنج ماه به طول انجامید، با تجربه‌ای سرشار و پر بار. البته شرایط سفر و زندگی همیشه راحت نبود. با پول بسیار اندکی که ذخیره کرده بودیم زندگی می‌کردیم. هنگامی که دزد از داخل اتومبیلمان که در جایی پارک شده بود همهٔ هست و نیستمان، ازجمله پولمان و فلوت مراکه بسیار دوستش داشتم، به یغما برد، حیرت‌زده ماندیم که چگونه به سفر ادامه دهیم. اما وقتی که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که براستی هیچ‌یک از ما چیزی را از دست نداده‌ایم.

و اکنون من اینجا بودم؛ سال ۱۹۸۳. بی‌اختیار آه کشیدم، در جای خود غلت زدم و بالش و ملحفه‌ها را به یک سو انداختم. همه چیز غریب و تازه و ناآشنا بود و با زلاندنو بسیار تفاوت داشت.

هوا سنگین و دم‌کرده بود؛ پر از خاک، پر از گرد و غبار: ارمغانی که باد از بیابانهای جزیره می‌آورد. نور، چشم‌آزار بود، اماگرما به صورتی لذتبخش، سست و بی‌حال، و سبب می‌شد که روزها در حالتی از حضور در بهشت و خیال بگذرد. و آنگاه شبهای دراز و کسالت‌آور، شبهای بی‌روح و بی‌نشاط فرا می‌رسید، سرشار از انتظار و امید. شگفتا! در اینجا حتی صدای پگاهان، صدای شهری که آهسته بیدار می‌شد، با آنچه من می‌شناختم تفاوت داشت. و با این حال...، به نحوی آشنا بود، انگار

بخشی از وجود من آن را می‌شناخت.

من در شرق زندگی کرده بودم، اما تنها در خیال خویش. اکنون تمامی آنچه خوانده بودم و همهٔ رؤیاهایی که در خواب دیده بودم، تمامی خیالها و تصورها، در پیرامون من شکل می‌گرفت.

با این حال، این جزیره تنها نشانه‌ای مبهم در خود داشت از امیدی ناشناخته و ناپیدا که من در جستجوی آن برآمده بودم. نگاه و تصور زودگذر و ناپایداری از زیبایی گذشتهٔ آن، که بیشتر ناشناخته و مبهم بود، در میان زشتی باورنکردنی کنونی آن پنهان می‌شد و رنگ می‌باخت.

کوچه‌ای سنگفرش و پیچ در پیچ پدیدار شد و میان دو ساختمان زمخت و خشن، جدید و ساخته‌شده از سیمان و آهن، ناپدید شد. یک در قوسی‌شکل با غرور، بلند و راست ایستاد؛ دری که با دقت تمام با نقشهای عربی و اسلامی کنده‌کاری شده بود و به رنگ اسلامی، رنگ سبز، رنگ الله، رنگ‌آمیزی شده بود. یک قصر صحرایی، ساخته‌شده در میان بیابان، که به تدریج فرو ریخته و ویران شده بود و به خانهٔ کبوترها و فاخته‌ها بدل شده بود. اصطبلها و حیاطهای قصر را شنها و ماسه‌ها و علفهای هرز فراگرفته بود. این تغییر حال را زمین پوشیده از علف گواهی می‌داد. این یادگارها و بناها، این نشانه‌های دورافتاده و متروک، در تخیلات من جان می‌گرفتند و زنده می‌شدند.

این همه زیبایی و فرهنگ ویران شده بود. هجوم مادی‌گرایی غربی آنها را لگدمال کرده بود. آنها یک بومی را در رأس قدرت نشانده بودند، اما در طول زمان موقعیت و شرایطی پیش آمده بود که صدها مهاجر و تبعیدی دور از وطن به سرزمینشان بازگشتند و از حقوقی برخوردار شدند که پیش از آن مردم محلی و بومی این سرزمین از آن

محروم بودند. پیشتر، پلاژهای خصوصی و هتلهای مجلل تنها به خارجیان اختصاص داشت. در این میان، فرصت‌طلبها نیز وارد معرکه شده بودند و نظامی ایجاد کرده بودند که در سایهٔ آن می‌توانستند آشیانه‌هایشان را در دوردستها با درآمدها و ثروت جزیره بیارایند. اما بهایی که اینان پرداختند رنج و ملال بود، زیرا دنیایی که آنها ایجاد کرده بودند مانع گرد آمدن ثروتهای واقعی در اینجا بود.

این جزیره مقصد و مقصود من نبود. بحرین تنها یک نمونه بود در سر راه من. درست روز بعد قرار بود عازم ایران شوم. ایران: سرزمینی به شدت زخمی و مجروح؛ کشوری از هم دریده و پاره‌پاره از جنگ و انقلاب؛ تحقیرشده و مطرود از سوی کشورهای دیگر جهان؛ کشوری آمیخته با ترس و وحشت.

همه تلاش کرده بودند که مرا از رفتن به ایران بازدارند؛ حتی روحانی باوقاری که نمایندهٔ ایران در زلاندنو بود. وقتی به او گفتم که قصد دارم از کشور آشفته و آشوب‌زده‌اش دیدن کنم، از یاری و همکاری در این زمینه شانه خالی کرد. سری تکان داد به تأیید و برای من آرزوی موفقیت و خوشبختی کرد، اما هیچ کمکی برای گرفتن روادید نکرد! با وجود این، و بر خلاف همهٔ اینها، من اکنون، در اینجا، در آستانهٔ ورود به ایران بودم. آزادانه تصمیم گرفته بودم و در پی انجام این تعهد هرگز، حتی لحظه‌ای تردید در وجودم راه نیافته بود. بیژن، مردی که من می‌خواستم با او ازدواج کنم، در ایران بود.

سه سال پیش در زلاندنو از هم جدا شده بودیم. از زمان انقلاب ایران در سال ۱۹۷۸ مدتها گذشته بود و در این مدت بیژن، دور از خانواده‌اش، خارج از ایران زندگی می‌کرد. من احساس می‌کردم که او با

اشتیاق در انتظار دیدار خانوادهٔ خویش است. درست در همان روز حرکت بیژن به ایران، در اخبار جهان آغاز جنگ ایران و عراق به گوش جهانیان رسید. فرودگاه بین‌المللی تهران بسته شده بود. بیژن به مدت سه ماه در مالزی گیر افتاده بود و به امید شنیدن خبر باز شدن فرودگاه تهران لحظه‌شماری می‌کرد. سرانجام وقتی به ایران رسید خود را در موقعیتی یافت که دیگر امکان ترک کشورش نبود. بیژن به سن سربازی رسیده بود و هر روز امکان داشت که به خدمت فراخوانده شود.

از آن پس ارتباط میان ما بسیار دشوار شده بود. این گمان وجود داشت که خطوط ارتباطی که اغلب قطع می‌شد، تحت کنترل باشد. برخی از نامه‌های پستی نیز احتمالاً باز می‌شد. اما به طریقی نشانه‌ای دریافت کردم که بیژن تصمیم دارد برای رهایی از شرایط موجود خود را به پاکستان برساند. در پاکستان عموی من، جان، ریاست یک هیأت سازمان ملل را بر عهده داشت که مسئول ادارهٔ یک اردوگاه پناهندگان بود. این اردوگاه در منطقه‌ای کوهستانی، نزدیک کویته پاکستان قرار داشت و سه‌چهارم از جمعیت یک میلیون نفری آوارگان و پناهندگان افغانی را در خود جای داده بود. خوشبختانه برنامهٔ فرار بیژن از طریق پاکستان با شکست روبرو شد؛ چون عمو «جان» بعدها به ما گفت که پاسداران ایرانی مرز میان ایران و پاکستان را به شدت حفاظت می‌کردند و به فراریان و پناهندگانی که در تیررس قرار می‌گرفتند تیراندازی می‌کردند.

جان هر از گاهی فرصت می‌یافت برخی از پناهندگان ایرانی را نجات بخشد. آنها را مدتی در یک بازداشتگاه نگهداری می‌کردند و بعد قرارهایی می‌گذاشتند و آنان را در یکی از شهرهای پر جمعیت هند رها می‌کردند.

در مورد بیژن پیشنهادهای دیگری برای خروج از کشور مطرح نشد. بنابراین، اگر قرار بود که ما با هم باشیم، این من بودم که باید پیش او می‌رفتم. به دنبال این تصمیم بود که از ما از هر دو سو تلاش خود را برای گرفتن روادید و مسافرت من به ایران آغاز کردیم، اما دو سال طول کشید تا سرانجام گرفتن ویزا تحقق یافت. و اکنون تدارک سفری دشوار و طولانی تقریباً به پایان رسیده بود.

پیش از حرکت به سوی ایران از سوی دو تن از دوستان بسیار صمیمی و نزدیک دعوتنامه‌ای برای رفتن به بحرین دریافت کردم. تریلبی[1] و احمد، دوستان بسیار خوب دوران زندگی ما در دربی، نوشته بودند که پیش از سفر به ایران به بحرین بروم و میهمان آنها باشم. بحرین می‌توانست، به گفتهٔ این دوستان، نقطهٔ عزیمتی باشد به سوی ایران. از آنجا می‌توانستم خود را برای حرکت به سوی مقصد واقعی آماده کنم.

پیشنهاد آنان را پذیرفتم. اکنون در بحرین بودم. در بحرین در زیباترین و در عین حال محقرترین خانهٔ جزیره اقامت گزیدم. دوستان ما زندگی را به عنوان یک هنر تجربه می‌کردند و با هم پناهگاهی ساخته بودند؛ جایی امن، تنها برای اینکه وقتی گرما و خاک و پلشتی گرد و غبار از حد تحمل می‌گذشت بدان پناه آورند.

در مدت اقامت کوتاهم در جزیره، گاه خود را مثل یک میمون در یک سیرک احساس می‌کردم. رشته‌ای بی‌انتها از دوستان و خویشاوندان احمد می‌آمدند تا مرا تماشا کنند و از نقشهٔ احمقانهٔ من باخبر شوند. وقتی مرا برانداز می‌کردند یا پرسشی به میان می‌آمد، تردید را در نگاهشان

---

1. Trilby

می‌خواندم. در مجله‌های آمریکایی عکسها و مقاله‌هایی انتشار می‌یافت که در آنها از زنان شبه‌نظامی سخن رفته بود؛ زنانی که سر تا پا در زیر چادرهایشان پنهان و از میان صفحات مجله به بیننده خیره شده بودند. اتومبیلهای لیموزین پر از مردان اسلحه به دست با عینکهای آفتابی. داستانها و خبرها در این مورد پایانی نداشت. همه می‌کوشیدند مرا تشویق کنند که از رفتن به ایران منصرف شوم.

من به این حرفها عادت کرده بودم. در خانه، دوستان و خویشاوندان، با لابه و التماس از من خواسته بودند که از این کار درگذرم. حتی تهدید کرده بودند. روزها و هفته‌ها در این‌باره سخن گفته بودند. با این حال در آخرین میهمانی که در زلاندنو به عنوان خداحافظی با من برگزار شد، شرایط متفاوت بود. عمو «دن» که اغلب با ترشرویی، خشونت و بدخلقی با من روبرو می‌شد و مرا یک نادان، یک جوان ناآگاه و بی‌مسئولیت می‌دانست، آن شب وقتی میهمانی را ترک می‌کرد، گفت: «چه ماجراهایی در پیش روی توست! اما اگر من هم مثل تو آزاد و جوان بودم، شاید همین کار را می‌کردم.» آنگاه، بی‌آنکه حتی یک کلام دیگر بر زبان آورد، رفت و من می‌دانستم که او و دیگران، در فراسوی ترسها و نگرانیها به من رشک می‌برند؛ به من که فرصتی یافته بودم تا به دنیای ناشناخته‌ای گام بگذارم.

دوستمان احمد بیش از هرکس دیگری به من حسادت می‌کرد. یک نسل پیشتر، اجداد او ایران را ترک کرده بودند و به بحرین آمده بودند. اما ایران هنوز هم برای آنان «وطن و میهن»شان بود. احمد دربارهٔ ایران با من سخن می‌گفت. از دیدارهایش، زمانی که هنوز همه چیز در سکوت و آرامش بود؛ هنوز زیباییها در زیر گامهای تمدن و ارزشهای غربی نابود

نشده بود و هنوز نشانه‌های فرهنگ کهن و باستانی ایران و روح مردمی سربلند و با غرور، زنده و برجای بود. او روز بعد به هنگام خداحافظی در فرودگاه با شوق بسیار گفت: «به بیژن بگو خیلی دوستش دارم. خدا نگهدار!» و سرش را برگرداند تا اشکهایش را از من پنهان کند.

تریلبی، اما، خوشبین بود: «آنقدر هم که می‌گویند، بد نیست. هرگز آن‌گونه نیست که می‌گویند.» و مرا در آغوش فشرد؛ سرش را بالا گرفت و با نگاهی ژرف به من خیره شد. گویی با نگاه خویش با من می‌گفت: «نترس، تو می‌توانی از عهدهٔ این کار برآیی...!»

من، تنها اروپایی‌ای بودم که با پرواز شرکت هواپیمایی ایران، «هما»، سفر می‌کردم. البته جز من یک مهندس انگلیسی نیز در هواپیما بود که در کنار ایرانیان جذاب و خوش‌چهره، شل و ول و ناخوشایند به نظر می‌رسید. برای جلب حمایت اخلاقی به او روی آوردم، اما روی خوش نشان نداد و هیچ کمکی به من نکرد؛ فقط با لحنی بسیار بی‌ادبانه گفت: «من وقتی مجبور باشم، تنها به خاطر کارم به ایران سفر می‌کنم و به محض انجام کار بی‌درنگ ایران را ترک می‌کنم.»

از شیوهٔ رفتار و سخن گفتن آن مرد احساس بدی پیدا کردم. پس، ساکت و آرام نشستم و از پنجرهٔ هواپیما به بیرون خیره شدم و به دریا چشم دوختم که در زیر پایمان موج می‌زد. در آن لحظات فکر بیژن تمام ذهن مرا پر کرده بود. در آن لحظات در اندیشهٔ مردی بودم که مرا افسون خویش ساخته و در دنیای خود پذیرفته بود. یک خارجی، یک بیگانهٔ جذاب و مهربان و دوست‌داشتنی که مرا به عنوان همسر و شریک زندگی خویش می‌خواست. دوستش داشتم و اکنون پس از سالها جدایی باز هم نمی‌توانستم او را از یاد ببرم. تلاش بیهوده بود، نمی‌توانستم او را از یاد

ببرم. او سبب واقعی همهٔ خطراتی بود که من در مسیر آنها پای نهاده بودم.

در یک گفتگوی تلفنی، با نگرانی از او پرسیدم: «آیا تو هنگام ورود من در تهران خواهی بود؟» می‌دانستم که بیژن در مشهد زندگی می‌کند و خانه و خانواده‌اش آنجاست؛ شهری که هزار کیلومتر از پایتخت ایران فاصله دارد.

بیژن آرام پاسخ داد: «در فرودگاه تهران، با دسته گل منتظرت خواهم بود. بگذار برای بیان احساس خودم از یک ضرب‌المثل فارسی استفاده کنم: تو از چشمهایم برایم عزیزتری.»

دریا را پشت سر نهادیم. اکنون هواپیما بر فراز خشکی پرواز می‌کرد؛ بر فراز سرزمینی که پیش از آن هرگز ندیده بودم. رشتهٔ بی‌انتهای کوههای ناهموار و دندانه‌دار، همانند برآمدگی زخمی بر دشتهای خشک بی‌حاصل نشسته بود؛ و دشتهای عقیم و بی‌آب و علف که از هر سو گسترده بود؛ زمین ویران و متروک که انگار جای هزاران زخم شکنجه بر تن داشت. تنها هر ازگاهی تکه‌ای کوچک از سبزه و درخت، در گوشه‌ای از زمین، سر برمی‌آورد؛ شاداب و زنده و درخشان. یک جاده، یا شاید خط لوله‌های نفت، تا جایی که چشم کار می‌کرد، در امتداد بیابان، در امتداد یک خط ثابت و دقیق، گویی با قلم بر پهنهٔ دشت ترسیم شده بود. انگار که من بر فراز سیاره‌ای متروک و عجیب و ناشناخته پرواز می‌کردم. این چه افسونی بود که مرا واداشته بود تا ساعتها از پنجرهٔ هواپیما به پایین نگاه کنم و بر این «هیچ» ثابت بی‌انتها خیره بنگرم؟

در درون من آرامش و سکون با توفان و هیاهو در ستیز بود. توفان پرسشهای بسیار، نگرانیها و دلواپسیها، آشفتگیها و دلمشغولیها و ترسها،

که تخم آن را دیگران در وجود من افشانده بودند و در کابوسهای من پژواکی همواره و همیشه داشت؛ آرامش اعتماد، پذیرش، و احساس نشاط و شادمانی در قلب ماجرا. من در آستانهٔ ورود به سرزمین ممنوعه‌ای بودم که ماههای بسیار خواسته بود مرا از خود دور نگهدارد. همانند نیاکان خویش که نخستین پیشاهنگان و پیشگامان ورود به کشور جوان ما بودند، من نیز خود را درگیر ماجراهای یک سرزمین ناشناخته کرده بودم که در قلمرو آن اعتمادی نبود. احساس می‌شد که این کار نوعی جنون و دیوانگی است، مثل رها شدن و پرت شدن از فراز یک صخره، یک پرتگاه، به درون تاریکی. کاری که بر خلاف همهٔ هشدارها و اخطارها بدان روی آورده بودم. اما در ژرفای وجود من، در کانون هستی و حیات من، آرامش و سکون سیطره داشت. یقین و اطمینان داشتم که این همان جایی است که در این لحظهٔ خاص از زندگی خود می‌خواستم در آن باشم.

یک تکان، فشار کوتاه بر شانه‌ام، به این پریشان‌خیالیها و تخیلات شاعرانه پایان داد. میهماندار هواپیما، یک زن، خم شد و در حالی که با دقت می‌کوشید خواب مهندس انگلیسی را به هم نزند، گفت: «خانم، لطفاً موهایتان را بپوشانید؛ ما در حال فرود آمدن در فرودگاه تهران هستیم.»

بیژن در نامه‌هایش چندین بار تأکید کرده بود که هنگام پیاده شدن از هواپیما باید از سر تا پا پوشیده باشم. مانتوی سیاه بلند و جورابهای ضخیم سیاهی در بر داشتم، با مقنعه‌ای سیاه که تمام موهایم را پوشانده بود. احساس می‌کردم که موجودی بی‌رنگ، بی‌هویت و بی‌نام و نشان شده‌ام. بی‌آرایش، بدون لاک ناخن، بدون استفاده از عطر و ادوکلن؛ مثل یک بازیگر: هنرپیشه‌ای که برای اجرای نقش لباس پوشیده و گریم شده است.

هنگامی که گسترهٔ عظیم تهران، که چون قیف بزرگی در دامنهٔ کوههای بلند البرز و دشتهای کویری فراسوی آن قرار گرفته است، در راستای نگاهمان پدیدار شد، من هر تار موی خود را در زیر مقنعه محکم جای دادم تا آنها را از نگاه دیگران پنهان کنم.

هنگام فرود آمدن هواپیما، فضای فرودگاه هیچ تردیدی در من باقی نگذاشت که در کجا فرود آمده‌ایم. چهرهٔ آیت‌الله خمینی، با ریش انبوه و نگاه پر هیبت، در زیر قوس ابروان پرپشتی که گویی برای داوری و محاکمه به بالا برخاسته بود، از روی هر دیوار تو را می‌نگریست.

پاسداران نیز با لباسهای سبز تیره از هر سو آدم را زیر نظر داشتند. گویی آنان نیز در حالی که با سلاح در جایشان، در پستهای نگهبانی، ثابت ایستاده بودند، همگان را به محاکمه می‌خواندند. مسافران ایرانی که در هواپیما باگرمی و محبت به من نگاه می‌کردند، اکنون نگاهشان را به زیر می‌انداختند. اینجا هیچ لبخندی بر لبان کسی دیده نمی‌شد و زندگی آشکارا چیزی خشن بود. همه چیز، حتی اشیاء کوچک و بی‌ارزش را از میان چمدان و لوازم سفرم بیرون ریختند و با دقت بسیار بازرسی کردند. پیوسته با نگاه پرسش‌آمیز به من خیره می‌شدند، گویی می‌خواستند از من خطایی ببینند.

چون شنیده بودم که نوار بهداشتی در ایران کمیاب است و در دسترس نیست، تعداد زیادی از آنها را در هر گوشهٔ چمدان و اثاثیه‌ام به زور جای داده بودم. مأمورین آنها را هم با پوزخند معنی‌دار و بی‌میلی، با دقت بازرسی کردند. مثل یک کودک ترسو که تقریباً همیشه آماده است پدر یا مادر سخت‌گیر و متعصب به خاطر تقصیر و خطایی او را گوشمالی دهد، عصبی و ناراحت بودم. اما آمادگی همه‌جانبه و تدارک کاملی که از پیش

برای روبرو شدن با چنین شرایطی دیده بودم، نتیجه داد. در میان لوازم همراه من هیچ چیز غیرقانونی، چیزی که بر اساس قوانین اسلامی ممنوع و مغایر با این قوانین باشد، پیدا نکردند. از گمرک خلاص شدم. یک باربر با چرخ دستی خود وسایل سفرم را به سالن ورودی فرودگاه آورد.

در اینجا بود که او را دیدم؛ با موهای مشکی و چشمهای خندانش. سالهای طولانی انتظار به پایان رسیده بود.

در میان موجی از گل و بوسه غرق شدم. زنان ناآشنا، با چادرهای بلندی که سر تا پایشان را پوشانده بود، مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند، و بعد، در حالی که تندتند حرف می‌زدند و حرفهایشان برای من مبهم و نامفهوم بود، شانه‌هایم را گرفتند و مرا در میان تاریکی از سالن فرودگاه بیرون بردند. وقتی سوار ماشین شدیم بیژن برای نخستین بار پس از ورود دستم را در دستهایش گرفت و بسیار تند و زودگذر لبهایش را بر گونه‌ام نهاد و بعد نجواکنان گفت: «در حضور دیگران نمی‌توانم به تو دست بزنم.»

در میان رفت و آمد انبوه ماشینها در تهران، که از این بابت بدنام و زبانزد خاص و عام است، با پیچ و خمهای بسیار، و با سرعت، عبور کردیم. در میان یک میدان تقریباً دایره‌ای‌شکل، برجی عظیم پدیدار شد که بر روی سکویی غول‌آسا قرار گرفته بود. بیژن گفت: «این، میدان آزادی است.» از برابر ساختمانهای بسیار گذشتیم؛ ساختمانهای عظیم و بلند، و بیشتر، ساخته‌شده از سیمان و آهن و بتون، و همه تازه‌ساز و مدرن. در آنجا هیچ چیز قدیمی، هیچ بنای کهن و باستانی به چشم نمی‌خورد.

ما حرف زدیم...؟ به یاد نمی‌آورم. دستهای یکدیگر را گرفته بودیم و می‌فشردیم. در آینهٔ اتومبیل نگاهمان به هم گره می‌خورد. خندهٔ بچه‌ها را

می‌شنیدم که همراه مادر بیژن در صندلی عقب اتومبیل لمیده بودند. آشفتگی و هیاهوی شهر را پشت سر نهادیم و به سوی کوههای مشرف به تهران پیش راندیم که در روشنایی، پریده‌رنگ، بسیار نزدیک، و در عین حال بسیار عظیم و تیره‌رنگ به نظر می‌رسیدند. سرانجام در آستانهٔ یک خانهٔ روشن که از آن نور می‌تراوید توقف کردیم. وقتی وارد خانه شدیم بیژن مرا در آغوش گرفت، سرش را بر شانه‌ام گذاشت و آهی بلند کشید. حس کردم که طنین آهش تمام اندامش را فراگرفت. چشمهای سیاهش درخشید، با لبخندی روشن شد و قطره‌های اشک آن را پوشاند. وقتی همراه با هم نفس کشیدیم و کلامی به نجوا بر لبهایمان نشست دوباره در لذت بی‌انتهای خود غرق شدیم. سرانجام سفرهایمان پایان گرفته بود و ما به خانه رسیده بودیم.

آشنایی با خانواده

صبح روز بعد، هنگام صبحانه، با اعضای خانواده که در تهران زندگی می‌کردند و نیز آنها که برای دیدنم از مشهد آمده بودند آشنا شدم.

روی تشکچه‌های نرم، دور سفره نشستیم. سفره روی زمین پهن شده بود و صبحانه در برابرمان قرار داشت. سماور برقی در کنار سفره می‌جوشید؛ هیاهوکنان و پر سر و صدا.

بیژن گفت: «ببین، این‌جوری باید خورد...» و نشان داد که چطور باید چای سیاه رقیق را با حبه قندی که در دهان می‌گذارند آشامید، و چگونه می‌توان از نان لواش نازک، یا نان سنگک، با مربای هویج و کره یا خامهٔ سفت، لقمه‌ای کوچک و خوشمزه درست کرد؛ یا با پنیری که از شیر گوسفند تهیه می‌شود، و نعنای تازه و مغز گردو...

مادر بیژن، که او را ماما جان خطاب می‌کردیم، کنار من نشست. ما، در پنهان، به هم چشم می‌دوختیم و یکدیگر را برانداز می‌کردیم. احساس می‌کردم که او در خانواده برای خود اقتدار و بر دیگران سلطه دارد. به گمان دریافتم که این مادر مرکز و کانون دایرهٔ خانواده است و

دیگران گرد او می‌چرخند. چشمانی زیبا داشت و جذاب با بینی کشیده و گوشت‌آلود. قوی بنیه و نیرومند بود. از من با پذیرایی گرم و محبت‌آمیز، با خوراک و غذا، استقبال می‌کرد؛ به رسم خوش‌آمد با من حرف می‌زد، به زبان فارسی و با لهجه و شیوه‌ای خاص خود، و من به تأیید سر تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم؛ گرچه کلمه‌ای از سخنانش را درنمی‌یافتم. بیژن از روی هوشیاری حرفهای مادر را برای من ترجمه نمی‌کرد. آشکارا ما را به حال خود رهاکرده بود تا با هم کنار آییم. با اینکه به یک زبان سخن نمی‌گفتیم، اماکم‌کم یک نوع علاقه و ارتباط میان ما شکل می‌گرفت.

دو خواهر بیژن، نادیا و پروانه، ازدواج کرده بودند. در این جمع خانوادگی آنها نیز با همسرانشان، دانیال و ابراهیم، با ما سر سفره نشسته بودند. کوچکترین خواهرش، ثریا، که هنوز دختر جوانی بود، اندکی بزرگتر از سن و سال یک دختر مدرسه، در بین این گروه انگلیسی را بهتر از دیگران می‌دانست. افزون بر این، چند کودک، از سه سال تا سیزده سال نیز در جمع خانواده حضور داشتند که بسیار زود نامشان را یاد گرفتم. بچه‌ها با پوست کرم قهوه‌ای و چشمان سیاهشان بسیار قشنگ و جذاب بودند. دوست داشتند که مدام به من دست بزنند؛ مثل چیزی مقدس، یا عتیقه، یا یک اسباب‌بازی تازه. به من نزدیک می‌شدند و آرام به موهایم دست می‌کشیدند. دزدانه، تند، موذیانه و شیطنت‌آمیز به من نگاه می‌کردند، و آنگاه پیروزمندانه و شاد می‌گریختند.

هرچند پذیرایی و برخورد بزرگترها صمیمانه‌تر و گرمتر از آن نمی‌توانست باشد، با این حال نسبت به این غریبهٔ ناآشنا با نوعی دوراندیشی و احتیاط رفتار می‌کردند. اما بچه‌ها، بزودی، بی‌هیچ محافظه‌کاری و احتیاطی، در قلبشان برای من جایی باز کردند. آنها دست

مرا گرفتند و دور تا دور خانهٔ بزرگ را به من نشان دادند.

اول مرا به جایی مثل سالن رقص بردند. یک زیرزمین بزرگ با ستونهایی از سنگ مرمر که تا سقف می‌رسید و دو طبقه بر روی سقف قرار داشت. قالیها لوله‌شده کنار دیوارها قرار گرفته بود. مبلمان زیبا و آراسته که برای جلوگیری از گرد و غبار پوشیده و لفاف شده بود. اینجا اتاقی بود در اندوه روزهای شاد میهمانیهای گذشته که بیژن برای من توصیف کرده بود؛ زمانی که درهای تالار به سوی حیاط خانه باز می‌شد و نوازندگان با ابزار موسیقی سنتی ایرانی در آن آهنگهای زیبا می‌نواختند و آواز می‌خواندند؛ سرها افراشته به عقب، با لرزشها و تحریرهای خاص صدایشان، همراه با رقصندگان، میهمانان را سرگرم می‌کردند و به محیط و فضا نشاط می‌بخشیدند.

پرده‌های سنگین ابریشمی را کنار زدم و به حیاط و باغچهٔ خانه نگاه کردم. انبوه درختان و بوته‌ها، آشفته و بی‌نظم، باغچه را پوشانده بود، و حیاط خانه با سنگفرش مرمر از برگهای خشک پوشیده شده بود. مجموعه‌ای آشفته، درهم و بی‌نظم. اندکی دورتر، استخر شنا قرار داشت، خالی و خشک. اندکی آب و لجن سبز در ته استخر خود را به چشم می‌کشید. دیگر از میهمانیهای گذشته خبری نبود؛ از موسیقی و آواز خبری نبود؛ از رقص و پایکوبی و نشاط خبری نبود. دیگر امکان نداشت در استخر شنا کنند. ممکن بود همسایگان، دزدانه، تو را تماشا کنند. این‌گونه کارها به شدت منع شده بود و دیگر جایز نبود. این شرایطی بود که حال و هوای کشور آن را ایجاب می‌کرد.

در اتاقی دیگر، بچه‌ها پرده‌ای سنگین را کنار زدند. ناگهان یک تابلوی بزرگ کاشی پدیدار شد؛ تصویری از جوانان زیبا و زنان غزال‌وش

و غزال‌چشم، که از سبوهای رنگین و کوزه‌های منقش به جامها شـراب می‌ریختند. ایران تصویر شده در شعر خیام، اما پوشیده و پنهان، و فـرو خفته در ترس.

زیرزمین خالی بود. اتاقهای محل سکونت سرایدار خانه مدتها خالی مانده بود. این خانه‌های بزرگ، آهسته‌آهسته رو به خرابی مـی‌رفت و زوال می‌یافت. خانه ناتمام و غیر قابل فروش بود، در حومهٔ شهر. دیگر خانه‌های بزرگ و مجلل نیز ناتمام رها شده بودند؛ بدون استفاده مانده بـودند و خـریدار نـداشتند. چـه کسـی مـی‌توانست در یک کشـور «جنگ‌زده» و در حال جنگ، سرمایه‌گذاری کند؟ چه کسی می‌خواست در این دوران خشم و خشونت، در این شرایط تلخ و دردناک، در حومهٔ تازه آباد شده و تازه به سامان رسیدهٔ یک شهر زندگی کند؟

من، همراه ثریا، غرق مشاهدهٔ این منظره‌های دردناک بودم که بیژن ناگهان سر رسید و چیزی گفت که برای من بسیار غیرمنتظره بود. شوکه شدم: «امروز باید ازدواج کنیم. همین امروز صبح باید به مسجد برویم؛ پیش یک آخوند که مراسم عقد ما را انجام دهد.»

«ازدواج؟» حتی تصورش را هم نکرده بودم که قضایا به این سرعت انجام شود.

«آره، ازدواج موقت. برای اینکه در حضور دیگران بتوانیم با هم و در کنار هم باشیم. باید ازدواج کنیم تـا بـتوانـیم بـدون هـمراه هـرجـا کـه می‌خواهیم برویم.»

و بعد توضیح داد که اسلام دو نوع ازدواج را به رسمیت می‌شناسد: یکی ازدواج موقت، یا «صیغه»، که می‌تواند از یک شب تا آخر عمر ادامه یابد و هر زمان می‌تواند فسخ شود؛ امـا ازدواج دائـم، یـا بـه اصـطلاح

عروسی، یک عقد همیشگی است که به ندرت به طلاق می‌انجامد.

به خاطرم آمد که احمد به من گفته بود پدرش مدیر کاروان حج است. او هر سال پیش از عزیمت کاروان با تمام زنان مجردی که همراه او عازم حج می‌شوند صیغهٔ عقد می‌خواند تا با آنها محرم باشد. تعداد این زنان گاهی ممکن است به یکصد نفر برسد. این صیغهٔ عقد «محرم شدن» برای آن است که اگر غیرعمد و از روی سهو به یکی از آن زنان دست زد و یا زنی را با موی برهنه دید، مرتکب گناه نشده باشد. قانون اسلام، یا شریعت، مسلمانان را منع می‌کند که با فردی از جنس مخالف خود که همسر و یا از محارم او نیست، تنها و همراه باشد. زن، وقتی مرد بیگانه و نامحرم حضور دارد، حتی در خانهٔ خودش، باید سر تا پا پوشیده باشد و در حجاب.

بیژن گفت: «پاسداران کمیته مدام در خیابانها گشت می‌زنند و مراقبند. اگر به خاطر عدم رعایت قوانین اخلاقی و آنچه منکرات نامیده می‌شود دستگیر شویم، به شدت تو را اذیت می‌کنند و زندگی را برایت تلخ می‌کنند. در مواردی حتی ممکن است کار به شلاق و تعزیرم بکشد.»

«شلاق؟ آه، دیگر به دلیل بیشتری نیاز نیست!»

مامان‌جان یکی از چادرهای خود را به من داد که سرم کنم. او به من آموخت که چگونه باید چادر را جلو بکشم تا صورت و موهایم کاملاً پوشیده باشد و چگونه آن را در قسمت بالاتر از دهان و زیر چشم چین بدهم و از زیر گردن با دست بگیرم تا تمام تن و صورت و سر پوشیده بماند. وقتی با هم به سوی اتومبیل می‌رفتیم نگاهمان به هم گره خورد. کاملاً پوشیده بودم، از سر تا پا. هر دو لبخند زدیم. او قرار بود معلم و مشاور من باشد و به من بیاموزد که در این اجتماع مفهوم زن بودن

چیست.

در زیر چادر حس می‌کردم که خودم نیستم، بلکه آدمی هستم عاریتی با نام مستعار؛ اما به این جعلی بودن، عاریتی بودن، اهمیتی نمی‌دادم. لباس پوشیدن مثل یک مسلمان جالب بود، و به هر حال به من فرصتی می‌داد جایی راکه در آن قدم نهاده بودم بهتر و دقیق‌تر ببینم و بشناسم.

دانیال و ماماجان، دو مسلمان مؤمن و مخلص، با ما همراه شدند تا بر اهمیت و تأثیر «صیغه» بیفزایند، چون بیژن به تشریفات و مراسم صوری و ظاهری دین چندان مقید نبود. موقعیت و اهمیت اجتماعی و حرفه‌ای دانیال به عنوان یک جراح پر آوازه و صاحب‌نام نیز می‌توانست مایهٔ افتخار باشد.

این بار، هنگامی که با اتومبیل از خانه دور می‌شدیم، بیشتر توانستم به اطراف نگاه کنم. زمینهای مجاور خانهٔ پروانه، از دوران انقلاب، یعنی از پنج سال پیش، در حومهٔ شهر به عنوان منطقه‌ای تازه و ارزشمند گسترش یافته بود. منطقه‌ای آرمیده بر دامنه‌های رشته‌کوه البرز، با صدها خانهٔ مجلل و باشکوه، گران و پر زرق و برق، که بسیاری از آنها ناتمام بر جای مانده بود و متروک، در زمینهای خشک و بی‌درخت. صاحبانشان خانه‌ها را رها کرده بودند و به خارج گریخته بودند. این خانه‌ها هر از گاهی توسط خدمتکارانی اشغال می‌شدند که وضعیت اربابانشان را به مقامات دولتی گزارش کرده بودند. خانه‌ها اغلب ویلایی بود و به شیوهٔ اروپایی ساخته شده بود. درها به سوی خیابان باز می‌شد؛ خیابانهای پر از چاله چوله و فراموش‌شده. دانیال، با انگلیسی نه چندان روان، توضیح داد که چون این منطقه ارزش زیادی دارد، مثل همهٔ مناطق حومهٔ شمال شهر

تهران دچار بی‌مهری است و از خدمات آب و برق و حراست محروم است، و یا این خدمات به مقدار کم تأمین می‌شود. نواحی جنوب شهر، جایی که مردم تنگدست و محروم به صورت انبوه میلیونی زندگی می‌کردند، اکنون، از زمان انقلاب به بعد، مورد توجه حکومت قرار گرفته بود. انقلاب تا حدی قربانیان بی‌عدالتیهای اجتماعی و طبقهٔ محروم را مورد حمایت قرار داده است. گویی قرار است ثروتمندان گذشته تا حدودی تحت فشار قرار گیرند، چون از راه همکاری با رژیم سرنگون‌شدهٔ شاه سودها برده‌اند و ثروتها اندوخته‌اند.

دانیال گفت که پروانه و ابراهیم این خانهٔ مجلل را با نمای سنگ مرمر، به عنوان نوعی سرمایه‌گذاری، با پول وام ساخته‌اند، به قصد آنکه آن را به دولت آرژانتین به عنوان محل سکونت مأموران سیاسی‌شان بفروشند یا اجاره دهند. اما انقلاب نقطهٔ پایانی بود بر نقشهٔ آنان. اکنون خانه‌های بسیاری آمادهٔ فروش است، اما خریداری نیست.

تا چشم کار می‌کرد اسکلتهای بتونی و آهنی عظیم قد برافراشته بود، با جرثقیلهای غول‌آسا و داربستهای عظیم و زنگ‌زده. رؤیاهای بسیار دربارهٔ سودآوری و جاذبه‌های ایران برای سرمایه‌گذاری خارجی پیش از انقلاب، اکنون با این اسکلتهای عظیم بی‌حس و فلج، از کار افتاده و بی‌مصرف، به تدریج فرو می‌ریخت و بر باد می‌رفت.

به تدریج، همچنان که به سوی قلب تهران پیش می‌رفتیم، ازدحام و رفت و آمد ماشینها بیشتر و چهرهٔ خیابانها زشت‌تر و ناموزون می‌شد. دیگر، خانه‌ها و باغچه‌ها و حیاط از خیابان دیده نمی‌شدند؛ آنها در حصار دیوارهای بلند سیمانی پنهان شده بودند. بسیاری از دیوارها با خطوط تصویری و نقاشیهای دیواری، خشن و ناهماهنگ، با پیامهای

نفرت و بیزاری نسبت به شاه و دشمنان ایران پوشیده شده بود.

در خیابانها ردیفی از درختان سپیدار و تبریزی، که اندکی رنگ پاییزی به خود گرفته بودند، امتداد داشت؛ درختانی که به این شهر خاکستری تیره، رنگ زندگی و روشنی می‌بخشید.

مسجد کوچکی که نزدیک آن توقف کردیم از آن مساجد بزرگ، با گنبدهای شکوهمندی که من در ذهن داشتم، نبود. یک ساختمان سیمانی بود؛ قوز کرده بود و فرو خفته، بی‌هیچ جاذبه‌ای؛ اما به خاطر کاشی‌کاریهای استادانه در حاشیهٔ در ورودی قوسی‌شکل، زیبا و خوشایند بود. داخل مسجد تاریک بود و دلگیر، اما جادار، با فضای وسیع و ساکت و آرام.

کفشهایمان را در آستانهٔ ورود به مسجد درآوردیم و بر قالیهای کارکردهٔ دستبافت ایرانی که در فضای وسیع مسجد پهن شده بود قدم نهادیم.

چند نفر به سوی زمین خم شده بودند، به نماز و عبادت. پشت یک میز کوچک چوبی که در گوشه‌ای از مسجد قرار گرفته بود، ساکت و آرام، نشستیم. اندکی بعد ملای مسجد که عمامه بر سر داشت به ما پیوست. نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد. آن‌گونه که دریافتم، همراهان من نیز بی‌خبر بودند. این نخستین تجربهٔ آنها بود.

ملا روبروی من نشست و با صدایی آرام با من سخن گفت. در همان حال به میزی که بین ما قرار داشت چشم دوخته بود. هرگز سرش را بلند نمی‌کرد که به من نگاه کند. بیژن سخنان او را ترجمه می‌کرد:

ـ آیا می‌خواهی به دین اسلام مشرّف شوی؟

سرم را به تأیید تکان دادم و به فارسی گفتم: «بله!» این واژه‌ای بود که

از پیش معنی آن را می‌دانستم.

ـ «چند خدا وجود دارد؟»

پاسخ دادم: «یکی، و شریک ندارد.»

ـ «عیسی مسیح که بود؟»

«یکی از پیامبران الهی، چونان محمد^ص پیامبر بزرگ اسلام.»

می‌دانستم که مسلمانان، عیسای مسیح را پیامبر خدا می‌دانند، و می‌دانستم که حضرت مسیح به عنوان یکی از پیامبران الهی که از سوی خداوند برای هدایت بشر فرستاده شده است مورد احترام مسلمانان است؛ همان‌گونه که محمد^ص که پس از عیسی مسیح برای هدایت بشر آمده است. بدین‌ترتیب، بنا به اعتقاد مسلمانان، اسلام تکامل و تسلسل طبیعی مسیحیت است، و من نیز مسیح را همین‌گونه می‌دانستم و می‌شناختم.

ملا سرش را به تأیید تکان داد و گفت:

ـ «این کلمات مقدس را از قرآن مجید، بعد از من تکرار کنید: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم؛ به نام الله، خداوند بخشندهٔ مهربان.»

او کلمات را با لحنی خوش و آهنگین ادا می‌کرد؛ از انتهای گلو، با لحن عربی غلیظ. من تمام کوشش خود را به کار می‌بستم تا کلمات و صدا را تقلید کنم. مفهوم آنچه را بر زبان می‌آوردم نمی‌دانستم. آنگاه دعا و اوراد طولانی به پایان رسید و ملا چند لحظه‌ای با بیژن صحبت کرد.

بیژن پرسید: «نام زهرا را دوست داری؟ یک نام زیبای اسلامی است. نام دختر محمد^ص پیامبر بزرگ اسلام است. باید برای تو یک نام اسلامی انتخاب کنیم.»

و بدین‌ترتیب، با تأیید دانیال و مامان‌جان که با تکان دادن سر مرا به پذیرش آن واداشتند، زهرا نامیده شدم، (اما تنها بر روی کاغذ). وظیفهٔ

روحانی مسجد در انجام مراسم به پایان رسید و از جای برخاست، در حالی که همچنان چشم به پایین دوخته و شادمان بود. نگاهش می‌درخشید و به نظر می‌رسید که تغییر مذهب و تشرف من به اسلام را برای خود یک پیروزی شخصی به حساب می‌آورد.

مدت شش ماه صیغه شدیم، اما من احساس ناراحتی می‌کردم، زیرا هیچ مدرک و سندی که قابل استناد باشد و انجام این مراسم را اثبات کند در دست نبود، و این امر در کشوری که تصور می‌کردم مدارک شناسایی برای هر کاری بسیار ضروری است عجیب بود. بدین‌جهت، از او تقاضای مدرک و سند کردم، اما در پاسخ درخواست من گفت که این کار ضرورتی ندارد و اگر مورد سؤال قرار گرفتیم می‌توانیم افراد کمیته را مستقیماً به او ارجاع دهیم.

بنابراین، بیژن نام ملا و آدرس مسجد را نوشت و بعد سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردیم به قصد خانه. این بار کنار یکدیگر در صندلی عقب ماشین جای گرفتیم: مرد و همسر موقت.

کشف تهران

اکنون برای با هم بودن، با هم تنها بودن، بی‌حضور دیگران، نگرانی نداشتیم. خطری ما را تهدید نمی‌کرد. بیشتر روزهای هفته را به گشت و گذار و به اصطلاح سیاحت شهر وسیع تهران گذراندیم.

بیژن تهران را خوب می‌شناخت. یک سال در این شهر بزرگ زندگی کرده بود. در دوران معافیت از خدمت سربازی، پیش از رفتن به انگلستان، برای تکمیل زبان انگلیسی خود که برای تحصیلات دانشگاهی در آن کشور به آن نیاز داشت، مدتی را در این شهر گذرانده بود و بعد به انگلیس رفته بود.

از مامان‌جان شنیدیم که بیژن در اواخر دوران نوجوانی، به هنگام تحصیل در دبیرستان، اندکی دچار مشکل شده بود؛ درس نمی‌خواند و با اینکه پسری باهوش و استعداد بود به مدرسه و تحصیل علاقه‌ای نشان نمی‌داد. در ورزش از برتریها و امتیازهایی برخوردار بود؛ در شنا، در ورزش باستانی و در بسکتبال؛ زیرا بلند اندام بود و نیرومند و بسیار چابک و تیزرو. هرچند در ورزش مدرسه توانسته بود به مقامهایی دست

یابد و کاپیتان تیمهای مختلف ورزشی شود، اما از شرایط موجود خسته بود و زندگی را دشوار می‌دید. این بود که بار سفر بست و راهی تهران شد تا با خواهرش در این شهر زندگی کند.

این شهر شگفت و دوست‌داشتنی که در دامنه‌های رشته کوه پر شکوه البرز بنا شده است او را به هیجان وامی‌داشت؛ شهری با ثروت و تجمل و زرق و برق بسیار؛ شهری فریبنده و اغواکننده؛ همرتبه و رقیب هر شهر بزرگ دیگری در جهان.

در تهران استعدادهای واقعی بیژن کم‌کم شکوفا شد. او دریافت که می‌تواند وارد بازار خرید و فروش شود؛ تقریباً خرید و فروش همه چیز، و عمدتاً خرید و فروش اتومبیل. بیژن هر روز به آرایشگاه می‌رفت تا صورتش را اصلاح و سبیلش را مرتب کند. علاقه و گرایش خاصی به لباس پیدا کرد و لباسهای آخرین مد می‌پوشید.

گروهی از جوانان دور او گرد آمدند که به او به عنوان رئیس و راهنمای خود می‌نگریستند. این موهبتی بود که بیژن از آن برخوردار شده بود.

بدین‌ترتیب، دشوار نیست که تصور کنیم او براستی سالی بسیار خوش را در تهران سپری کرده است. وقتی به بیژن گفتم که وصف او از تهران سیمای شهری را به ذهن متبادر می‌کند که باید «لاس‌وگاس» خاورمیانه باشد، او اعتراض کرد؛ چون تهران افزون بر رستورانهای بسیار مجلل و مدرن و هتلهای باشکوه و زندگی شبانه‌اش که هرگز و هیچ‌گاه به خواب نمی‌رود، دارای چند دانشگاه و مرکز علمی و آموزشی پیشرفته و عالی است؛ دارای تالارهای اپرا، موسیقی و تئاتر، و جای زندگی و کار برخی نقاشان و هنرمندان بنام که آوازه‌ای جهانی دارند و گاه نمایشگاه آثارشان

را در این شهر برگزار می‌کنند.

تهران در آن هنگام تقریباً ده میلیون نفر جمعیت داشت. به گفتهٔ بیژن، این جمعیت عظیم تا حدی حاصل مشکل مهاجرت بود. از اوایل دهـهٔ هفتاد، بسیاری از روستاییان خانه و کاشانهٔ خود را در روستا، جایی کـه نسلها زیسته بودند، رهاکردند و به شهرها روی آوردند. اینان، برای گریز از سختیهای زندگی و معاش که نتیجهٔ سیاستهای نادرست شاه در مناطق کشاورزی و روستایی بود، به شهرها مهاجرت می‌کردند برای جستجوی کار، و در این میان، در تهران پر از ازدحام با جاذبه‌هایش، با دشواریهای بیشتر و بزرگتری روبرو مـی‌شدند. بـعدها آوارگـان و مـهاجران مـناطق جنگ‌زده و پناهندگان افغانی، به عنوان میهمانان ناخوانـده نـیز بـه ایـن جمعیت عظیم افزوده شد. افغانیها برای گریز از دشواری به ایران سرازیر شدند و در ایجاد فشار روانی و مشکلات این محیط سهمی داشتند.

وقتی در شمال شهر تهران زندگی می‌کنیم بسیار آسان مـی‌توانـیم از مشکلات انبوه توده‌های مردم که برای زنده ماندن، برای تداوم زندگی، به شکلی توان‌فرسا در جنوب شهر کار و تلاش می‌کنند بی‌خبر بمانیم. هر سال خانواده‌های مرفه و ثروتمند برای راحتی و رهایی از گرمای دشتهای کویری به خانه‌های ویلایی بسیار مجلل و کاخ‌مانند در دامنه‌های البرز و حومهٔ شمالی شهر عقب‌نشینی می‌کنند. در نتیجه، داراییهای عظیمشان در این کاخها تقسیم می‌شود، و خانه‌های لوکس و مجلل، پیوسته، در باغهای دلگشای حومهٔ شمالی شـهر و در حـاشیه‌های خـیابانهای پـر درخت و پوشیده از برگ سر برمی‌کشد. و اینجا براستی جـای زنـدگی و آسـایش است؛ اگر توان آن را داشته باشی که انتخاب کنی.

در همین نقطه از شهر بود که از گذرگاههای کوهستانی با شیب تند، در

کنار آبشارها، بالا می‌رفتیم و بر فراز سرمان به خانه‌های زیبا و باشکوه می‌نگریستیم که در خلوت و تنهایی، در روی برآمدگیهای کوه و بر سطح تخته‌سنگهای عظیم آرمیده بودند. در این گذرگاهها کافه‌های دنج و کوچک با چای و شیرینیهای خوشمزه از مشتریانشان پذیرایی می‌کردند. بر روی تلهای چوبی که بر فراز رودخانه و دره‌ها بسته بودند، با تراسهایی که در زیر آنها آب با شتاب جریان داشت، پیرمردها کنار گذرگاههای پر پیچ و خم کوهستانی می‌ایستادند و گردوی تازه می‌فروختند. گردوهای پوست‌کنده و سفید، در شیشه‌های بزرگ سبومانند و پر از آب نمک شناور بودند. فروشندگان، دانه‌های گردو را چونان ماهی از آب صید می‌کردند و به خریداران می‌دادند.

در شهر از پاساژها و بازارهای سرپوشیده خرید می‌کردیم. بازارهای قشنگ با تزییناتی زیبا که از شیوه‌های اروپایی الهام و تأثیر پذیرفته بودند. بوتیکهای پر زرق و برق اغلب جای زنانی بود که می‌کوشیدند در پوشاک جانشین چادر، یعنی مانتوهای بلند و مقنعه یا روسری، به نحوی زیبا و خوشایند جلوه کنند. به محض اینکه مرا به عنوان خارجی می‌شناختند توجه خاصی نشان می‌دادند و گرانترین کالاها و اجناس خود را ارائه می‌کردند. آشکار بود که زنان خارجی فقط با مردان ثروتمند و پولدار ایرانی ازدواج می‌کنند!

فروشندگان مغازه‌ها با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای از روزهای خوب گذشته در دوران شاه سخن می‌گفتند؛ از زمانی که تهران، پاریس خاورمیانه بود. نقشه‌های طراحان معماری از خانه‌های اروپایی بسیار مجلل، پیش از آنکه در اروپا به اجرا درآید، در اینجا در دسترس بود. وقتی به قیمتها نگاه می‌کردم درمی‌یافتم که هنوز باید در این شهر

ثروتهای بزرگ و پولهای بادآوردهٔ بسیار وجود داشته باشد. اما زنان، این جواهرات گرانبها و لباسهای گران‌قیمت راکجا می‌توانستند بپوشند؟ بیژن می‌گفت که زنها در میهمانیهای خصوصی به شیوهٔ نشریات مد لباس می‌پوشند.

در رستورانهای مجلل بازمانده از دوران گذشته شام می‌خوردیم؛ خاویار مشهور ایران و ماهی خاویار. رستورانهای قشنگ با سرویس و خدمات بسیار مطلوب و دلپذیر، و با دقت و ظرافت تمام. در تمام مدت نوای موسیقی کلاسیک در فضای آن مترنم بود؛ بسیار ملایم و آرام. در دیدگاه مذهب این تصور وجود داشت که موسیقی مدرن غرب تأثیری ویرانگر و فاسدکننده دارد. برای توده‌های مردم، انقلاب بر هر چیز دیگری مقدم بود. برای من عجیب بود که در این رستورانها همراه با غذای عالی، به جای شراب سفید، کوکاکولا سرو می‌شد. فضای رستوران بسیار ساکت بود و مردم، اغلب، بسیار آرام و فروخورده سخن می‌گفتند؛ انگار نمی‌خواستند کسی حرفشان را بشنود. صدای خنده شنیده نمی‌شد و هیچ جلوه‌ای از شادی و نشاط به چشم نمی‌خورد. من اندک‌اندک دریافتم که این خاموشی و سکوت ارتباطی با شیوه‌های رفتار مؤدبانهٔ این مردم ندارد، بلکه بیشتر از این حقیقت مایه می‌گیرد که آنان سالها عادت کرده بودند که همواره زیر نظر باشند و کسی حرفهایشان را استراق سمع کند. خبرچینها و مأموران پلیس مخفی شاه؛ ساواک.

این عادت به تدریج در ژرفای وجودشان ریشه دوانده و رشد کرده بود و این مردم از ارتباط با هم به صورت گروهی نگران و گریزان بودند. حالا، شاید، کسان دیگری استراق سمع می‌کردند.

هنوز هم اگر کسی می‌توانست دستگاه قدرت را نادیده بگیرد، زندگی

پر تجمّل و خوب در تهران امکان‌پذیر بود، اما این کار نیاز به پول فراوان داشت.

هنگامی که از حومهٔ کوهستانی تهران پایین می‌آمدیم، در خیابانهای پر درختی که در دو سوی آنها سپیدارها و درختان تبریزی ردیف شده بود پیش راندیم. صدای جریان پیوستهٔ آب که در کانالهای عمیق دو سوی خیابان جاری بود گوش را پر می‌کرد. ما گاهگاهی به سوی مرکز تجاری شهر و مناطق کثیف و پر ازدحام در جنوب شهر می‌رفتیم. در اینجا بود که انقلاب و شناخت کشور در حال جنگ امکان‌پذیر بود. رزمندگان و سربازان افلیج و محروم از پا و دست، با چوبهای زیر بغل، در خیابانها و کوچه‌ها پیچ و تاب می‌خوردند؛ صندلیهای چرخ‌دار در ویترینهای مغازه‌ها، در کنار دیوارهای پر از عکس شهدا؛ چهره‌های به شدّت جوان و برومند. بسیاری از آرامگاهها و زیارتگاهها پر از عکس بود؛ عکس شهیدان. در کنار هر ستونی حجله‌ای بسته شده بود؛ جایی به یادبود شهیدی که عکس او را به نمایش گذاشته بودند و آن را با شمع و گل آراسته بودند.

خیابانها پر از ازدحام بود و پر گرد و خاک؛ باگداهایی که هر یک در جایگاه خاص خود قرار می‌گرفتند. کارمندان دولت با چهره‌های پوشیده از ریش و لباسها و کت و شلوارهای مچاله و پر چین و چروک، با شتاب به سوی محل کار خود می‌رفتند. زنان چادری، بچه در بغل، یا در حالی که دستهای کودکانشان را چسبیده بودند، با سبدهای خرید از مغازهٔ کاسبهای پرحرف شایعه‌ساز که یکریز وراجی می‌کردند، محجوب و ترس‌زده، چپ و راست حرکت می‌کردند و به راهشان ادامه می‌دادند. کارگران، خیابانها را حفاری و لوله‌گذاری می‌کردند، و باربرها در زیر

بارهای سنگین خم می‌شدند. براستی خطر کردن و فرو رفتن در گرداب هولناک ترافیک سنگین و جنون‌آمیز این شهر پرهیاهو هنگام عبور از یک خیابان خطری جدی و قماری بزرگ بود.

بازار تهران، بزرگترین بازار آسیا، در خیابانی نزدیک مسجد بزرگ بازار یا مسجد جامع قرار گرفته است. از بیژن پرسیدم که آیا این همان مسجدی است که برنامه‌های حرکت هماهنگ نمازگزارانش، با آن همه آدم در حال نماز، در تلویزیون به نمایش گذاشته می‌شود. بیژن توضیح داد که تصویرهای تلویزیون از مراسم نمازهای جمعه‌ای است که هر هفته در محوطه و فضای دانشگاه تهران برگزار می‌شود. من پیش از آن نمی‌دانستم که مسجد مکان مقدسی است که عکسبرداری و فیلمبرداری در آن ممنوع است. در این باره نیز از بیژن پرسیدم، و او به شوخی گفت که پس از این برای پاسخ به هر سؤال باید پنجاه دلار بپردازم. بسا پرسشها بود که من می‌خواستم پاسخ آنها را بدانم، اما زبان نگاه می‌داشتم و می‌دانستم که بسیاری چیزها را به موقع خود درخواهم یافت.

در چند میدان عمومی شهر، بیژن به پایه‌ها و ستونهای سنگی خالی اشاره کرد که تا همین اواخر پایهٔ تندیسهای شاه، یا پدرش رضاشاه، پایه‌گذار سلسلهٔ پهلوی در ایران، بود. تمامی این تندیسها را متلاشی و خراب کرده بودند، به تصور اینکه هرگونه نشانه و آثار از گذشتهٔ سلطنتی ایران لکهٔ ننگی است که باید از دامن کشور پاک شود. تصویر شاه یا افراد خاندان سلطنتی از کتابهایی که برای فروش در کتابفروشیها موجود بود پاره شده بود و یا آنها را سیاه و محو کرده بودند.

در دیداری از یک کاخ شاه تجملات و فرشهای گران‌بها و انواع مبلها و میزهای باشکوه کاخ را دیدم که در کنار عکسهای بسیار بزرگ از

زندگی توده‌های عظیم مردم محروم و رنجدیده قرار گرفته بود تا این تضاد را به نمایش بگذارد. در کنار انبوه لباسهای فاخر و انواع پوشاکهای خاص که گنجه‌های لباس از آن انباشته بود، تنها نشانه و یادگار بازمانده از خانواده‌ای که سالها در این کاخ باشکوه زیسته بود تصویری بسیار بزرگ از اعلیحضرت همایونی بود که به صورت واژگونه در جایی قرار گرفته بود.

در موزهٔ فرش ایران یک قالی دستبافت ایرانی را دیدم که از نظر تنوع رنگ و طرح و نقش، شاهکاری شگفت‌انگیز و حیرت‌آور بود، با رنگهای درخشان. در این موزه بسیاری فرشهای زیبای دیگر نیز به نمایش گذاشته شده بود.

احمد در بحرین مرا به اشتباه انداخته بود. زیبایی هنوز در این سرزمین زنده بود؛ هرچند اغلب در تلاش برای زنده ماندن به تسلیم گراییده بود.

ما ساعتها دربارهٔ سالهای جدایی حرف می‌زدیم و از احساساتی سرشار می‌شدیم که نامه‌ها هرگز نمی‌توانست بیانگر آن باشد. در سکوت می‌نشستیم و سعی می‌کردیم تا با این کشور درگیر با گرفتاریها و مشکلات بسیار، با فرهنگ از هم‌گسیخته و خانوادهٔ خسته‌اش، خود را سازگار کنیم. و من حالا بیش از پیش او را درک می‌کردم و در خود نوعی دلسوزی و همدردی عمیق، بویژه نسبت به مادر و خواهرانش، احساس می‌کردم. دیگر خاموشی و سکوت و احتیاط آنان را نسبت به خود درک می‌کردم. شاید آنان به این نتیجه رسیده بودند که از یک بیگانه هرگز نمی‌توان انتظار داشت که آدم را درک کند یا در غم و شادی او شریک باشد.

بیژن در مورد تلاش خود برای فرار از کشور گفت: «من و دوستم

ماهها نقشه کشیده بودیم و با یک راهنمای بلوچ قرار گذاشته بودیم که ما را از طریق راههای کوهستانی و پرت به آن سوی مرز برساند. اما درست هنگامی که در زاهدان سوار اتوبوس می‌شدیم تا به یکی از روستاهای دوردست برویم، پاسداران سر رسیدند و از ما مدارک شناسایی خواستند.» من سربه‌سرش گذاشتم و به شوخی گفتم که احتمالاً با وضع ظاهری خود توجه پاسداران را به خود جلب کرده است، چون با لوازم سفر و لباس بلوچی، تمیزتر و آراسته‌تر از آن بوده است که توجه دیگران را جلب نکند. به هر حال، بیژن مورد پرسش قرار گرفته بود و بازداشت شده بود، اما پیش از دستگیری پول همراه خود را به دوستش داده بود. دوستش سوار اتوبوس شده بود و اتوبوس حرکت کرده بود، و بیژن پس از آن بی‌خبر بود که آیا او سرانجام سالم و بی‌خطر به مقصد رسیده است یا نه.

بیژن در زاهدان چند هفته در زندان در انتظار ماند. او نمی‌دانست که در مقابل جوخهٔ آتش قرار خواهد گرفت یا آزادش خواهند کرد، و چه زمانی این کار انجام خواهد شد. بعد، یک روز بی‌هیچ توضیحی آزادش می‌کنند، اما به او هشدار می‌دهند که دیگر سعی نکند از کشور فرار کند. وقتی از زندان خارج شده بود پدر و مادر و دوست خود را که یک افسر پزشک در زاهدان بوده است دیده بود که بیرون زندان در انتظارش بوده‌اند. اینان به مقامات رسمی نامه نوشته و وضعیت بیژن را توضیح داده بودند و مقامات تحقیق کرده و دانسته بودند که بیژن عضو مجاهدین و یا گروههای مخالف نظام نیست و در اصل نمی‌خواسته از خدمت سربازی فرار کند. وقتی داستان را به من گفت، یکبار دیگر به نظر رسید که براستی این سرنوشت است که ما را با هم به سویی پیش می‌برد، اما چه کس

می‌داند به کجا...

در همان زمان کوتاه اقامت در تهران فرصت یافتم که دربارهٔ اعضای خانواده که از راهی دور آمده بودند تا هنگام ورودم به تهران از من استقبال کنند، اندکی بیشتر بدانم. نادیا، بزرگترین خواهر بیژن، زنی بلند و خوش‌اندام بود، با موهای کوتاه مشکی و چشمهای درخشان و مهربان. او در رشتهٔ پزشکی درس خوانده بود و متخصص بیماریهای کودکان بود و به شدت گرفتار کار. به یقین او می‌توانست با رفتار گرم و محبت‌آمیز و آرام خویش در بیمارانش اعتماد و اطمینان برانگیزد. احساس می‌کردم که او قادر است نقش خود را به عنوان یک مادر و مدیر یک خانوادهٔ بزرگ و موفق به خوبی انجام دهد، و چنین نیز بود؛ زیرا تمام تصمیمها را او می‌گرفت.

همسرش، دانیال، که دورهٔ تخصصی خود را در رشتهٔ جراحی پلاستیک در آلمان گذرانده بود، انگلیسی عادی و آسان و ابتدایی را می‌فهمید و صحبت می‌کرد، هرچند صحبت کردن او به انگلیسی نامتداول بود، مثلاً استفاده از حرف تعریف برای اسمهای خاص و از این قبیل، مانند: "The Tehran". وقتی او از وحی و الهام و تحول و مکاشفه سخن می‌گفت بسیار بامزه بود، و من همیشه لبخند خود را پنهان می‌کردم.

دانیال یک مسلمان مؤمن و خالص بود که هرگز انجام فرائض دینی خود را از یاد نمی‌برد. به عنوان یک مرد درستکار و بسیار بی‌آلایش و صاف و ساده خیلی زود مرا تحت تأثیر خود قرار داد. از نحوهٔ رفتار و گفتار او نسبت به فرزندانش دریافتم که پدری مهربان و دوست‌داشتنی، اما سخت‌گیر و یکدنده است.

نادیا و دانیال چند روز پس از ورود من به تهران به خاطر کار و گرفتاری به مشهد بازگشتند و خانه را با سکوت و آرامش بیشتر، و مجال بیشتر برای خویشاوندان نزدیک، ترک کردند.

ثریا دختری بسیار باهوش و واقعاً زیبا بود؛ اندکی لاغراندام با گیسوان مشکی که چون آبشار بر شانه‌ها فرو ریخته بود. دلسرد و ناامید بود، چون به جای تحصیل در رشتهٔ پزشکی، که اگر دانشگاهها بسته نشده بود حق مسلّم او بود، می‌بایست وقت خود را به یادگیری گلدوزی و قلاب‌دوزی می‌گذراند. او با نگاهی تحسین‌آمیز همه‌جا به دنبال من بود. به‌زودی روابط ما به یک دوستی بسیار نزدیک و صمیمانه بدل شد. او همراه و در کنار من احساس راحتی و آرامش می‌کرد، و هرچند به اعتقادات و اعمال دینی بسیار پای‌بند بود اما افراط کاریها و تندرویهای زندگی مذهبی او را می‌آزرد.

بیژن، اغلب، از پروانه سخن می‌گفت: نامی زیبا، مناسب و شایسته و خواهری دوست‌داشتنی که به بذله‌گویی مشهور بود؛ شوخ و باصفا و عاشق تفریح و شادی، و این را در میهمانیها نشان می‌داد. او هوادار نشاط و رقص و پایکوبی، و در این میان سرآمد دیگران بود. همیشه مطابق مد روز لباس می‌پوشید، آراسته و مطلوب، و البته پول آن را هم داشت. پروانه از کار و اداره کردن خانه‌ای بزرگ خسته بود. پس از سالها زندگی پرهزینه و بی‌خیال و دور از نگرانی، حالا دیگر حساب هزینه و درآمد خود را دقیق داشت.

پروانه، بیش از هر چیز، نگران پسر جوانش بود؛ نگران اینکه نتواند ظرف چند سال دیگر او را از رفتن به جبهه نجات بخشد. این اندیشه او را در هم می‌شکست، زیرا گردونهٔ جنگ بی‌هیچ نشانه‌ای از پایان و بی‌هیچ

نتیجه‌ای، سنگین و بی‌رحم و خشونت‌بار پیش می‌رفت و جوانان بسیاری خوراک اژدهای جنگ می‌شدند. این ترس و نگرانی در همهٔ خانواده مشترک بود. بیژن چند برادرزاده و خواهرزاده داشت که دوران نوجوانی خود را سپری می‌کردند و به‌زودی به سن سربازی می‌رسیدند و باید عازم جنگ و جبهه می‌شدند.

شبهای بسیار بیدار می‌ماندیم. روی قالیهای دستبافت ایرانی که بر کف اتاق گسترده بودند می‌نشستیم. ابراهیم، شوهر پروانه، با سنتورش آهنگهای غم‌انگیز می‌نواخت، سرشار از ماتم و اندوه، و در حالی که از گذشته‌ها سخن می‌گفت سیمهای ساز را به نرمی با مضراب به صدا درمی‌آورد.

این مرد آتشی‌مزاج، پرشور و کوچک‌اندام، کارش را در صنعت کامپیوتر دوست می‌داشت؛ اما از مشاهدهٔ حرکات و اقدامات ضد تجددگرایی و مدرنیزه شدن در سطح ملی دلسرد و نومید شده بود؛ به همین سبب تصمیم گرفت جهت حرکت و فعالیت خود را تغییر دهد، لذا در رشتهٔ تولید مواد غذایی کودکان وارد کار شود، با این تصور که به هرحال همیشه کودکانی خواهند بود که به تولیدات او نیاز داشته باشند!

ابراهیم مدتی را در آمریکا گذرانده بود و انگلیسی می‌دانست و خوشحال بود که فرصتی یافته تا با حرف زدن، زبان انگلیسی خود را تمرین کند. او عجیب عطش حرف زدن داشت: «آه! کاش می‌توانستم بگویم که ایران پیش از این چگونه بود؛ زمانی که زندگی در اینجا بسیار ساده و آسان می‌گذشت. کاش در آن زمان گذارت به ایران افتاده بود!»

ابراهیم از ثروت و امکانات ایران سخن می‌گفت؛ از زمانی که این کشور می‌خواست با تحول و دگرگونیهای تازه هماهنگ و همراه شود؛

دگرگونیهایی که ابراهیم از آن به عنوان تحول ارزشمند یاد می‌کرد؛ تحول و تغییری که با گشودن درهای ایران به روی جهانی بزرگتر و گسترده‌تر می‌توانست تحقق یابد.

«ایران همه چیز داشت: پول، ثروت، آوازه و اعتبار، فرهنگ کهن و باستانی، فرصتها و امکانات تازه. در آن زمان ایران بر روی نقشهٔ جغرافیایی جهان برای خود جایگاهی داشت و ایرانیان در همه جای جهان با آغوش باز پذیرفته می‌شدند، چون به هر کجا که می‌رفتند با خود پول می‌بردند. اکنون ستارهٔ سعادت ما افول کرده است. به جایی که از آن آغاز کردیم بازگشته‌ایم، و این ضایعه است.»

و من باید این داستانها را در ماههایی که به دنبال هم می‌گذشت بارها و بارها می‌شنیدم.

عروسی ایرانی

بخت یارم بود که اقامت من در تهران همزمان شد با مراسم یک عروسی که قرار بود در خانوادهٔ همسر پروانه برگزار شود. قرار بود اوایل شب به آنجا برویم، پس از آرایش و بزک کردن و لباس و رسیدگی به جلوه‌های ظاهری. زنها تارهای سفید موهای تیرهٔ خود را دستکاری کرده بودند؛ کفشهای زیبای دست‌دوز پوشیده بودند و همه در طول راه، خود را زیر چادرهای تیره‌رنگ در اتومبیلها پنهان کرده بودند.

در راه که به سوی محل مراسم می‌رفتیم، دربارهٔ زوج جوان که قرار بود با هم ازدواج کنند چیزهایی دانستم. این دو، چهار ماه پیشتر، توسط پدر و مادر دختر که دنبال همسری مناسب برای دختر هجده ساله‌شان نیلوفر می‌گشتند، به یکدیگر معرفی شدند. حسین سی و سه سال داشت و مهندس راه و ساختمان بود. او دربارهٔ نیلوفر از اقوام خود چیزهایی شنیده بود و بعد در این مورد وارد گفتگو شده بود. خانوادهٔ دختر دربارهٔ حسین تحقیق کرده بودند و پس از اطمینان از شرایط مطلوب داماد، که زمینه‌ای مناسب داشت و از شهرت و نام خوبی برخوردار بود، به زوج جوان

اجازهٔ دیدار دادند. حسین و نیلوفر هفته‌ای یک‌بار، با نظارت دقیق خانوادهٔ دختر، در خانهٔ نیلوفر یکدیگر را ملاقات می‌کردند. آنها در خلال دو ماه سعی کردند همدیگر را بشناسند. در پایان این مدت بود که یکدیگر را پسندیدند و تصمیم گرفته شد که طی دو ماه دیگر با هم ازدواج کنند.

نمی‌دانستم در کجای این جریان شوق و شور و شیفتگی وجود دارد. جایگاه عشق کجاست؟ در دنیایی که من بزرگ شده بودم آدمها به خاطر دوست داشتن و عشق ازدواج می‌کنند، نه با پسندیدن و تمایل این و آن.

نخستین دیدار خود را با بیژن هرگز از یاد نمی‌برم. در یک میهمانی در انگلستان بود. هنوز به یاد می‌آورم که لحظه‌ای به هم نگاه کردیم. نگاهمان با هم گره خورد. از فاصله‌ای دور. از این سوی به آن سوی یک اتاق پر ازدحام. افسون نگاه کار خود را کرد.

در آن زمان من با پدر و مادرم بودم؛ در راه سفر به انگلستان. در آنجا تصمیم گرفتم که دوست دوران کودکی‌ام، تریلبی، را ملاقات کنم که در آن هنگام در دربی زندگی می‌کرد. تریلبی در ساختمانی زندگی می‌کرد تقریباً پنج طبقه، متعلق به یک خانم جذاب به نام گیل[1]، یا نامی که همه او را صدا می‌زدند: «گالوشکا». این خانم گروهی از جوانها را دور خودش جمع کرده بود که در این خانه سکونت داشتند. تمام دوستان گالوشکا آدمهای جالبی بودند؛ زیبا، بذله‌گو و شوخ و شنگ، سرشار از حکایت و قصه‌های جالب از گذشته‌ای پر آب و تاب؛ یا جسور و افراطی. توصیف این آدمها چندان آسان نیست. وقتی رسیدیم گالوشکا در را به رویمان

---

1. Gail

گشود. شلوار کوتاه سواری پوشیده بود و چکمه‌های بلند ساقدار، با پیراهن ابریشمی که دکمه‌هایش تا کمر باز بود؛ لاغر اندام بود و موهایش کوتاه، مطابق مد روز. گالوشکا بی‌تردید ما را آدمهای جالبی یافته بود، چون بی‌درنگ ما را به میهمانی‌ای دعوت کرد که قرار بود همان شب در خانه‌اش برگزار شود (و البته هر شب در خانهٔ گالوشکا میهمانی برپا بود). در ساعت تعیین‌شده طبق قرار وارد شدیم، به یک سالن پذیرایی، پر از ازدحام و پر از دود و حرف. به اطراف اتاق نگاه کردم و او را دیدم؛ تقریباً از دیگران جدا بود، با چهره‌ای خوشایند و اندامی کشیده و بلند. درست در همان لحظه او نیز به سوی من چرخید و نگاهمان به یکدیگر گره خورد، و من به نوعی شوکه شدم. آیا این می‌توانست یک مکاشفه باشد؛ یک اعتراف پنهانی؟ در همان لحظه دانستم که این مرد در زندگی و سرنوشت من نقشی خواهد داشت.

بعدها، وقتی در اتاق بیژن که در آخرین طبقهٔ ساختمان قرار داشت نشسته بودیم، او نیز اعتراف کرد که همانند من، در همان لحظه، قلبش تکانی خورده بود؛ تجربه‌ای مشترک و همانند. به تدریج دانستم که او با جوانانی که من با آنان بزرگ شده بودم تفاوت دارد. بر روی دیوار اتاقش عکسها و آثاری از فرهنگهای گوناگون مردم جهان با سنجاق نصب شده بود. یک روسری بلند از تیرهای سقف اتاق آویخته بود که انتهایش به دیوار سنجاق شده بود، با رنگهای بسیار درخشان و زیبا. روی تختخوابش روتختی دستبافت کشیده بود، و نوارهای موسیقی‌اش از عالیترین نمونه‌های موسیقی بود.

کتابهای مورد علاقه‌اش را به من نشان داد. برخی کتاب شعر بود و بقیه پر بود از عکسها و تصویرهای شگفت‌انگیز. بیژن از آرام و نجیب بودن

ترسی نداشت، و نیز از ابراز احساسات خویش. من کم‌کم عاشق او می‌شدم، و آن شب اتاقش را ترک نکردم.

هنگامی که به سوی محل جشن می‌رفتیم و به حرفهای دیگران در مورد ازدواج نیلوفر گوش می‌دادیم، بیژن دست مرا فشرد و من دانستم که او نیز خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد.

وقتی به خانهٔ عروس رسیدیم، میهمانان زیادی پیش از ما رسیده بودند و در اتاقهای بزرگ، بر روی صندلیهایی که دور تا دور اتاق کنار دیوارها چیده شده بود، نشسته بودند. زنها همه در یک اتاق گرد آمده بودند و آشکارا از فرصت به دست‌آمده لذت می‌بردند؛ فرصت پر حرفی، صحبتهای دوستانه با خویشاوندان و دوستان، شایعه‌سازی؛ و فرصتی برای زنان چادری که در این اتاق، دور از چشم مردان، چادرهایشان را برداشته بودند تا لباسها و جواهرات و آرایش روی و مویشان را به نمایش بگذارند. مردان، برعکس زنان، در اتاقی دیگر، در سکوتی اجباری، آرام نشسته بودند و با کت و شلوار، اما آشفته و اصلاح نکرده، بدمنظره می‌نمودند و هیچ کاری جز آشامیدن چای و خوردن کیک و شیرینی نداشتند. روشن بود که اینان همسرانشان را به عنوان یک وظیفه در این مراسم همراهی کرده بودند نه در انتظار گذراندن لحظاتی خوش و لذت بردن از یک جشن عروسی.

پس از خوردن چند فنجان چای و تعارفها و معرفیهای معمول، ما را به دیدن اتاق خاصی بردند که به شکلی ویژه آراسته و تزیین شده بود و قرار بود مراسم عقد ازدواج زوج جوان در آن برگزار شود.

عکاسها سخت مشغول بودند؛ نورافکنها و دوربینهایشان را به سوی یک کاناپهٔ کوتاه متمرکز کرده بودند که در کنار سفره‌های بزرگ سفیدی

از پارچهٔ ساتن قرار گرفته بود. سفره روی کف اتاق پهن شده بود. روی سفره یک کاسهٔ طلایی‌رنگ عسل قرار داشت و یک درخت کوچک و ظریف و زیبا، تزیین‌شده با طلا، که حلقه‌های عروسی از آن آویخته بود. ظرفهای کریستال پر از تخم‌مرغ طلایی‌رنگ و بادام و گردو، رنگ‌شده با اکلیل طلایی، درخشان و زیبا؛ و تعداد زیادی بسته‌های نبات، بسته‌بندی‌شده با نوارها و قیطانهای طلایی. یک دیس سبزی تازه با پنیر، و دیسهای دیگری پر از شیرینی خامه‌ای تازه و شیرینی خشک، ریز و درشت؛ و اینها همه تا حدودی نشانه و نماد ثروت و مکنت خانوادهٔ عروس بود، به‌طوری که شیرینیها و سبزی و پنیر در کنار آن همه زرق و برق سفرهٔ عقد نامتناسب به نظر می‌رسید.

انواع سبدهای گل میخک، گلایول، و گلهای سرخ، دورتادور اتاق چیده شده بود، و دیوارها را با گلهای کاغذی به شکلی زیبا آراسته بودند.

باز، یک بار دیگر، تعارف چای و شیرینی، و آنگاه یکباره در اتاقهای پر از ازدحام زمزمه درگرفت که عروس را می‌آورند. نورافکنها روی پله‌ها را نشانه رفتند و عکاسها آماده ایستادند. برخی دوربینها در جای خود ثابت تنظیم شدند برای عکس گرفتن، و بقیه آماده برای فیلمبرداری. عروس در میان تابش نور خیره‌کنندهٔ نورافکنها پدیدار شد. با ظرافت و زیبایی در لباس سپید عروسی، و وقاری آمیخته به شرم و حجب، ساکت و آرام پیش آمد و وارد اتاق مراسم عقد شد که برای همین کار آراسته و تزیین شده بود. گروهی از زنان، کف‌زنان و هلهله‌کنان او را دنبال می‌کردند. عروس روی کاناپه نشست و خود را در آیینه برانداز کرد.

این دختر جوان، پیش از آمدن، ساعتها از روز را در سالن زیبایی گذرانده بود. دختری که پیش از ازدواج حتی از رژ لب یا مداد[1] ابرو

استفاده نکرده بود، اکنون به شکلی نمایشی هفت قلم آرایش شده بود. چشمها با خط چشم و سایهٔ تیره به رنگ مشکی آرایش یافته بود، با مژه‌های مصنوعی بلند و برگشته، و لبها با روژ متناسب با رنگ لاک ناخنها رنگ‌آمیزی شده بود.

توری سر عروس با یک روسری منجوقدار روی گیسوان آراسته، که به شکلی زیبا آرایش شده بود، در جای خود محکم ایستاده بود. لباس عروس، بلند و مناسب اندام، از جنس توری سفید، با گل و پولک و منجوق آراسته و تزیین شده بود. عروس در همان حال که با صدای آرام و فروخورده با دوستانی که احاطه‌اش کرده بودند سخن می‌گفت، به تصویر خود در آیینه می‌نگریست؛ انگار آنچه را می‌دید نمی‌توانست باور کند.

اندکی بعد ملاّ وارد شد، با عبای بلند به رنگ شتری و عمامهٔ سفید، ویژهٔ روحانیون مسلمان در ایران. سرش را به زیر انداخته بود و در حالی که از نگاه کردن به زنان پرهیز می‌کرد روی کف اتاق، کنار نیلوفر، نشست. در تمام مدت اجرای مراسم عقد حتی یک بار نیز به بالا نگاه نکرد. وقتی با آهنگ و شیوهٔ خاص شروع کرد به خواندن دعا و آیات، زمزمه و هیاهوی مهمانان فرو نشست و همگی ساکت شدند. ــ «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.»

در غیاب داماد، که هنوز اجازهٔ ورود نداشت، ملاّ از عروس پرسید که حسین را به همسری دائم خود می‌پذیرد یا نه. عروس ساکت نشسته بود و پاسخ نداد. زنانی که گرداگرد عروس حلقه زده بودند سکوت را شکستند و آهنگی ساده و کوتاه را با آواز دم گرفتند. پروانه، که در کنار من ایستاده بود، ترجمه کرد که این آواز دعوت داماد است که بیاید و زودتر

عروس را ببرد.

ملاّ یک بار دیگر از عروس همان سؤال پیشین را پرسید و عروس باز هم سکوت کرد و پاسخ نداد. زنان، در حالی که نشان می‌دادند از این بازی عروس که از پاسخ خودداری می‌کند و نشان می‌دهد که چندان زودیاب نیست لذت می‌برند، دیگر بار آواز پیشین را با ذوق و شوق بیشتر از پیش تکرار کردند.

بار سوم عروس رضایت داد و «آری» گفت. پاسخ او با شادی و هلهله و فریاد و کف زدن بلند حاضرین روبرو شد. زنان، باز داماد را دعوت به آمدن کردند. داماد از میان جمعیت، شاد و هیجان‌زده، راه خود را گشود و پیش آمد و بر روی کاناپه در کنار نیلوفر نشست. ملاّ دفتر ثبت بزرگی را در برابرشان گشود تا سند عقد را امضا کنند. وظیفه و کار ملاّ پایان یافته بود؛ از جای برخاست و اتاق را ترک کرد، بی‌آنکه به چپ یا راست نگاهی بیفکند.

عروس و داماد، محجوب و آرام، کنار یکدیگر نشستند، در حالی که پارچه‌ای را چون سایبان روی سر آنان گرفته بودند و در آن قند می‌ساییدند؛ نماد شیرینی زندگی. رشته‌های آبی، قرمز و سبز در پارچهٔ سایبان دوخته شده بود، انگار بدین‌سان رشته‌های پیوند زندگی این زوج جوان را در هم تنیده و با هم دوخته بودند. در زیر سایبان، حسین و نیلوفر حلقه در انگشت یکدیگر کردند؛ حلقه‌های درشت طلا، مزین به الماس درخشان. آنگاه داماد خم شد و کاسهٔ عسل را از سفره برداشت، انگشت کوچک خود را در عسل زد و آن را در دهان عروس گذاشت. در حالی که زنانی که دور تا دور ایستاده بودند شادی و هلهله می‌کردند، عروس انگشت داماد را هنگام خوردن عسل گاز گرفت، گویی می‌خواست نشان

دهد که از آن پس رئیس خانه اوست. و بعد، عروس نیز به داماد عسل تعارف کرد، به نشانهٔ آنکه تعهد می‌کند که شیرینترین زندگی را به او هدیه خواهد کرد.

باران سکه و اسکناس روی سر عروس و داماد باریدن گرفت. وقتی برخاستند و ایستادند تا هدیه‌های خود را بگیرند، خواهر داماد اسامی یکایک را اعلام می‌کرد؛ اسامی خویشاوندان زن را که به شکلی نمادین تمامی اسباب و لوازم و اثاثیهٔ مورد نیاز و بیشتر لوازم عروس را فراهم کرده بودند و به او هدیه می‌کردند. آشکار بود که اینان هنوز از شیفتگی در برابر ازدواج به عنوان یک رسم دیرینه، یک عرف، یک سنت کهن با تشریفات خاص و قدیمی آن، رها نشده بودند. اما من خوشحال بودم که عروس با گاز گرفتن انگشت داماد توانسته بود اندکی شهامت و استقلال از خود نشان دهد!

بعد نوبت عکس گرفتن با گروههای مختلف رسید. خویشاوندان و دوستان زوج جوان در کنار هم به اتاقهای میهمانان سرزدند، به رسم سپاس و تعارف و آشنایی، و بعد با انجام نخستین رقص، به شادی و پایکوبی میهمانان رسمیت بخشیدند.

شب، میهمانی کاملی برگزار شد، سخاوتمندانه و پر زرق و برق. برهٔ بریان در میانهٔ میز شام، پر شده با میوه‌ها و مغز بادام و پسته و گردو و سبزیهای عطرآگین، و دور تا دور برهٔ بریان، دیسهای بزرگ پلوهای خوش‌عطر زعفرانی، و کاسه‌های بزرگ خورشت فسنجان (با مرغ و مغز گردو و رب انار)، بیف استروگانوف و قورمه‌سبزی با گوشت بره و لیمو و سبزی. سالاد الویه، سالاد کاهو، و مجموعه‌ای از ترشیها، نیز خیار شور و دیگر سبزیها، غذاهای گوشتی را تکمیل می‌کرد. ظرفهای مربای به و

گیلاس و آلبالو نیز برای دوستداران شیرینی روی میز چیده شده بود.

کیک عروسی، یک کیک بزرگ اسفنجی، پر از خامه و کرم، آغشته به طعم و بوی گلاب، همراه با انواع میوه‌های تازه، به عنوان دسر پس از صرف غذا برای تمامی میهمانان سرو شد، اما هیچ نوع مشروب و شرابی در کار نبود. از نوشیدنیها کوکاکولا فراوان بود و آشامیدن آن اجتناب‌ناپذیر.

سرانجام، پس از ساعتها شادی و رقص و شادمانی، جشن را ترک کردیم. زوج جوان را برای نخستین بار، پس از چهار ماه که از مراسم نامزدی و ابراز عشق و شیفتگی آنان می‌گذشت، تنها گذاشتیم.

به سوی شمال،
در کرانه‌های دریای خزر

پس از یک هفته اقامت در تهران عازم مشهد شدیم. با پروانه خداحافظی کردیم، و او با آب و قرآن سفری خوش را برای ما آرزو کرد. هریک به نوبت قرآن را بوسیدیم و بعد سه بار از زیر سینی و قرآن رد شدیم. هنگام حرکت ماشین به عنوان خداحافظی دست تکان دادیم و پروانه کاسهٔ آب را پشت سرمان بر زمین ریخت، به عنوان پایان مراسم خداحافظی و بدرود؛ رسم ایرانیان کهن و دعای خیر برای سفری بی‌خطر و نماد اطمینان برای ایمنی مسافران و با این امید که به سلامت بازگردند.

چند جادهٔ مختلف مشهد را به تهران وصل می‌کند، اما بیژن راه شمال را انتخاب کرد؛ جاده‌ای که از رشته کوه البرز می‌گذرد؛ بخشی گسسته از رشته کوههایی که از آلپ در اروپا تا رشته کوههای هیمالیا گسترده است.

پس از رسیدن به دریای خزر در شمال باید به سوی شرق ایران، در امتداد کرانه‌های خزر پیش می‌رفتیم؛ به سوی خراسان؛ استان پهناوری که مشهد مرکز آن است.

جاده در دامنه‌ها و بر فراز کوهها زیبا بود. جاده‌ای پر پیچ و خم، اما نسبتاً پهن، با تونلهای بسیار و گردنه‌ها و پیچهای تند و پلهایی که بر روی دره‌های عمیق زده بودند. بر روی هر سنگ و صخره‌ای با رنگ سرخ، رنگ خون، شعارهای انقلاب را نوشته بودند.

تهران را که پشت سر گذاشتیم بسیار زود به دریاچه‌ای رسیدیم که پشت یک سد بزرگ قرار داشت. در گذشته این محل مکان بازی و تفریح پولداران و ثروتمندان تهران بوده است. اینجا در آن زمان دارای کازینو و رستورانهای فراوان بوده است و شب‌هنگام جای تفریح و سرگرمی و استراحت کسانی که برای قایقرانی و اسکی روی آب به اینجا می‌آمدند. قسمت زیادی از راه همراه با همهمه و صدای غرش آب رودخانه بود که با جریان تند و پر هیاهوی خود فضا را پر کرده بود. ساحل رودخانه از درخت و گیاه و علف پوشیده بود. درخشش نوری که در میان شاخ و برگ درختان خزان‌زده می‌تابید منظره‌ای زیبا، رنگارنگ و دل‌انگیز ایجاد کرده بود.

اینجا و آنجا، بالای شیب کوه یا پایین، در ژرفای دره‌ها، نمای مسجدی کوچک به چشم می‌خورد که ظاهراً برای همگان قابل دسترسی نبود، مگر برای چوپانان و رمه‌هایشان که در فراز و فرود کوه از گامهای مطمئن برخوردار بودند. کوههای بلندی که از هر دو سوی جاده سر برآورده بودند ساعتهای طولانی با ما همراه بودند. در بالاترین نقطه، جایی که آتشفشان باشکوه دماوند چونان برجی بلند بر فراز سرمان قد برافراشته بود، توقف کردیم تا لحظه‌ای در یک قهوه‌خانهٔ کوچک نفسی تازه کنیم. چایخانه‌ای بود با میزها و صندلیهای لق و شکسته که در هوای سرد بیرون چیده بودند. همین‌جا بود که با نخستین تجربه از یک توالت

عمومی در ایران روبرو شدم، که البته تجربهٔ جالب و خوشایندی نبود.

در راه، به فاصله‌های معین، مدام با پستهای نگهبانی به صورت جاده‌بندان روبرو می‌شدیم. پاسداران اونیفورم‌پوش، اتومبیلها را برای یافتن مشروبات الکلی، مواد مخدر و اسلحه و مهمات تفتیش و بازرسی می‌کردند؛ و من به شدت نگران بودم و ترس‌زده که مبادا مورد پرسش قرار گیرم و از ما مدارک ازدواج طلب کنند، که نداشتیم. تا آنجا که ممکن بود صورتم را می‌پوشاندم که ندانند خارجی‌ام.

بیژن به سرعت رانندگی می‌کرد و بسیار کم حرف می‌زد و بی‌قرار و نگران به نظر می‌رسید. اغلب اتومبیل را متوقف می‌کرد، بیرون می‌رفت و کنار جاده قدم می‌زد. من بشدت نگران بودم. چه چیز موجب آزار او شده بود؟ وقتی از او پرسیدم، پاسخش کوتاه و مختصر و همراه با ابهام بود؛ انگار از پاسخ صریح طفره می‌رفت. در ذهن خود به کاوش پرداختم. از خود می‌پرسیدم که آیا در جایی اشتباهی از من سرزده است، یا چیزی گفته‌ام که او را خشمگین و عصبانی کرده است. در یک فرهنگ بیگانه و ناآشنا بسیار ساده می‌توان باعث رنجش دیگران شد، بی‌آنکه قصد این کار در میان باشد.

هوا گرگ و میش شده بود که کوهها را پشت سر نهادیم و در امتداد زمینهای هموار و حاصلخیز پیش راندیم. زمینهایی پوشیده از درختان میوه و باغهای پر بار؛ زمینهایی که از بارانهای سرشار سیراب می‌شدند؛ بارانهایی که دیوارهٔ عظیم کوههای البرز مانع رسیدن آن به دیگر بخشهای کشور می‌شد.

در رامسر، شهری زیبا و کوچک در ساحل خزر، به خانه‌ای رسیدیم که قرار بود در آن اقامت کنیم. فاصلهٔ تهران تا رامسر را در مدت ده

ساعت طی کرده بودیم.

آنگاه حادثه‌ای عجیب رخ داد. هنگامی که سه جوان با شنیدن صدای بوق ماشین از خانه بیرون آمدند ناگهان حال بیژن دگرگون شد. دوستانش را صدا زد و تلوتلوخوران از ماشین بیرون آمد. نشان می‌داد که دردی شدید را تحمل می‌کند. دو نفر از آنان بازوهایش را گرفتند و با شتاب، دوباره او را به داخل اتومبیل بردند.

در حالی که بیژن از شدت درد به خود می‌پیچید، یکی از دوستانش او را بر صندلی عقب اتومبیل خواباند و دیگری پشت فرمان اتومبیل نشست و به سرعت از نظر ناپدید شد.

بیژن به من گفته بود که سه نفر از دوستانش از مشهد آمده‌اند تا ما را در بازگشت همراهی کنند و اگر دچار مشکل شدیم تنها نباشیم. من آنها را هنوز ندیده بودم و در راه متوجه اتومبیل دیگری نشده بودم. این دوستان، با احتیاط، در پستهای نگهبانی و جاده‌بندانها مراقب بودند تا مبادا ما را متوقف کنند و بازگردانند. فقط می‌دانستم که نامشان یوسف، آرش و اکبر است.

تصورش را بکنید؛ در یک خانهٔ ناآشنا، در یک کشور بیگانه و غریب، با یک آدم ناشناس که خود را اکبر معرفی می‌کند یکباره تنها رها شوید.

من و اکبر به هم نگاه می‌کردیم. کاملاً گیج و مبهوت بودم. گویا در تمام طول راه بیژن دردی جانکاه را تحمل کرده بود و دم برنیاورده بود؛ و اکنون، به محض دیدار دوستانش که می‌توانست به آنان اعتماد کند، یکباره درد با شدت تمام او را در هم شکسته بود.

اکبر می‌کوشید برای من توضیح دهد که چه رخ داده است، اما زبانش

برای من قابل فهم نبود، بلکه نامشخص و مبهم بود. اکبر هنرپیشهٔ خوبی نیز نبود که بتواند جریان حادثه را با علامت و نشانه بازگوید. رفت و یک صندلی آورد به جایی که من ایستاده بودم و اشاره کرد که بنشینم، و چون هوای شب سرد بود ژاکتی به من داد که بپوشم. به بیرون نگاه کردم؛ به فضای باغ که حتی در شب تیره و رنگ‌پریده، سرشار و رنگین به نظر می‌رسید؛ سرشار از سبزه‌های درخشان و درختچه‌های زیبای شبه‌استوایی. آری، این از آن باغهایی نبود که از شنهای بیابان تغذیه می‌کنند.

سرانجام، پس از دو ساعت و نیم که اتومبیل رفته بود و در تاریکی شب ناپدید شده بود، پرتو نور چراغهایش را دوباره، در میان بارش باران دیدم. آرش و یوسف از ماشین پیاده شدند و برای فرار از باران، با شتاب خود را به زیر پناهگاه کشاندند. پرسش‌کنان در چهرهٔ ناآشنایشان نگاه کردم. احساس می‌کردم که در همان حال چین بر پیشانی و ابروی من نشسته است.

آرش تکه کاغذ کوچک تاشده‌ای را به دست من داد. صورتش جدی بود، اما چیز مشخصی را نشان نمی‌داد؛ بی‌حالت بود. قلبم تندتر زد و کاغذ را با دستهای لرزان گشودم:

«سنگ کلیه. حالم خوب است. تا دو ساعت دیگر می‌بینمت. دوستت دارم. ب»

اکنون شدت درد و رنج او را در طول راه درک می‌کردم. شنیده بودم که سنگ کلیه از دردناکترین بیماریهاست، و با این حال به من نگفته بود! این حالت بردباری و شکیبایی را در بیژن بارها و بارها دیده بودم و آن را می‌شناختم، و این بار نیز باعث شگفتی و حیرت نبود.

آرش، سخنگوی این گروه دوستان، مرا به داخل ساختمان فرا خواند. هوای بیرون سرد بود. در سکوت نشستیم. تصور من آن است که آنها سکوت کردند تا مبادا با حرف زدنشان باعث رنجش و آزار من شوند، چون من نمی‌توانستم در گفتگویشان شریک باشم. با چای و غذا و نوشابه از من پذیرایی کردند.

مردم، همواره، همان‌گونه زندگی می‌کنند و خواهند کرد که می‌خواهند؛ که دوست دارند زندگی کنند؛ که انتخاب می‌کنند؛ و هیچ ممنوعیت و اجباری بر خلاف خواست و اراده و میلشان نمی‌تواند مؤثر باشد. نوشابه ما را با هم صمیمی‌تر کرد. لبخندها بر لبها نشست؛ اتحادی مشترک در برابر دنیایی که در بیرون، در فراسوی این دردها جریان داشت. آرش در حالی که نشان می‌داد او و یوسف در این شرایط، یعنی با احساس مسئولیتی که در قبال وضعیت بیژن داشتند، نمی‌توانند و نباید ودکا بخورند، در یک لیوان کوچک کریستال اندکی برای من ریخت. لیوان را برداشتم و مزمزه کردم. چیزی شربت مانند و سرد بود. جرعه‌ای از آن را نوشیدم. این کار اظهار نظر مردان را برانگیخت. اشاره کردند که: «نه، نه، این مقدار را باید یکباره سرکشید!»

آنها تلاش می‌کردند که من احساس راحتی کنم، و من واقعاً راحت بودم.

آرش، به ویژه، مثل یک صخره سخت و محکم بود. احساس غریزه به من گفت که می‌توانم کاملاً به او اعتماد کنم. بعدها، طی مدت هیجده ماه اقامت که او برایم به یک برادر تبدیل شده بود، به این نتیجه رسیدم که او از همان آغاز ارزش این اعتماد را داشته است.

هنگامی که سرانجام بیژن را از بیمارستان آوردند، لبخندزنان و

با نشاط، به خاطر مرفینی که برای تسکین درد به او تزریق کرده بودند، در اوج تخدیر بود. او چند سنگ را دفع کرده بود و انتظار می‌رفت که بقیه نیز تا صبح روز بعد دفع شود. لیوانی را که به دستش دادند پذیرفت.

باید جشن می‌گرفتیم؛ و سرگرم تدارک آن شدیم. تقریباً سپیده دمیده بود که اسباب سفر را از ماشین درآوردیم، بازکردیم و به فکر خواب افتادیم. عجب روزی!

آگاهی بیشتر

پس از شبی که برای من آمیزه‌ای از رؤیا و کابوس بود، از خواب برخاستیم تا برای خوردن صبحانه، در ایوان جلو ساختمان، به دیگران بپیوندیم. هوا سرد بود و پاکیزه، و باغ هنوز خیس و نم‌زده از بارانی که شب پیش تا دیرهنگام فرو باریده بود.

خدمتکاران خانه و باغ نان لواش گرم و داغ را روی سفره گذاشتند. هر «قرص نان» به اندازه و شکل یک «دیس» بزرگ؛ با مربای آلبالو و پنیر و چای.

همه چیز روی سفره‌ای که بر کف ایوان موزائیکی گسترده بودند چیده شده بود. از آنها دعوت کردیم که با ما صبحانه بخورند. مرد و همسرش مدت کوتاهی نشستند، سر به زیر و محجوب، و بعد چیزی خوردند. زن موهایش را به طور کامل پوشانده بود، اما بیژن گفت من مجبور نیستم مویم را بپوشانم، چون اینجا خانه و ملک خصوصی است. با این حال می‌دیدیم که شوهر زن، آگاهانه، نگاهش را از من برمی‌گرداند. او از حضور یک «غریبه» که موهایش دیده می‌شد ناراحت به نظر

می‌رسید، اما من به خاطر این آزادی اندک سپاسگزار بودم.

در جریان سفر طولانی از تهران به رامسر با مانتوی کتانی بلند خاکستری‌رنگ که سرتاسر بدنم را پوشانده بود، احساس امُل بودن و شلخته بودن می‌کردم؛ مثل یک زن قدیمی و بدلباس. موهایم در زیر روسری مشکی مثل نمد به هم مالیده شده بود، انگارکه موها را با چسب و سریشم بر پوست سرم چسبانده باشند. با این حال، طعنه‌آمیز بودن نگاه مهمل و بی‌معنی این مرد ساده را درک می‌کردم، هرچند که این هم برایم، در حد اعتدال، جالب بود.

در روشنایی صبح توانستم اطراف خانه را بهتر وکاملتر ببینم. خانه‌ای مدرن بود وکاملاً راحت. بدون توجه به اندک تزیینات ایرانی آن، به یک خانهٔ ساحلی در زلاندنو شباهت داشت. این ویلای قشنگ از آنِ یکی از دوستان یوسف بود و توسط خانواده‌ای که در همسایگی این خانه زندگی می‌کردند نگهداری می‌شد. از باغ و حیاط خوب مراقبت شده بود و خانه درکمال نظم و ترتیب، همواره برای ورود صاحبش آماده بود و غذای خوب و آماده در دسترس. و این چقدر تفاوت داشت با وضع آشفته و نامنظم خانهٔ ساحلی ما در زلاندنو که خانوادهٔ ما همیشه قسمتی از تعطیلات را در آن می‌گذراند!

از بیژن پرسیدم که آیا هنوز مردم زیادی در خانه خدمتکار دارند، و او پاسخ داد که در شهرهای بزرگ پیداکردن کسی که مورد اعتماد باشد دشوار است؛ کسی که شما را به خاطر تخلف از قوانین اخلاقی اسلامی به «کمیته»ی محل معرفی نکند؛ و من دریافتم که این نیز نوعی پوشش برای نظارت و کنترل رفتار غیر اسلامی است. یک خدمتکار از روی غرض‌ورزی و لجاجت و بدجنسی می‌توانست زندگی را برای ارباب و

کارفرمای خویش تلخ و زهرآگین کند و شهادت او در این میان به عنوان یک مسلمان «مؤمن و باالخلاص» به احتمال بسیار می‌توانست وزن و اعتباری بیش از سخن اربابش داشته باشد.

طبقات پایین، در هر جامعه‌ای، همواره در اعتقادات مذهبی محکم‌تر و متعصب‌تر بوده‌اند و کمتر در معرض تحول و تغییر قرار گرفته‌اند، یا کمتر اندیشه‌ای نو را جایگزین تعلقات اعتقادی خویش کرده‌اند. اما با این حال، هرچند پروانه در تهران کارهای بسیار خانه را بدون خدمتکار اداره می‌کرد، در مشهد بدان سبب که تعدادی از اعضای خانواده به کار پزشکی و درمان اشتغال داشتند، و در نتیجهٔ وجود بیماران وفادار و حق‌شناس، همواره می‌شد خدمتکاران قابل اعتمادی یافت.

از پشت بوته‌ها و درختان، که مرز میان این خانه و خانه‌های دیگر بود، صدای کودکانی به گوش می‌رسید که بلند سرود می‌خواندند. صدای سرود کم‌کم بلند و بلندتر می‌شد و اوج می‌گرفت. از بیژن پرسیدم که آنان چه می‌گویند. بیژن لحظه‌ای با مرد و زن نگهبان خانه سخن گفت و بعد پاسخ داد که هر روز کودکان در مدرسه ابتدایی مجاور، در برنامهٔ صبحگاهی باید همصدا و همنوا بگویند: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر اسرائیل...»

برای من چنین رفتاری از منظر «فرهنگ سیاسی» کاملاً نامفهوم و بی‌معنی بود. این کار هرگز نمی‌توانست به کودکان این کشور کمک کند درست و ژرف موقعیت کشورشان را در ارتباط با آمریکا، شوروی و اسرائیل درک کنند. این کار فقط می‌توانست یک نوع نفرت و بیزاری سطحی و دور از اندیشه و منطق را در سالهای آینده در این کودکان برانگیزد.

برای لحظه‌ای این اندیشه در ذهن من جان گرفت، بسیار ژرفتر و شدیدتر از پیش، که براستی من آدمی خوشبخت بوده‌ام که به گونه‌ای پرورش یافته‌ام که نه نیازی به شناخت دشمنانی داشته‌ام و نه نیازی به تنفر و بیزاری از کسی یا کسانی.

از بیژن پرسیدم: «چرا مرگ بر اسرائیل؟ مگر یهودیان همواره در گذشته در ایران در کنار مسلمانان زندگی نکرده‌اند؟ آیا یهودیان نیز در اینجا همانند دیگر اقلیتهای مذهبی، مثلاً ارامنه، درد و رنج و فشار و ستم تحمل نکرده‌اند؟»

بیژن گفت: «حق با توست. این خود یهودیان نیستند که در ایران مورد نفرت‌اند؛ این دولت صهیونیستی تجاوزگر اسرائیل است که با زور سرزمینهایی را اشغال کرده است که قرنها به اعراب تعلق داشته است و اکنون نیز از اعطای حقوق مساوی به اعراب سرزمینهای اشغالی بشدت خودداری می‌کنند. تو فکر می‌کنی که یهودیان از سوی نازیها و به قدر کافی مورد آزار و نفرت نژادی قرار گرفته‌اند و شاید نمی‌خواهند که دیگر این نفرت را در مورد دیگران به کار گیرند. اما چنین نیست. فلسطینیها عرب‌اند و ما نیستیم. اما آنان برادران مسلمان ما هستند و نمی‌توانیم بی‌تفاوت بمانیم و نادیده بگیریم که چه بر سرشان آمده است. قدرتهای بزرگ که به طور کلی باعث ایجاد این شرایط‌اند هیچ مسئولیتی را در این مورد نمی‌پذیرند، و این براستی شرایط هولناک و ناخوشایندی است.»

آرام، در امتداد زمین ناهموار و پوشیده از سبزه و علف، به سوی ساحل متروک دریا پیش می‌رفتیم؛ به سوی دریای خزر که ایران در ساحل جنوبی آن قرار دارد و در این دریا با کشورهایی که پیشتر به اتحاد

شوروی تعلق داشته‌اند سهیم است؛ کشورهایی چونان گرجستان، قزاقستان، ترکمنستان و آذربایجان؛ نامهایی که برای من ناآشنا و سرشار از رمز و رازند.

من پیشتر رقص تند و بی‌پروای رقاصان گرجی را بر صحنه دیده بودم، و دربارهٔ سمرقند و بخارا چیزهایی اینجا و آنجا خوانده بودم. اکنون آن دنیای رؤیاها و خیال تا بدین حد به من نزدیک بود. شاید برخی از زباله‌هایی راکه بر ساحل دیده می‌شد، آب دریا از همان دوردستها و از ساحل آن سوی خزر با خود آورده بود. من در سالهای جنگ سرد بزرگ شده بودم؛ بنابراین، واژه‌های ویژهٔ روسیه شوروی برای من همراه با اشاره‌های ضمنی و تداعیهای ذهنی خاصی همراه بود. گسترهٔ وسیع آبها راکه در راستای نگاه من موج می‌زد می‌نگریستم و به مردمی می‌اندیشیدم که در آن سوی این آبهای روشن زندگی وکار می‌کردند. آیا آنها نیز دربارهٔ من چنین می‌اندیشیدند؟ دربارهٔ احساس من و شیوهٔ زندگی من...؟ برای بیژن عادی بود، زیرا شوروی درست دم پلکان خانه‌اش قرار داشت، آشنا و بی‌رمز و راز؛ چون مشهد.از مرز شوروی چندان فاصله‌ای ندارد و با افغانستان نیز. بیژن زندگی خود را در جایی گذرانده بود هم‌مرز باکشورهایی که در آن سو، اغلب، همسایگانی در تضاد و ستیز و دشمنی زندگی می‌کردند. و من در انزوای اقیانوسی تنها و دوردست پرورش یافته بودم که همواره و همیشه در معرض وزش بادهای یک قارهٔ نامسکون قرار داشت.

در من وسوسه‌ای پدید آمد که تن به آب زنم و در آبهای روشن دریا شنا کنم؛ هرچند آنجا از سردترین نواحی جنوبی کوههای البرز بود. اما گفتند که شنا در اینجا چندان خوشایند نیست. باید سر تا پا پوشیده در

لباس خود را به آب بزنم. فقط می‌توانستم کفشهایم را درآورم؛ همین! به احتمال زیاد با آن مانتوی گشاد و بلند که در آب مثل یک بالون یا بادکنک پف می‌کردم در دریا غرق می‌شدم.

در آن هنگام این موضوع مایهٔ طنز و خنده و نشاط بود، اما بعد که سرایدار خانه و همسرش گفتند که بعدازظهر روز پیش در همان سواحل نزدیک، سه زن غرق شده‌اند، خنده بر لبهایمان یخ زد. زنهای بیچاره گرفتار امواج و جریان آب شده بودند و دست و پایشان در میان چادرها و لباسهای بلندشان گیر کرده بود و هلاک شده بودند.

هرچند محبت و عشقی که بیژن نشان می‌داد و گرایش من به تجربه‌های جدیدی که هر دم با آن روبرو می‌شدم، هر روز برای من ارمغانی تازه به همراه داشت، اما ضربهٔ روحی نیز کم نبود. شدت فشارهای روانی گاه چنان سنگین و توان‌فرسا می‌شد که پذیرش آن سخت بود.

برخورد سرد

روز بعد وسایلمان را جمع کردیم و در اتومبیل جای دادیم و عازم مشهد شدیم. سفری دراز را آغاز کردیم. بایست حدود هیجده ساعت در راه می‌بودیم. دوستان بیژن باز هم با ما همراه بودند و مراقب، اما با فاصله از ما.

ساعتها در امتداد کرانه‌های خزر پیش راندیم. از میان شهرهای کوچک ساحلی که تا حدودی توریستی بودند می‌گذشتیم؛ شهرهایی که در آن هنگام چنان تنها مانده و متروک بودند که تلاش برای ادامهٔ حیاتشان چندان آسان نمی‌نمود. از میان مناطق کشاورزی بسیار غنی و ثروتمند که در زمینهای حاصلخیزشان شاید به اندازهٔ تمامی شهرهای کشور محصولات گوناگون تولید می‌شود عبور کردیم. خانه‌های سادهٔ خاکی‌رنگ یا قهوه‌ای کم‌رنگ سفالی را پشت سر گذاشتیم؛ خانه‌هایی ساخته‌شده از گل و خشت دست‌ساز که در زیر گرمای آفتاب خشک و سخت می‌شوند. از دهکده‌های ویران گذشتیم. از آبادیهای سرسبز که اکنون فقط نشانه‌هایی از آنها باقی است گذشتیم. آنها به صورت پشته یا

تلی از خاک بودند در حصار دیوارهای بلند؛ دیوارهایی که مردم این روستاها، در طول قرنهای متمادی در برابر تهاجم و تجاوز قبایل غارتگر نواحی مرزهای شمالی ایران ساخته‌اند تا در پشت و پناه آن از خود محافظت کنند. شگفتا! با چه شتابی آبادیهایی که به دلایلی ترک می‌شوند، در هم می‌ریزند و نابود می‌شوند و دوباره باز به همان خاکی بدل می‌شوند که از آن ساخته شده بودند. تمامی جلوه‌های زندگی که زمانی در این حصارها جاری بود اکنون نابود شده بود.

دورتادور این آبادیهای کوچک را باغهای میوه و باغچه‌های سبزیکاری فراگرفته است، مثل یک چهل تکهٔ رنگارنگ. باغهایی که تنها منبع درآمد و تأمین زندگی روستاییان است. باغهای چای و مزارع برنج در دامنهٔ کوهها و تپه‌ها قرارگرفته است و کارگران را از نقاط دوردست به سوی خود جذب می‌کند. در اینجا هیچ نشانی از خانه‌های روستایی، آن گونه که در زلاندنو یا کشورهای غربی دیده می‌شود، به چشم نمی‌خورد. ظاهراً اینجا صاحبان مزارع بیشتر در روستا زندگی می‌کنند و اغلب مالک قطعه زمین کوچکی هستند که در مجاورت همان روستا قرار دارد. این ویژگی برای من طرحهای کشاورزی قدیمی را تداعی می‌کرد که در اروپای قرون وسطی رواج داشت و در مدرسه چیزهایی دربارهٔ آن خوانده بودیم.

جاده‌ای که در آن پیش می‌رفتیم به سوی شرق کشور می‌رفت؛ با شهرهای بزرگ، پر از ازدحام و پرجمعیت؛ و چهره‌ها از نظر ظاهری آمیخته با عنصری بیگانه، و به همین دلیل تیره‌تر، با ظاهری شرقی و لباسهای زنانهٔ رنگارنگ. بیژن توضیح داد که این تأثیر مربوط به قبایل ترکمن است و اینان احتمالاً از نژاد همان مغولهایی هستند که در قرنهای

دوازدهم و سیزدهم نواحی گسترده‌ای از سرزمینهای آسیا را مورد تجاوز و تهاجم قرار دادند و بسیاری از شهرها و کشورها را با بی‌رحمی و خشونت به اطاعت خود درآوردند.

ترکمنها اگرچه مسلمان‌اند اما فرهنگ و رسوم خاص خود را دارند. زنان ترکمن اغلب خوش‌اندام، با پوست پریده‌رنگ و گونه‌های برآمده، بر خلاف فارسها یا ایرانیان، دامنهای چین‌دار رنگارنگ می‌پوشند و شالهای بلند ریشه‌دار بر سر می‌اندازند، با گلهای درشت کلیشه‌شده در طرح و زمینه شال، و گاه قلابدوزی یا قیطان‌دوزی‌شده، و گلها رنگین و برجسته؛ و شال، اغلب از جلو تا زانوها پایین می‌افتد. نوع لباس اسلامی اینان که دست‌کم ویژگی و تمایل شخصی و انواع رنگارنگی از پوشاک را امکان‌پذیر ساخته است، از نظر من بسیار خوشایندتر و پذیرفتنی‌تر از چادر سیاه بود. مردان، چکمه‌های بلند و شلوارهای پف‌کرده پشمی، ضخیم و زبر و خشن به پا داشتند و مغرور می‌نمودند؛ با قد و قامتی استوار و کلاه‌های دوره‌ای یا «پخی» از پوست قره‌گل یا پوست بره‌های نوزاد از نژاد ایرانی، و ظاهرشان بیش از حد اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید.

آرش و سرنشینان اتومبیل او پیشاپیش ما می‌رفتند و اندکی دورتر از پستهای نگهبانی جاده‌بندانها توقف می‌کردند؛ به ظاهر برای صرف چای از ترموسی که همراه داشتند، اما در اصل منتظر می‌ماندند تا اطمینان یابند که ما بی‌هیچ مشکلی از پست نگهبانی گذشته‌ایم.

در یکی از پستها یک پاسدار جوان با اونیفورم سبز از بیژن شروع به پرسش کرد. من توانستم چند کلمه‌ای از حرفهایش را دریابم.

ـ «این زن کیه؟»

ـ خانم من...

ـ «قباله، مدارک ازدواج داری...؟ نشان بده...»

مدارک ازدواج نداشتیم! پیش از رسیدن به محل بازرسی خود را از سر تا پا پوشانده بودم. مقنعه‌ام را چنان جلو کشیده بودم که قسمت بیشتر صورتم را پوشانده بود. بیژن ظاهراً می‌دانست که جاده‌بندانها چه وقت جلومان سبز می‌شود، هرچند که هیچ تابلو یا نوشته و هشداری در میان نبود. او به من یادآوری می‌کرد که آماده باشم. احساس کردم که تمام بدنم می‌لرزد، اما سرم را خم کردم و سعی کردم طوری وانمود کنم که یک تازه‌عروس به نظر آیم؛ یک عروس ایرانی محجوب و خجالتی. در ضمن توانستم اتومبیل سفیدرنگ آرش را ببینم که کنار جاده، به فاصلهٔ اندکی جلوتر از ما، پارک شده بود.

ناگهان بیژن شروع به حرف زدن کرد؛ با صدای بلند، تهاجمی و سیل‌آسا. یک‌ریز حرف می‌زد و دستهایش را با خشونت به این سوی و آن سوی حرکت می‌داد. با اشارهٔ سر و دست سخن می‌گفت. گویی مورد بی‌حرمتی و اهانت قرار گرفته بود. حسابی از کوره در رفته بود. من بی‌حس و بی‌حرکت و حیرت‌زده نشسته بودم. وحشت سراپایم را گرفته بود. بعد پاسدار تند و تند چند کلمه‌ای «مِن‌مِن» کرد و با سر پایین افتاده خود را کنار کشید و با اشارهٔ دست اجازه داد که حرکت کنیم.

هنگامی که از کنار آرش و دوستان می‌گذشتیم بیژن پوزخندی زد و آرام با خود گفت: «خدا را شکر، به خیر گذشت!»

وقتی به پیچ بعدی رسیدیم و از تیررس نگاه نگهبان دور شدیم، سرم را بالا گرفتم و در انتظار توضیح آنچه گذشته بود به بیژن نگاه کردم. بیژن، سرخوش و بانشاط، با خودش می‌خندید. «خوب، همان‌طور که می‌دانی ما مدارک ازدواج نداریم و من از پیش می‌دانستم که این قضیه ممکن

است برای ما مشکلات زیادی در پی داشته باشد. بنابراین، به نگهبان گفتم که تو راهی دراز از انگلستان پشت سر گذاشته‌ای و به اینجا آمده‌ای که با هم ازدواج کنیم. گفتم، آیا به عنوان یک ایرانی نمی‌خواهید چهرهٔ بهتری از کشورمان و شیوهٔ برخوردمان با دیگران نشان دهیم؟ من به این حقیقت اشاره کردم که او، پیش از هر چیز، یک ایرانی است و بعد یک پاسدار؛ و ما ایرانیها مردمی هستیم که به میهمان‌نوازی شهرت داریم و او باید از حضور تو در کشورمان استقبال کند و رفتاری مهربان و محبت‌آمیز داشته باشد. به او گفتم که من بیشتر از این جهت عصبانی شدم که همسرم با تمامی مشکلاتی که باید به خاطر زندگی در ایران متحمل شود، مدام با مأمورانی روبرو خواهد شد که حرفهای شوهرش را به عنوان یک آدم شریف و با آبرو باور نمی‌کنند! و این جای بسی تأسف است.»

در نتیجهٔ این شگرد زیرکانهٔ روان‌شناسانه، نگهبان از کار خود پوزش خواسته بود و حتی برای ما خوشبختی و زندگی شاد، و برای من روزهای خوشی را در ایران، آرزو کرده بود! خنده‌آور آنکه این پاسدار تنومند با آن مسلسل آماده‌اش، سر تعظیم فرود آورَد و پوزش بخواهد. گفتم: «اما این ماجرا بسیار خطرناک بود، چون پاسدار دیگری هم در اتاقک نگهبانی نشسته بود و تمام ماجرا را زیر نظر داشت. خیلی ساده ممکن بود نتیجه برعکس شود و به جنجال کشیده شود.»

بیژن گفت: «آری، حق با توست، اما من باید شانس خود را می‌آزمودم. می‌دانی، اینجا آدمها اغلب خودشان را قانون می‌دانند؛ هر جور بخواهند تصمیم می‌گیرند و هر تنبیهی را لازم دانستند اجرا می‌کنند. هرگز حاضر نمی‌شوند قضیه را با ملای آن مسجد در میان بگذارند و بررسی کنند که براستی ازدواج کرده‌ایم یا نه. بنابراین، ازدواج

موقت ما نیز ما را یکسره از خطر محافظت نمی‌کند.»

- «در واقع همین‌طور است. اما توجه داشته باش که من مردم کشورم را می‌شناسم. به خود و دوستانم نیز بقدر کافی اطمینان و اعتماد دارم؛ آن قدر که مطمئن باشم به تو آسیبی نخواهد رسید و گرفتار مشکل نخواهی شد. اگر جز این بود هرگز از تو نمی‌خواستم که پا به این مملکت بگذاری.»

- «ولی آنها تفنگ در دست داشتند؛ اگر ما را تهدید کرده بودند از دوستان تو چه کاری ساخته بود؟»

بیژن پس از سکوتی طولانی پاسخ داد: «اغلب این آدمها بر خلاف ظاهرشان روحیه و طرز فکر خاصی دارند. دارای انگیزه‌ها و ویژگیهای روانی خاصی هستند. محرکهایی دارند، و من این انگیزه‌ها و محرکها را در این مردم بقدر کافی می‌شناسم و می‌توانم با آن روبرو شوم.»

اما من در این مورد چندان اعتماد نداشتم. مگر همین مردم نبودند که در همین اواخر او را دچار شگفتی کرده بودند؟ مگر بیژن می‌توانست آنچه را که در کشورش رخ داده بود پیش‌بینی کند؟ من به خوبی می‌دانستم که بیژن در واقع مخاطره می‌کند. او، تا آنجا که من او را می‌شناختم و پیشتر هم دیده بودم، اهل این مخاطره بود. اما من به اینجا آمده بودم چون به او اعتماد داشتم؛ به عقاید و داوریهای او. شاید هم حماقت کرده بودم که تا این حد چنین اعتمادی داشتم!

بیژن بسیار آرام اتومبیل را کنار جاده، به سوی یک توقفگاه کوچک کشاند و سر برگرداند تا به من نگاه کند. دوستانش از کنار ما گذشتند و دست تکان دادند، سوت زدند و سپس نزدیک پیچ کنار کشیدند و ایستادند.

بیژن گفت: «در آن زمان که مشتاق آمدن بودی به خاطر همین مشکلات بود که به تو هشدار می‌دادم. در واقع در این مورد، یعنی آمدنت به ایران، هیچ کمکی نمی‌کردم چون تصور نمی‌کردم که بتوانم از تو مواظبت کنم. همواره دلواپس و نگران تو بودم؛ نگران امنیت و ایمنی تو. اما اکنون، پس از چهار سال زندگی دوباره در اینجا، می‌دانم که این مردم چگونه‌اند. این آدمها هر چند از دید یک غریبه و یک خارجی ممکن است بی‌نظم و غیر منطقی دیده شوند، اما براستی قابل پیش‌بینی‌اند. من آنها را درک می‌کنم و می‌دانم که چگونه با آنها روبرو شوم. اما فراتر از این، من یقین دارم که امنیتمان در خطر نیست. من احساس امنیت می‌کنم. اراده و ایمان به زندگی ما را حفظ خواهد کرد.»

اما من برای نخستین بار در ژرفای وجودم دریافتم که در اینجا خطر وجود دارد؛ و این خطر چیزی نیست که فقط مردم در باره‌اش حرف بزنند یا تنها صحنه‌ای از فیلمهای خبری دربارهٔ یک کشور گرفتار ستیز و کشمکش و جنگ و خونریزی باشد؛ خطر واقعی است. احساس کردم که واقعاً باید اعتراض کنم. باید تضمینهای بیشتری طلب کنم.

اما چرا در آن هنگام به صورت عجیبی احساس امنیت کردم؟ آیا این نوعی خودفریبی نبود؟ چونان کبکی که سر در برف کرده باشد و از روبرو شدن با رویدادهای هولناک و غم‌انگیز سر باز زند، زیرا که پیش از آن، زندگی ضربه‌های خود را بر من فرود آورده بود و می‌دانستم که از فاجعه و مصیبت بیشتر گریزی نیست. نه، چنین نبود، بلکه این نوعی پذیرش بود و من می‌خواستم به خود بقبولانم که مصیبت و تراژدی در اینجا ربطی به من ندارد.

بی‌تردید بیژن آدمی خوشبین بود و نقشه‌ها و تصمیمهای او گاهی به

هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید، اما با این حال تا آن روز من همیشه با او و در کنار او احساس آرامش و امنیت کرده بودم. او یکی از خوشبخت‌ترین، یا بهتر بگویم، خوش‌شانس‌ترین آدمهایی بود که تا آن زمان دیده بودم. اغلب این احساس را داشتم که او بسیار ساده وارد یک زندگی راحت شده و هرآنچه نیاز داشت برای او فراهم بود. مشکلات و مسائل خود را بی‌هیچ تلاشی حل می‌کرد. البته در این اواخر، شرایط آزادی لازم را به او نداده بود. زندگی جاده‌ای پر از سنگلاخ شده بود، اما هنوز هم همان عقیده و ایمان را به خودش، به شخصیت خودش و به زندگی در او می‌دیدم. او تعصب مذهبی را که اکنون سرزمین محبوبش را در خود گرفته، نمی‌پذیرفت و در این میان یک عصیانگر به‌شمار می‌آمد، اما این تمرد و سرکشی باعث نشده بود که، برای مثال، به مجاهدین بپیوندد و بر ضد نظام موجود مبارزه کند. اما دوست داشت که شیوهٔ خاص زندگی خودش را ادامه دهد، یعنی آنگونه که دوست می‌داشت زندگی کند. او به شرایط و اوضاع و احوال اهمیتی نمی‌داد.

مادرش به من گفته بود زمانی که بیژن هنوز جوان بود در بسیاری از افکار و اندیشه‌ها و در زندگی‌اش خدا و «الله» حضوری محسوس داشت و بر این عقیده بود که خداوند برای ما خنده و شادی را بیش از ریاضت و عذاب جسمانی و درد و رنج می‌خواهد. حتی در میان تمامی محدودیتهای بسیار شدید حکومت اسلامی و تب و تاب التهاب رهبران اجرایی حکومت، او زندگی را یک مسابقه و یک بازی می‌پنداشت، و البته هر ازگاهی این بازی بسیار خطرناک می‌شد. طبعاً من به عنوان همسر او در این بازیهای خطرناک و در این قمار پر مخاطره درگیر بودم، اما به صورتی مبهم و درنیافتنی می‌دانستم که از سوی بیژن و دوستانش

خطری مرا تهدید نمی‌کند و در امانم.

خانهٔ جدید

پس از چند ساعت، مزارع سرسبز و شاداب را با درختان گشن گردو و درختزارهای بلوط که اینجا و آنجا چشم‌انداز جاده را آذین بسته بود، پشت سر نهادیم. اینجا زمانی جایگاه خرسها و گوزنها و آهوان و پلنگها و سیاه‌گوشها بوده است؛ حیوانات آشنایی که در صحنه‌های شکار مینیاتورهای مشهور ایرانی کاملاً آشکار دیده می‌شوند.

این چشم‌انداز سرسبز و پر درخت بزودی تغییر کرد و وارد زمینهایی شدیم که شبیه آن را از هواپیما دیده بودم. وقتی از فراز یک دشت وسیع، از میان دو رشته‌کوه عبور می‌کردیم، بیژن به دوردستها اشاره کرد؛ به جایی که مرز ایران و شوروی بود و پیش از انقلاب پایگاههای جاسوسی و استراق سمع آمریکاییها در آنجا فعالیتهای شوروی را زیر نظر داشت. ایران که توسط شاه، بی چون و چرا، در جهت حمایت از سیاست خارجی آمریکا عمل می‌کرد، در صورت داغ شدن آتش جنگ سرد بشدت آسیب‌پذیر بود.

چشم‌اندازی تنها و دورافتاده بود. هنگامی که از کنار یک زن پیاده

در کنار جاده عبور کردیم به حیرت افتادم که او در این بیابان از کجا آمده و به کجا می‌رود، زیرا تا چشم کار می‌کرد، شاید تا کیلومترها فاصله، هیچ آبادی و روستایی وجود نداشت. زمین خشک و برهنه و بایر بود، چنان که گویی هیچ نشانی از حیات نمی‌توانست وجود داشته باشد.

اما چیزی نگذشت که بر روی تپه‌ای بلند قرار گرفتیم که در آن باد بشدت می‌وزید. در آنجا جعبه‌های انگوری دیدیم که برای فروش گذاشته بودند. توقف کردیم تا انگور بخریم. کسی دیده نمی‌شد، اما ناگهان پسرکی جلو ما سبز شد. نمی‌دانم سر و کله‌اش از کجا پیدا شد. ظاهراً خود را جایی پشت پناهگاهی، یا شاید در زیرزمین، پنهان کرده بود تا از شر باد در امان باشد. انگورهای عجیبی بود. من هرگز انگوری چنین ندیده بودم؛ بزرگ و دراز، شاید به اندازهٔ نصف انگشت دست، به رنگ صورتی و تقریباً شفاف و روشن. پیش از آن نمی‌دانستم که ایران با تابستانهای داغ و زمستانهای بسیار سرد، آب و هوایی مطلوب برای پرورش انگور دارد. البته انگور شیراز را از یاد برده بودم، که آن‌همه مورد ستایش متخصصان شراب است.

خوشه‌های انگور لذیذ و شیرین بود. بیژن همراه آن تخمهٔ آفتابگردان نیز می‌شکست تا خوابش نبرد. در ضمن، او سعی می‌کرد به من هم یاد بدهد که چگونه تخمه را میان دو دندان قرار دهم و آن را آرام بشکنم و پوست را از مغز خوردنی آفتابگردان به کمک زبان جدا کنم؛ اما من هرگز به این مهارت دست نیافتم.

سرانجام خوابیدم. گیج و حیرت‌زده بودم از آن گسترهٔ پهناور، از آن تهی بی انتها. وقتی اوایل صبح از خواب بیدار شدم به مشهد رسیده بودیم. تابلو «حداکثر سرعت پنجاه کیلومتر» از ورودمان به این شهر خبر می‌داد.

درختان بلند تبریزی و سپیدار در دو طرف بزرگراه ورودی مشهد، از دو سوی، طاقی بلند و زیبا ساخته بودند و تنه‌های سپیدشان در تابش نور چراغهای اتومبیل می‌درخشید. برگها مثل پروانه‌ها در پرتو نور می‌چرخیدند و فرو می‌ریختند تا در زیر چرخهای اتومبیل خرد شوند.

هنگامی که وارد شهر شدیم ــ شهری که گویی از هر سو دیوارهای بلند آن را حصار کشیده‌اند ــ سعی کردم با احساس و اعتقادی آمیخته به هیجان، این شهر مسجدها و سپیدارها، شهر زائران و مقدسان را که قرار بود خانهٔ من باشد، بشناسم و درک کنم.

بیژن در آن ساعات، راهی طولانی‌تر را به سوی خانه انتخاب کرد. از قسمت قدیمی شهر خیابانی دایره‌ای‌شکل را دور زد: فلکهٔ حرم؛ مقدس‌ترین مکان مذهبی ایران؛ جایی که آرامگاه امام شیعیان، امام رضاع در آن قرار دارد. همه جا روشن بود و در بالاترین نقطهٔ گنبد حرم، انگشتهای دستی طلایی به سوی آسمان، به سوی خدا، اشاره می‌کرد.

وارد کوچه‌ای باریک شدیم و در برابر یک در فلزی قوسی‌شکل که در میان یک دیوار سیمانی بلند نصب شده بود، ایستادیم. بیژن پیاده شد. در را با فشاری باز کرد. بعد دستم را گرفت و با هم وارد حیاط بزرگی شدیم که از هر سو محصور بود.

خانه با دیوارهای بلندی احاطه شده بود. ساختمان در سمت دیگر آن قرار داشت. حیاط، سنگفرش بود. در وسط خانه درختانی بود با بوته‌های گل سرخ که دورتادور یک حوض آب کم‌عمق می‌درخشیدند. آب حوض در زیر ریزش آرام یک فواره برق می‌زد. وقتی باغچهٔ حیاط را دور می‌زدیم بیژن به چند درخت میوه اشاره کرد: گیلاس، زردآلو و

انگور سیاه، و نیز انبوهی گیاه و علف که رشد کرده و بالا آمده بود. بیژن یک گل سرخ راکه دیرهنگام شکفته بود چید، با انبوهی گلبرگ و سرشار از عطر و بوی خوش، و به من داد. وقتی از پله‌های کوتاه ساختمان که با موزائیک فرش شده بود بالا می‌رفتیم، گل را بو می‌کشیدم و رایحهٔ خوش آن را با تمام وجود فرو می‌دادم.

افسون شده برگشتم تا نگاهی دوباره به باغچه بیفکنم. در خیال اندیشیدم که این باغچه در گرمای تابستان، با سایهٔ درختانش و ترنم موسیقی فواره‌ای آب حوض، چقدر می‌تواند زیبا و دل‌انگیز باشد! این موهبتهای طبیعت برای مردمی که در سرزمینهای کویری و بیابان زندگی می‌کنند براستی بس گرامی و گران‌بهاست.

بیژن در این خانه بزرگ شده بود. خانه‌ای با ابهت که معماری صاحب نام در اوایل دهۀ ۳۰ برای یک خانوادهٔ خوشبخت و موفق ساخته بود. در آن هنگام حیاط خانه بسیار بزرگتر بود و خانه نیز در حومهٔ شهر قرار داشت. بیژن هنوز به خاطر می‌آورد که یک بچه ببر در اینجا پیدا شده بود؛ نه یک ببر باغ وحش، بلکه یک بچه ببر واقعی وحشی!

در آن زمان خانه با دیوارهای ستبر و ضخیم عایق‌بندی شده بود تا در زمستان گرم باشد و در تابستان سرد؛ در کشوری که دمای هوا در فصل گرم تابستان بسیار بالاست و گرما بیداد می‌کند.

خانه سقفهای بلند داشت، با سالنهایی از سنگ مرمر و با چند حمام. تمام خانه مورد استفادهٔ خانواده بود. اما اکنون، طبقات بالا و قسمتی از پایین اجاره داده شده بود، و یک آپارتمان کوچک، دنج و آرام برای استفادهٔ خانواده خالی گذاشته شده بود.

از یک در شیشه‌ای عبور کردیم و وارد خانه شدیم. کف خانه،

دولتمندانه، با قالی فرش شده بود؛ قالیهایی به رنگ قرمز و آبی سیر؛ فرشهای بافت مشهد. دیوارها سفید بود و پنجره‌ها با پرده‌های دست‌دوز باشکوه و گلیمهای دستبافت زیبا آراسته شده بود. تمامی پرده‌ها از میله‌های برنجی آویخته بود. ردیفی از پشتی‌های ترکمنی به دیوار تکیه داده شده بود. یک میزگرد از چوب گردو با چهار صندلی قشنگ در گوشه‌ای از اتاق قرار گرفته بود، و یک بخاری هیزمی در گوشهٔ دیگر اتاق. یک سماور برنجی پرکار و پرنقش و نگار، ساختهٔ استادی ماهر، جایی از فضای اتاق را برای خود اشغال کرده بود، در انتظار آنکه بزودی به کار افتد و غلغل شادمانه و پرنشاط آن فضای خانه را پر کند. یک جفت چراغ لاله پایه‌دار بسیار نفیس شیشه‌ای نوری ملایم را با سایه روشن رنگ پریده‌ای صورتی و آبی درمی‌آمیخت و به اطراف می‌تاباند.

آشپزخانه، خیلی کوچک و با ابعادی عجیب، کمی دورتر در گوشه‌ای از اتاق پذیرایی قرار گرفته بود؛ شاید در اصل نوعی گنجه، پستو، یا یک فضای کوچک انباری بوده و بعد به آشپزخانه تبدیل شده بود. چهار پا پهنای آن بود و ده پا درازای آن. پنجره‌هایش سه روزنهٔ کوچک و باریک، مثل شکافهای نشانه‌گیری و تیراندازی، با سوراخهای عمیقی که در دیوار ضخیم خارجی ایجاد شده بود؛ و دیوارهای سفید گچ‌کاری شده. اتاقکی جذاب و جالب. اما من سعی کردم شرایطی را در ذهن مجسم کنم که آدم بخواهد با این آشپزخانه یک میهمانی نمونهٔ ایرانی برگزار کند! در فضای آن اتاقک حتی جای گذاشتن یک نیمکت یا صندلی نبود؛ در واقع اتاقکی بود مخصوص یک نفر، و نه بیشتر. می‌اندیشیدم که شاید بتوانم با انتقاد از این آشپزخانهٔ کوچک و نامناسب، در اثبات بی‌گناهی خود در آزمون دشوار آشپزی از خود دفاع کنم و

سربلند بیرون آیم!

حمام از آشپزخانه بزرگتر و جادارتر بود و کاملاً با کاشی فرش شده بود، با سوراخی در وسط به عنوان زه‌کش فاضلاب؛ و چه فکر خوبی! در خیال، خود را در حال «چلپ و چلوپ» در ترشح آب به اطراف تصور کردم، بی هیچ نگرانی از اینکه ممکن است در کف حمام سیل به راه افتد. یک توالت سنتی با شیر و شلنگ آب برای شستشو؛ راه حلی شرقی بـه جای «بیده» در سیستم توالت فرنگی. یک آب گرم‌کن گازی ابتدایی که هر بار به هنگام نیاز به آب گرم باید دوباره روشن می‌شد در گوشهٔ دیگر حمام جای گرفته بود.

تنها اتاق دیگر این آپارتمان کوچک یک اتاق خواب بـود بـا یک تختخواب کوتاه، یک کمد لباس بزرگ و جادار، یک کمد کشودار بلند، و یک آینهٔ بیضی‌شکل در یک قاب زیبای نقره با ساختی زیبا و ماهرانه که بر روی یک میز کوتاه منبّت‌کاری قرار گرفته بود. بیژن گفت که چقدر دنبال اشیاء عتیقه گشته است. چیزهایی فراهم آورده بود، اغلب روسی، و آنها را در کارگاهش در انتهای باغ انبار کرده بود تا آمدن من. او علاقهٔ مرا به اثاثیه و مبلمان قدیمی و زیبا می‌دانست. دوستانش با الهام از توان و شیفتگی او با او کار کرده بودند برای بازسازی تزیینات آپارتمان و در آن تغییراتی داده بودند، درست به هنگام، برای ورود من.

وقتی در اتاقها پـرسه مـی‌زدم نشـانه‌های ذوق و سـلیقهٔ بـیژن را در همه جا می‌دیدم. عشق و علاقهٔ او به اشیاء قـدیمی و گـاه غـیرعادی در هر گوشه آشکار بود، و نگاه او در جست و جوی صنایع زیبا تـردیدی باقی نمی‌گذاشت که این‌همه انتخاب اوست ـــ چیزی که در میان ایرانیان چندان متداول نیست؛ چه، بیشتر آنها از اشـیاء سـنتی و قـدیمی خسـته

شده‌اند و در پی جنبه‌ها و جلوه‌های ظاهری مدرن و پر زرق و برق‌اند.

چیزی از شب نمانده بود؛ اما من خوابیدم، تا دیروقت روز. در کنار بیژن احساس آرامش و ایمنی می‌کردم. وقتی بیدار شدم هیچ ترس و اضطرابی نداشتم. می‌دانستم کجا هستم، و این همان جایی بود که خواسته بودم و انتخاب کرده بودم. پس از بیدار شدن، نخستین کاری که باید انجام می‌دادم دیدار پدر بیژن بود که هنگام آمدن همسرش به تهران در مشهد مانده بود. او تنهایی را دوست داشت. زندگی‌اش با نوعی انزواگزینی و مطالعه و عبادت و حضور روزانه در مسجد همراه بود.

با بیژن به منزل پدرش که در همسایگی ما قرار داشت رفتیم. این خانه را در زمینهای خانوادگی هنگامی ساخته بودند که نیاز داشتند از خانه قدیمی‌شان به جای کوچکتری نقل مکان کنند. خانه‌ای خالی و بی زرق و برق، اما قالیها و قالیچه‌ها بر زمین گسترده بودند. نه تختخواب داشت و نه صندلی یا میز، اما پر از گنجه و قفسه‌هایی بود که در دیوارها ساخته بودند.

وقتی وارد شدیم آنها روی کف اتاق چهار زانو چندک زده بودند و با لذت شام می‌خوردند: چای و غذای سبک. «بابا جان» از جای برخاست تا به من سلام و تعارف کند و کلامی به رسم «خوش‌آمد» بگوید؛ با لبخندی روشن و مهربان؛ همان لبخند بیژن. هر دو گونهٔ مرا بوسید و دستهایم را در دستش نگاه داشت و به فارسی خوش‌آمد گفت، و بعد چند کلمه‌ای به انگلیسی صحبت کرد. احتمالاً آن کلمات را پیشتر به همین منظور تمرین کرده و یاد گرفته بود.

«آنا، من حضرت مسیح را دوست دارم.» او به عنوان یک مسلمان واقعی عیسای مسیح را گرامی می‌داشت و پیامبری از پیامبران مرسل الهی می‌دانست و شایستهٔ احترام و تکریم. تصور می‌کنم که پدر می‌خواست

بگوید که مرا به عنوان پیرو عیسای مسیح و میهمانی از یک کشور مسیحی می‌پذیرد. به هر حال، مرا با خوشرویی و مهربانی پذیرفت و سپس یک صلیب کوچک شمایل عیسای مسیح از نقره را در دست من گذاشت و دستم را فشرد. هدیه‌ای بود همراه با لبخندی شیرین و مهربان. من احساس کردم که این شیوهٔ برخورد بدان معناست که مرا پذیرفته است.

بابا جان مردی تنومند بود با پوست زیتونی روشن، بی چین و چروک، و موهای خاکستری. هنوز مردی جذاب با ظاهری خوشایند می‌نمود، هرچند اواخر شصت سالگی خود را سپری می‌کرد. حالا می‌فهمیدم که چرا به او لقب «مرد خندان» داده بودند؛ زیرا هرگز لبخند از لبانش محو نمی‌شد و همواره حالتی خوش و خندان داشت، همراه با خوش‌دلی و خوش‌طبعی. با همان لبخند مرا دعوت به نشستن کرد.

بیژن به من گفته بود که پدرش از اقوام «کرد» است؛ مردمی مغرور و سربلند که سالهای دراز به خاطر هویت ملی و خودمختاری با حکومتهای عراق و ترکیه مبارزه کرده‌اند. حدود یک قرن پیش یا بیشتر، تعدادی از خانواده‌های کرد را تشویق کردند که سرزمین‌شان کردستان را ترک گویند و به جای زمینهایشان در کردستان اینجا زمین بگیرند، و چنین بود که اینان در منطقهٔ شمال شرق ایران ساکن شدند. در آن زمان هدف این بود که این سلحشوران کرد به عنوان جنگجویان مرزنشین، حافظ مرزهای شمالی ایران باشند در برابر تهاجم دائمی ترکمنها که اغلب به نواحی شمال خراسان هجوم می‌آوردند و با ربودن احشام و دامها و زنان ساکن دشتها و جلگه‌ها به مردم زیان فراوان وارد می‌کردند. این سکونت مجدد برای جدایی بابا جان از سرزمینهای اصلی و زادبومی یک امتیاز بود.

خانواده‌اش هنوز در نواحی شمال خراسان و دارای املاک و باغ و زمین بودند.

بابا جان اگرچه کارش در مشهد در بخش اداری آستان قدس بود، که ادارهٔ حرم را بر عهده دارد و ثروت و درآمد بی‌کرانش صرف سازمانها و مؤسسه‌های خیریه می‌شود، اما از حس و ذوق زیباشناختی بسیار گسترده‌ای برخوردار بود. او در موزهٔ آستان قدس که از مراکز گردآوری آثار و هنرهای دستی ایران به شمار می‌رود نقشی فعال داشت و خود نیز مجموعه‌ای بسیار زیبا از صنایع شیشه‌ای و چینی داشت که دورتادور، بر دیوارهای اتاق خوابش نصب شده بود؛ انواع گوناگون گلاب‌پاشهای بسیار ظریف، دارای انحناها و قوسهای بسیار زیبا، و برخی در هیأت زنان جذاب و فریبا که از مناطق گوناگون در خاورمیانه گردآوری شده بود و نیز ظرفهای شیشه‌ای که بیشتر روسی بود. او این اشیاء نفیس را که برخی بسیار زیبا بودند چونان گنجینه‌ای گران‌بها بتدریج گردآوری کرده بود و با دقتی تمام از آنها مراقبت می‌کرد.

پنج فرزندش شرایط زندگی بسیار مناسبی داشتند. به هر کدام قطعه زمینی در مشهد داده بود. دو نفرشان را برای تحصیل به خارج از کشور فرستاده بود. با کمکهای مناسب و تأمین نیازهای مالی از آنان حمایت کرده بود. اگرچه خود و همسرش زندگی ساده‌ای را برای خود انتخاب کرده بودند، اما با شاخصهای غربی می‌توان گفت که آنها نسبتاً مرفه و ثروتمند بودند.

هنگامی که به ایران می‌آمدم تنها می‌دانستم که خانوادهٔ بیژن تحصیلکرده‌اند و به صورتی حرفه‌ای آموزش دیده‌اند؛ همانند خانوادهٔ خودم. باور داشتم که نوعی مشابهت و همانندی در سابقه و پس‌زمینه‌های

خانوادگیمان وجود دارد که می‌تواند در چیره شدن بر مشکلات و موانع زندگی در یک ازدواج با دو فرهنگ مختلف ما را یاری کند. اکنون می‌دیدم که امکانات مالی و ثروت خانواده نیز امتیاز دیگری است که نمی‌شد آن را نادیده گرفت.

باباجان مردی قانع بود و راضی، و متعهد به اصول و اعمال دینی و مذهبی خویش. تغییرات پس از انقلاب خواب او را آشفته نکرد و هیچ مشکلی برای او دربر نداشت. من هیچ‌گاه از او یا ماماجان نشنیدم که درباره شاه یا [امام] خمینی سخنی بگویند و اظهار نظری کنند. شاید اینان به روند حرکت و تحولات کشور اعتماد داشتند و آن را پذیرفته بودند. اما از جنگ بی‌هدف با عراق بشدت ناراضی بودند و رنج می‌بردند؛ جنگی که به خاطر هدفهای سیاسی آغاز شده بود و ادامه یافت و ضایعات و تلفات انسانی بسیار به بار آورد. سه تن از نوه‌های ایشان کم‌کم به سن احضار به خدمت سربازی می‌رسیدند. انقلاب ضرورت بود، اما جنگ هرگز ضرورتی نداشت.

هنگامی که مشغول صرف چای بودیم باباجان موضوعی را مطرح کرد که بسیار مورد علاقه‌اش بود: امتناع بیژن از ازدواج با هر دختری جز من. در سالهای دوری ما دو نفر، مادر بیژن و خواهرانش دختران جوان و شایستهٔ زیادی را در تهران و مشهد به او پیشنهاد کرده بودند به امید آنکه یکی از آنان مورد توجه او قرار گیرد و یا قلب او را تسخیر کند و تن به ازدواج دهد. اینان از بیژن می‌خواستند که مرا فراموش کند، یعنی آن دختر خارجی را که بی‌تردید روزی او را وادار خواهد کرد که بار دیگر ایران را ترک گوید.

بیژن که در خارج از ایران در یک کشور اروپایی تحصیل کرده و

مدرک دانشگاهی گرفته بود و عنوان «مهندس» داشت، (که به شکلی مبهم و شاید بی‌معنی ترجمه‌ای است از مدرک تحصیلی کسی که از دانشگاه در یک رشته فنی فارغ‌التحصیل شده باشد)، لقمه‌ای چرب و مطلوب به شمار می‌آمد. به علاوه، بیژن از خانواده‌ای محترم بود؛ خوشرو و بانشاط، سرزنده و جذاب. اما دارای استقلال فکر و رأی نیز بود. افکاری مردانه داشت و در رأی و تصمیم خویش پا برجا بود و به راحتی تسلیم دخالتهای بیجای زنانه نمی‌شد.

ابتدا با آنهمه چشمهایی که به من دوخته شده بودند و مرا محک می‌زدند، و بویژه پافشاری و اصرار باباجان در طرح این موضوع که پیوسته آن را بر زبان می‌آورد، احساس ناامنی و تزلزل و پریشانی و خطر می‌کردم. من هرگز در عشق بیژن به خود تردیدی نداشتم، اما در شرایطی که گرفتار آن شده بودم، یعنی دوری از خانواده‌ام و سرزمین و کشورم، نیاز شدید به حمایت و پشتیبانی این خانواده داشتم ــ و البته این حمایت کم‌کم تحقق یافت. آن خانواده در وهلهٔ نخست به خاطر رضایت و خشنودی بیژن، اما در اصل با گذشت زمان، با صمیمیت و مهربانی مرا پذیرفتند. می‌دیدم که اینان از همکاری و محبت و صمیمیت و نزدیکی‌مان با یکدیگر بسیار شگفت‌زده بودند. ما در همه چیز همدل و همدم و رفیق و معاشر و همراه بودیم. ما شریک زندگی بودیم.

بیژن در کارهای خانه به من کمک می‌کرد و من نیز در انجام سفارشهای ضروری و فوری در امور خانه او را یاری می‌کردم. دربارهٔ مسائل و مشکلات مالی بیژن بسیار دقیق‌تر و کامل‌تر از همسران ایرانی از وضع شوهرانشان آگاهی داشتم. من خود می‌خواستم بدانم.

بنابراین، وقتی خواهران بیژن مرا تشویق می‌کردند که از او چیزی

طلب کنم، مثلاً جواهر یا اتومبیل، آن را نادیده می‌گرفتم. از مشکلات ادارهٔ یک کار تجاری در شرایط ناپایدار اقتصادی به خوبی آگاهی داشتم و می‌دانستم که بیژن هر لحظه که از خانه قدم بیرون می‌نهد، در هر گام، دنیایی از فشار روانی و دشواریهای زندگی در انتظار اوست. ما یار و شریک زندگی و همدم هم بودیم؛ وظایف و نقشمان در زندگی به هم مربوط بود؛ مثل دو بال یک پرنده برای پرواز، ما باید زندگی را با هم می‌ساختیم. من بتدریج دریافتم که این چیزی است که براستی در ایران کمیاب و نادر است.

مشهد، شهر مقدس

ظرف چند روز به آپارتمان کوچکمان سر و صورتی داده بودم و حالا شده بود خانهٔ من و نشانهٔ دست و دخالت زنانه را بـه رخ مـی‌کشید؛ بـا گلهایی که در گلدانها جای داده بودم و تزیینات کوچک و عکسهایی که با خود آورده بودم و اکنون هر گوشه خودنمایی می‌کرد.

وقتی روی علفها و چمنها دراز می‌کشیدیم و از میان برگهای پاییزی درختان گیلاس که رنگ خزان گرفته بود به آسمان نگاه می‌کردیم، بیژن می‌گفت که احساس می‌کند با آمدن من ثـروت عـظیمی بـه زنـدگی‌اش افزوده شده است. دربارهٔ زندگی گذشته‌مان حرف می‌زدیم و همهٔ اسرار و نهفته‌ها را برای یکدیگر بـازمی‌گفتیم. بـیژن، پـیش از آنکـه بـه عـنوان تولیدکنندهٔ رنگ مشغول به‌کار شود، چند روز را در خانه گذراند. او کار تولید رنگ را زمانی آغـاز کـرده بـود کـه دریـافته بـود کـار در رشـتهٔ تخصصی‌اش، یعنی کامپیوتر، تقریباً امکان‌ناپذیر است.

بیژن پیش از دیدن من به دختران زیادی برخورده بود اما هیچ‌یک را برای ارتباطی طولانی مناسب نیافته بود. من پیش از او تنها یک مـرد را

دوست داشته‌ام: «جیمز»، و در این مورد چیزی به بیژن نگفته بودم. حالا احساس می‌کردم که وقت آن رسیده است این راز را به او بگویم.

«من و جیمز پیش از ترک مدرسه همدیگر را می‌شناختیم. در یک کلاس رقص با هم آشنا شده بودیم. پسری بی‌نهایت خوش‌قیافه و جذاب بود. اندامی کشیده و بلند داشت و پوستش به خاطر قایقرانی و اسکی به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. برای من نگاهها، همیشه و همواره، معنی‌دار بوده است. جیمز یک سال از من جلوتر بود، و هنگامی که من به دانشگاه «اوتاگو»[1] در جنوب رفتم او سال دوم دانشکده پزشکی «اوکلاند»[2] را می‌گذراند. ما به هم نامه می‌نوشتیم و در تعطیلات همدیگر را می‌دیدیم، اما چون گاهی از دوری او بسیار دلتنگ می‌شدم، تصمیم گرفتم که درس خود را در دانشگاه اوکلاند ادامه دهم. شیوهٔ زندگی دانشجویی در آنجا با اوتاگو بسیار تفاوت داشت. در اوتاگو در یک خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کردم. سالی خوش و بانشاط گذشت. میهمانیهای بسیار و شوخ‌طبعی‌های دانشجویی لذت‌بخش و به یاد ماندنی بود. خودم هم نمی‌دانم چگونه توانستم نمره‌های خوب بگیرم و موفّق شوم، چون براستی کار زیادی نکرده بودم. در اوکلاند، اما، خسته بودم. در آنجا چیزی جز درس و سخنرانی جریان نداشت. آن درسها و سخنرانیها بی‌روح و کسالت‌بار بود و من ارتباط چندانی میان مطالب درسی و زندگی واقعی نمی‌دیدم. برای من که در مدرسه با شدت و جدیت تمام درس خوانده بودم و همیشه دانش‌آموزی نمونه بودم اوکلاند زمان و مکان

---

1. Otago
2. Auckaland

درخور و مناسبی نبود. این محیط، نچسب و ناخوشایند بود و من به خطا رفته بودم. پس درس و دانشکده را رها کردم. از کمک هزینهٔ تحصیلی چشم پوشیدم و در یک باشگاه شبانه کاری به دست آوردم. نام آن باشگاه Founory بود.» ــ بیژن که تا اینجا به سخنان من گوش می‌داد خندید. او هم چنین وضعیت و شرایطی را با پدر و مادرش پشت سر نهاده بود. ادامه دادم: «اما در پایان سال جریان کار خنده‌دار نبود، زیرا جیمز در امتحانات پایان سال شرکت نکرد و من در این میان به نحوی خود را گناهکار و مسئول می‌دانستم. حالا ما بودیم، دو شکست‌خورده...»

بیژن، سخن مرا قطع کرد و گفت: «آنا، من تو را هرگز شکست‌خورده تصور نمی‌کنم.»

ـ «خوب، به هرحال، احساس من این بود. بنابراین تصمیم گرفتیم سفر کنیم، و نخستین مقصدمان استرالیا بود. در آنجا دو مزرعهٔ عمویم نزدیک «گی‌لانگ»[1] مشغول کار شدیم؛ اما چیزی نگذشت که میان ما اختلاف پدید آمد و کار به مشاجرهٔ لفظی کشید. جیمز خاموش می‌ماند و از گفتن ریشهٔ اختلاف سر باز می‌زد. تصور می‌کنم که مردانی با شیوهٔ تربیت او از بیان احساسات و عواطف خود سر باز می‌زنند و همواره آن را پنهان می‌کنند. او دربارهٔ ورزش، کار و فعالیت روزانه زیاد حرف می‌زد و نه چیز دیگر. همیشه مشاجره‌ها به نوعی خاتمه می‌یافت که من احساس تقصیر و گناه می‌کردم. اگر، به هرحال، اشتباه و خطایی بود از من بود، هر چند هرگز نمی‌توانستم دریابم که خطای من چه بوده است! اوضاع واقعاً بسیار بد پیش می‌رفت.

---

1. Greelong

«ما تصمیم گرفتیم که به شیوهٔ مسافرت رایگان به داروین برویم. اما پیش از ترک گی‌لانگ نامه‌ای از مادرم رسید. پدر در سفر بود. برای شرکت در یک کنفرانس علمی به ژنو رفته بود و مادر تصمیم گرفته بود که در ژنو در خانهٔ عمو «جان» به او بپیوندد. نامهٔ مادر سبب شد که بیشتر فکر کنم و به آینده بیندیشم. هنگامی که در یک خانهٔ کوچک پر گرد و خاک در یک ناحیهٔ بسیار دورافتادهٔ استرالیا از همه چیز دور افتاده بودیم از یک کیوسک تلفن به مادر زنگ زدم و گفتم که می‌خواهم جیمز را ترک کنم. به این تصمیم نیاز داشتم، چون ادامهٔ آن وضع ممکن نبود. آنقدر پول داشتم که بتوانم خود را به ژنو برسانم. به مادر گفتم که در ژنو همدیگر را خواهیم دید؛ و بعد شتابزده چیزهایی دربارهٔ خودم و جیمز به او گفتم و او پیش از آنکه سکه‌های من تمام شود جریان را تقریباً فهمید. در پایان فقط یک «آری» از او شنیدم.

«در شهر داروین برای نخستین پرواز به اروپا بلیط خریدم. می‌ترسیدم که اگر بمانم، اگر دوباره به این تصمیم بیندیشم، از این کار درگذرم و با جیمز بمانم. او را در فرودگاه داروین رها کردم، و این دشوارترین کاری بود که تا آن زمان انجام داده بودم. تا آنجا که به یاد دارم تمام مسیر راه را تا رم گریه کردم. قطاری که به سوئیس می‌رفت از میان رشته کوههای آلپ می‌گذشت. چشم‌اندازی بسیار زیبا، شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود. از گریه باز ایستادم. وقتی به ژنو رسیدم مادر در ایستگاه قطار در انتظار ورود من بود. و از آن پس واقعاً به پشت سرم، به گذشته‌ها و آنچه گذشته بود، هرگز نگاه نکردم. بعد از آن از ژنو به انگلستان آمدیم، به سوی

گیل[1]، تریلبی[2] و به سوی تو!»

تنها واکنش بیژن در این مورد این بود که شاید او در واقع باید به جیمز حسادت کند، اما از او سپاسگزار است که به صورتی غیر مستقیم سبب آشنایی و دیدارمان شده است.

اکنون در مشهد خاطره‌های روزهای زندگیمان را در «داربی» مرور می‌کردیم. در داربی آپارتمان کوچکی گرفته بودیم و با هم زندگی می‌کردیم. من دوباره کار می‌کردم، مثل یک پیشخدمت، و بیژن به درس خود در دانشکدهٔ فنی ناتینگهام ادامه می‌داد. او هنوز به یاد می‌آورد که وقتی هر روز از پیچ خیابان می‌گذشت و به سوی خانه، به سوی آپارتمان کوچکمان نزدیک می‌شد، از همان فاصله بوی نان تازه را که مشغول پختن آن بودم حس می‌کرد. من همیشه در آن آپارتمان کوچک حضور داشتم، با پیش‌بند و گیسوان بافته و سربند. پخت و پز می‌کردم، چیزی خوش‌مزه و مطبوع برای شام؛ یا به کارهای خانه می‌رسیدم. در همان زمان بود که ما حومهٔ «دربی شایر» راکشف کردیم. طبیعتی زیبا و وحشی داشت: خلنگ‌زارها، بیشه‌زارها و دره‌های لغزنده با شیبهای تند. این همان جایی بود که نهرها و جویبارهای پر آب و پرشتابش نخستین آسیابهای پس از انقلاب صنعتی را به حرکت در آورده بود.

با تریلبی و احمد یک گروه چهار نفری عجیب را ساخته بودیم. دو «شاهزادهٔ ایرانی» جذاب و خوش‌سیما، و تریلبی که واقعاً شبیه الیزابت تیلور بود در نقش «ملکه‌کولیها»؛ و من، بلند اندام، لاغر، با موهای بلندی

---

1. Gail
2. Trilby

به رنگ کتان که آفتاب استرالیا آن را کم‌رنگ‌تر، و حتی می‌توان گفت اندکی سفید کرده بود، با چشمهای درشت و سرزنده. من با چشمهای سرشار از عاطفه و احساس «بتی دیویس»[1] به دنیا نگاه می‌کردم.

گالوشکا ما چهار نفر را بسیار دوست می‌داشت؛ عاشق ما بود و ما «چهار تن افسانه‌ای» او بودیم. بعد، زمانی رسید که ما سفرمان را به اسپانیا و مراکش آغاز کردیم. در همین سفر بود که از خانه خبری رسید که خوابمان را آشفته کرد. پدرم نوشت که تصمیم دارد از مادرم جدا شود، بی‌هیچ دلیلی. وقتی به خانه زنگ زدم مادر به سختی می‌توانست حرف بزند. او براستی از این جدایی، از این فروِ ریختن زندگی، در هم شکسته و شوکه شده بود. بعد از بیست و هفت سال زندگی مشترک شاد و سعادتمند باید از همسرش جدا می‌شد.

بیژن که تقریباً دوره‌اش را در دانشکده به پایان رسانده بود قول داد که بسیار زود در زلاندنو به دیدارم خواهد آمد. او آمد؛ روز اول سال نو؛ سال ۱۹۷۹. هنگام ورود او در کلبهٔ ساحلی خانوادگیمان بودیم. بیژن شلوار کردی بلوچی پوشیده بود. قسمت بالای شلوار گشاد و پف کرده و پر چین بود. چینها دور کمر جمع می‌شد. شلوار در قسمت قوزک پا تنگ و چسبان بود؛ و تمام دوخته‌شده از پارچهٔ موسلین مشکی. از زمان ورود سالوت[2]، «ملکه تونگا»، که به خاطر حجم پایین‌تنه‌اش برای او لگن بسیار بزرگی مخصوص شستشوی پایین‌تنه ساخته بودند، دیگر کسی چیزی به این جالبی در اینجا ندیده بود! ورود بیژن با چشمها و نگاه

---

1. Bette Davis
2. Salote

غریب، شیوهٔ رفتار بی‌نقص و معصومانه، و لهجهٔ انگلیسی اشرافی خاص طبقات تحصیلکردهٔ انگلیس، برای همه جالب و دیدنی بود؛ بویژه برای برادر کوچک من، پائولو، که در آن زمان فقط سیزده سال داشت و احتمالاً در جستجوی مردی بود که برای خود و زندگی‌اش از او «مدل» و نمونه‌ای بسازد. (آه، پائولو! جایی دیگر و روزی دیگر دربارهٔ او سخن خواهم گفت.)

ما تقریباً یک سال را در اوکلاند گذراندیم: من، بیژن، و عزیز جانم، یعنی گربهٔ سیاه و قشنگمان. روزهای یکشنبه، همیشه بیرون می‌رفتیم، به «تی‌تی‌رانگی»[1] و بیژن کارها را رو به راه می‌کرد و پخت و پز می‌کرد و برای ما غذایی ایرانی تهیه می‌دید. گاهی هم سرپرستی پائولو را در بازی تنیس روی میز و یا شنا بر عهده می‌گرفت. ما هر دو می‌دانستیم که این دیدارها به مامان و پائولو که هر دو شرایط و دوران دشواری را سپری می‌کردند امکان می‌دهد چشم به راه چیزی باشند. اما روزی فرا رسید که بیژن باید به ایران بازمی‌گشت. او از زمان انقلاب به این طرف هیچ خبر روشنی از ایران نداشت. سالها می‌گذشت و در مورد صدور روادید من به ایران هیچ پیشرفتی حاصل نمی‌شد.

بسیار ناراحت و بی‌قرار بودم. سعی کردم روابط و مناسبات تازه‌ای برای خود ایجاد کنم، اما سودی نداشت. در ضمن، بیژن نیز در ایران برای ازدواج زیر فشار قرار داشت. ما نمی‌توانستیم همدیگر را فراموش کنیم؛ هیچ کدام. روابط و مناسباتمان بیش از آن قوی و دیرپا بود که بتوان آن را از یاد برد.

---

1. Titirangi

در این میان کاری پیدا کردم: آموزش شیوه‌های رفتار و اخلاق و فن و هنر «مدل» لباس شدن. به کارآموزان و هنرجویان درس می‌دادم و آنها را راهنمایی می‌کردم، اما نتوانستم آرام بگیرم و در این کار بمانم. از یک دختر همسایه که در یک شرکت جهانگردی و سیاحتی ایتالیایی کار می‌کرد شنیدم که این شرکت، زنان و دختران جوان و جذاب را به عنوان پیشخدمت و کارهایی از این قبیل، برای یک سفر سیاحتی رفت و برگشت روی اقیانوس آرام استخدام می‌کند. اسم نوشتم و پذیرفته شدم. قراردادی با شرکت امضا کردم. جای مرا در یک کابین چهار نفری تعیین کردند. کابین کوچکی بود برای چهار دختر مثل من، در قسمت پایین کشتی. برای رفتن به کابین باید از جایی عبور می‌کردیم که مسافری از پشت شبکه‌های کوچک باز با صدای بلند حرفهای وسوسه‌آمیز نامربوط می‌زد و پیشنهاد می‌داد! ماجرای عجیبی بود. زندگی در کشتی واقعاً خنده‌دار بود. دوست شدن و صمیمی شدن با مسافران ممنوع بود، اما مقامات کشتی به‌طور ضمنی از ما انتظار داشتند که در رابطه با کسانی که مورد علاقه‌مان قرار می‌گرفتند آزاد باشیم! برخی از دخترها این‌طور بودند و می‌توان گفت برای همین کار با شرکت قرارداد بسته بودند. من از توقفهای کوتاه کشتی در سواحل نواحی استوایی لذت می‌بردم. هنگامی که برای دو شب دوباره به اوکلاند بازگشتیم، مامان و پائولو در ساحل به انتظار من بودند.

جریان گفتگوی دو توریست را برای بیژن تعریف کردم که روی یک کشتی آلمانی که کنار کشتی ما پهلو گرفته بود، ایستاده بودند. وقتی من و مامان را دیدند یکی از آن دو به آلمانی به دیگری گفت: «اون جوونه مال تو، مادره مال من». مامان آلمانی می‌دانست و فهمید که چه می‌گویند.

کلی خندیدیم. بیژن هم با شنیدن این ماجرا خندید.

اما دوباره زمان حرکت فرا رسید. این آخرین دیدار من با برادرم پائولو بود. هنگامی که کشتی داشت سرعت می‌گرفت چهرهٔ کوچک او را از فاصلهٔ دور تماشا می‌کردم. در انتهای اسکله ایستاده بود و برای من دست تکان می‌داد؛ به عنوان آخرین بدرود. من همچنان او را تماشا می‌کردم تا زمانی که آن نقطهٔ کوچک، که برادر عزیز و دوست‌داشتنی من بود، از راستای نگاهم محو شد. در آن لحظه نمی‌دانستم که دیگر هرگز دوباره او را نخواهم دید.

وضع کشتی مناسب حال و سلامت نبود. از دوران کودکی مشکلاتی داشتم و ریه‌هایم ناراحت بود. چندین مورد دچار برونشیت شده بودم و از آن رنج می‌بردم. وقتی شیوهٔ درمانی را که پدرم تجویز کرده بود برای پزشک گستاخ و مغرور کشتی توضیح دادم انگار به او برخورد. او رنجید و هیچ کمکی به من نکرد. پدرم متخصص بیماریهای ریوی و قفسهٔ سینه است. در سفر بعدی در سیدنی از کشتی خارج شدم و چند روز بعد بیژن موضوع مرگ پائولو را به من بازگفت. موضوع علنی شده بود، اما در وضع جدیدی که پدید آمده بود شاید هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کرد که جریان واقعه را به من بگوید. بیژن از من پرسید که خبر را چگونه شنیده‌ام.

همانگونه که گفتم، من کشتی ایتالیایی را در سیدنی ترک کردم و بی‌درنگ کاری پیدا کردم و به کارهای خانه‌داری برای افراد جوان مشغول شدم. یک روز غروب وقتی به خانه رسیدیم، دیدم که همه منتظر من هستند. یک پزشک جوان هم در آنجا حضور داشت ــ بعد دانستم که از او خواسته بودند بیاید تا مبادا پس از شنیدن خبر حالتی نامساعد

پیش آید و من نیاز به دارو و مراقبت پزشکی پیدا کنم. قرار بود به خانه تلفن کنم. زنگ زدم و فهمیدیم که پائولو پیش از آن در همان روز درگذشته است. دوستانی که با من در یک آپارتمان زندگی می‌کردند قبلاً در اولین پرواز به زلاندنو برای من جا ذخیره کرده بودند و من پس از یک شب طولانی، در اندوه و بی‌خوابی، به سوی خانه پرواز کردم. چیزی که از آن روزهای وحشتناک در ذهن من باقی مانده است این است که همه محتاط بودند و دقیق؛ تمام جهات را رعایت می‌کردند. در هواپیما به من یک صندلی انفرادی دادند. از گمرک به سرعت گذشتم و از در جانبی خارج شدم. آن سوی در، مادرم و خواهرم «لیزی» منتظرم بودند. عمو «دن»[1] اندکی دورتر در اتومبیل نشسته بود. وقتی سوار ماشین شدم و حرکت کردیم لیزی، در حالی که صدایش عاری از هرگونه احساس بود، گفت: «پائولو خود را حلق‌آویز کرده است؛» و من از شنیدن آن خبر چنان شوکه شدم که میان مادر و خواهرم از هوش رفتم. تنها اندکی فرصت یافتم که با حقیقت روبرو شوم، و باید روبرو می‌شدم.

روزهای بعد در میان چهره‌های مبهم و مه‌آلود گذشت. تلفنهای تسلیت، گلهایی که می‌رسید، غریبه‌ها، آشنایان و دوستان مادرم که پیش از آن شاید هرگز آنها را ندیده بودم. به نظر می‌رسید که کارهای خانه با شتاب پیش می‌رود. همه چیز در حال دویدن بود. هر شب عموزاده‌ها و دوستان جوان درگوشه‌ای از خانه در کیسه‌های خوابشان روی کف اتاق وکنار آتش می‌خوابیدند. پدر از خارج برگشته و به خانه آمده بود، با این

1. Den

حال نتوانستیم مراسم تدفین را برگزار کنیم. باید برادرم «متی»[1] را پیدا می‌کردیم. او جایی در جنوب جزیره بود. او هم باید می‌آمد. پیامهای رادیویی و آگهی در تمامی روزنامه‌های اصلی آغاز شد اما از او خبری نبود. دو مدیوم احضار ارواح به یاری آمده بودند و مرتب کار می‌کردند تا او را پیدا کنند. سرانجام یکی از همین‌ها خبر داد که متی در جنگل کار می‌کند، و دیگری گفت که در مورد جای متی یک کلمه به او الهام شده است: «مانارو آ»[2]. کشف کردیم که این واژه نام یک محل کوچک در تنگه‌های «کنه پوری»[3] است، در «مارل‌بورو»[4]. مادر به یکی از دوستان در نلسون زنگ زد و او به کمک پلیس تأیید کرد که نزدیک مانارو آ ناحیه‌ای است که در آن یک شرکت مشغول کار است. یک قایق پلیس به آنجا اعزام شده بود اما دریافته بودند که متی در آنجا نیست و به «بلنهایم»[5] رفته است. او در آنجا رانندهٔ کامیون بود و در مسیر یک جادهٔ خاکی به طول چندین کیلومتر برای شرکت با کامیون چوب حمل می‌کرد. وقتی به محل اقامت خود رسیده بود و پیام را دریافت کرده بود شب بود و بنزین کافی نداشت تا با کامیون به پیکتون سفر کند. پیاده راه افتاده بود تا مسافتی به طول سی مایل را طی کند. معجزه‌وار ماشینی رسیده بود و سوارش کرده بود. بعد سوار قایق شده، خود را به ولینگتون رسانده بود و منتظر مانده بود تا ادارهٔ پست باز شود. مقداری پول برداشته

---

1. Mattie
2. Manaroa
3. kenepuri
4. Marlborough
5. Blenheim

بود و با اولین پرواز بعدی به خانه آمده بود. «مت» وقتی وارد شد رنگ پریده و ساکت بود.

پائولو را به خانه آوردند؛ در یک تابوت، آماده برای انجام مراسم تشییع و تدفین. نتوانستم به او نگاه کنم. آن چهرهٔ سپید چونان مرمر... دستهایی که من دوست می‌داشتم روی سینه‌اش تا شده بود. دوستانش آمده بودند. هر کدام هدیه‌ای کوچک در تابوتش نهادند: شاخه‌ای گل، یک نقاشی بر روی کاغذ، یک برگ، یک آشیانهٔ پرنده، یک شعر، و یک قوری کوچک از جنس سفال که هدیه‌ای از سوی دوستش در کلاس سفال‌سازی بود.

نیمه‌های زمستان بود، اما خورشید می‌درخشید و پرندگان سیاه عسل‌خوار زلاندنو مخفیگاههای خود را ترک کرده بودند تا با آوازهای جمعی خود در سوگواری پائولو هم‌آواز شوند و با شعرهایی که در سوگ او خوانده می‌شد همنوا. بیشتر شعرها از خود پائولو بود. هنگامی که او را به سوی گورستان، به سوی گوری که انتظار می‌کشید تا پائولو را در آغوش بگیرد، حمل می‌کردیم، اجرایی آرام از یک کنسرتو برای پیانو اثر بتهوون پخش می‌شد.

در آغوش بیژن به گریه افتادم. گریه کردم. احساس می‌کردم که اشک گونه‌هایم را می‌سوزاند. بغض در گلویم گره شده بود. درد دیرپای آشنا را دوباره در ناحیهٔ قلبم احساس می‌کردم. درد، آمیخته با احساس خطا و گناه نسبت به خودکشی برادرم، حادتر و شدیدتر از همیشه بود. من نیز همانند لیزی و مت از فضای افسرده و دلتنگی‌آور جایی که تا همین اواخر وطن و خانهٔ خانوادهٔ خوشبختمان بود، قدم بیرون نهاده و از آن گریخته بودم. آیا اگر بازگشته بودم، اگر در آنجا مانده بودم و از پائولو

حمایت کرده بودم، آنچه پیش آمد، پیش نمی‌آمد؟

بیژن نیز همراه من گریست و به من کمک کرد تا دریابم که من نمی‌توانسته‌ام مسئولیت کارهای دیگران را بر دوش بگیرم. اگر این کار را می‌کردم، اگر این راه را ادامه می‌دادم، هرگز از اضطراب و نگرانی و اندوه رهایی نداشتم. بیژن مرا یاری کرد تا بار دیگر مشتاق و چشم به راه باشم؛ چشم به راه آینده، و گذشته را پشت سر بگذارم.

اکنون من اینجا بودم، با ماجراهایی در پیش که از من می‌خواستند در آنها شریک باشم. دیدار از دهکده‌هایی که بیژن صاحبانشان را می‌شناخت. سفرهای کوتاه به حوالی رودخانه‌ها و کوهستانها؛ دیدار از کاروانسرایی بازمانده از قرن دوازدهم که اکنون دیرزمانی است خالی و متروک مانده است، بر سر راه جادهٔ تاریخی ابریشم، نزدیک مرز ترکمنستان؛ آرامگاه باشکوه فردوسی، نشانه‌ای رنگ‌پریده از جایگاهی که زمانی در آن، شهر باستانی توس آرمیده بود. توس، زادگاه شاعر پر آوازهٔ پارسی، که اکنون پس از گذشت قرنهای متمادی در چشم‌انداز زمان جز تلی از خاک از آن بر جای نمانده است. اصفهان، شهری با معماری زیبا و باشکوه، بی‌همانند، بازمانده از قرن هفدهم. «پرسپولیس» یا به تعبیر خود ایرانیان، تخت جمشید، پایتخت و جایگاه شاهان باستانی ایران، نزدیک شهر پر آوازهٔ شیراز؛ شهری که در آن آرامگاه شاعران بنام ایران، حافظ و سعدی را نیز می‌توان دید. و نیشابور، زادگاه عمر خیّام، شهر فیروزه؛ زیباترین و نابترین فیروزهٔ جهان.

در روزهای نخست بیژن در دیدار از شهر مشهد مرا همراهی می‌کرد و اهمیت این شهر مقدس را برایم توضیح می‌داد. مسلمانان شیعه از هنگام جدایی و اختلاف میان سنی مذهبان و شیعیان، امام خود را به عنوان

حجت و ولی خدا در زمین گرامی می‌داشتند. هنگامی که امام رضا، امام هشتم شیعیان، در سال ۷۶۵ میلادی به دلایل سیاسی به قتل رسید، محل شهادت و آرامگاه او به مکانی مقدس تبدیل شد. در این مکان به تدریج مجموعه‌ای عظیم از بناها و ساختمانها ساخته شد که اکنون «حرم» نامیده می‌شود. آرامگاه امام در زیر گنبدی طلایی، میان دو منارهٔ ساخته‌شده از طلا قرار گرفته و بر تمام اماکن پیرامون خود اشراف دارد. بنای مشهور دیگر در این مجموعه مسجد گوهرشاد است؛ زیباترین بنای مسجد در نوع خود در همهٔ جهان، و نیز کتابخانه‌ها، مدرسه‌های علوم دینی، موزه، میهمانخانه برای غذاخوری، وضوخانه، و اماکن اداری برای حل‌وفصل کارها و رسیدگی به ثروت بی‌کران آستان قدس یا بنیاد عظیم امام رضا. ثروت و مال و منالی که گفته می‌شود تنها با ثروت واتیکان قابل مقایسه است و بس. این دو تشکیلات، یعنی آستان قدس و واتیکان، شاید در بسیاری زمینه‌های دیگر نیز با هم قابل قیاس باشند.

مسلمانان بر پایهٔ اعتقاداتشان باید به زیارت بروند، و مشهد، شهری که در اطراف حرم پدید آمد و توسعه یافت، به یکی از مراکز چشمگیر تبدیل شد و به صورت دومین شهر ایران درآمد. از آنجا که مشهد یک مرکز بزرگ زیارتی است، به شکلی تعصب‌آلود سنتی و مذهبی باقی مانده است؛ حتی در دوران حکومت شاه میان مؤمنان و معتقدان متعصب این حالت وجود داشت. در آن زمان، هرچند شاخصهای غربی در شهرهای بزرگ چیره بود و خارجیان در رفتار و شیوه‌های لباس پوشیدن قوانین اسلامی را نادیده می‌گرفتند و برای رعایت آن اجباری در میان نبود، اما اینجا، در مشهد، می‌بایست همواره انتظار برخوردهای شدید و تهاجمی را از سوی مذهبیون می‌داشتند. به یاد می‌آورم که یک مسافر

اهل زلاندنو به من گفته بود که به علت پوشیدن شلوار کوتاه، هنگام پیاده شدن از اتوبوس با سروصدا و هیاهو و سوت زدنهای ممتد افراد حاضر در صحنه روبرو شده بود و عده‌ای او را سنگباران کرده بودند. چقدر عجیب و شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود وقتی دریافتم که مرد مورد علاقه و همسر من، مردی که تصور می‌کردم او را خوب می‌شناسم، در این شهر، یعنی یکی از عجیب‌ترین و ناسازگارترین شهرها، زاده شده، پرورش یافته و بزرگ شده است؛ یعنی، در محیط و شرایط و زمینه‌ای که به کلی با گذشته و محیط و شرایط زندگی و تربیت و پرورش من متفاوت و متضاد بوده است. برای من بسیار شگفت‌انگیز و عجیب بود که در تمامی این کشور بزرگ و گسترده، سرنوشت مرا به زندگی در این شهر کشاند و خانه و کاشانهٔ مرا در یک کیلومتری مقدسترین و مذهبی‌ترین مکان این کشور قرار داد!

وقتی دریافتم که نادیده گرفتن قوانین اسلامی در چنین شرایطی برای خودم و خانواده‌ای که مرا در پناه خود گرفته بود بسیار خطرناک و ویرانگر خواهد بود، خود را یک پیرو متعصب مذهبی احساس کردم که باید از رسوم و آیین خاص دینی اطاعت کند. به عنوان زنی با تربیت در فرهنگی دیگر، احساس محدودیت و یا انزجار نمی‌کردم که من نیز باید موی خود را بپوشانم و در درون حصاری تنگ و محدود، رفتاری دشوار و همراه با سخت‌گیریهای بسیار را پیش گیرم. شادمان بودم که در این سوگنامه‌ای که دربارهٔ من تنظیم شده و به نمایش درآمده بود نقشی انفعالی داشته باشم. از اینکه فرصت یافته بودم این‌همه رویداد حیرت‌انگیز و بهت‌آور، مشکل‌آفرین و زیبا را چونان عطش‌زده‌ای هضم و جذب کنم، با تمام وجود لذت می‌بردم.

نخستین بار با ماماجان به حرم رفتم، زیرا در داخل حرم و بیوتات متبرکه مردها و زنها از هم جدا بودند و لازم بود که زنی همراه من باشد تا مرا راهنمایی کند. ماماجان در زیر پوشش چادر، بستهایم را بست و زیر مقنعه قرار داد تا اگر چادر لغزید و کنار رفت موهایم دیده نشود. به من گفت که ساکت باشم و حرف نزنم تا کسی مرا نشناسد و نداند که خارجی هستم و از یک کشور غربی آمده‌ام.

خاطره‌ای که هنوز از هنگامهٔ ورود به حرم در ذهنم نقش بسته است مشاهدهٔ آدمهایی از نژادهای مختلف است که در صحن بزرگ گرد آمده بودند. از پوست سیاه آبنوسی سیاهان آفریقایی تا چهره‌های مغولی با چشمهای مورب ترکمنی از مردم آسیای مرکزی، و افغانیها با شلوارهای کیسه‌ای، پف کرده و گشاد و عمامه و مندیل بر سر، و زنان پاکستانی و بحرینی با شکل و شمایل متفاوت، با لباس و سربندهای خاص خود، مقنعه و نقاب، و چهره‌های عقاب مانند عربهای سعودی و خلیج فارس با رداهای بلند و چون برف سفید. این چهره‌های دردکشیده اغلب نشانه‌های سختی و رنج و تسلیم و رضا را چون مهری بر صورت و پیشانی خود دارند اما باز هم با عبادت و دعا در خلسهٔ روحانی خود می‌شکفند و روشن می‌شوند؛ چهره‌هایی دور و محروم از خودآگاهی که به شکلی آشکار و شیفته‌وار، تأثیرات شدید عاطفی و احساسی زیارت را به نمایش می‌گذارند.

نابینایان، افلیج‌ها و مجروحان جنگی به عنوان توسل نزدیک یکی از دیوارهای داخلی حرم در یک جا جمع شده بودند. آنها با پارچه یا طناب و نخی خود را به حرم بسته بودند. یک سر نخ و طناب را به خود بسته بودند و سر دیگر را به میله‌های پنجره. برخی نیز همراه خانواده‌های

خویش بودند. تمامی آنان در انتظار اعجاز و معجزه‌ای که از آن درمان یابند.

دو زن را دیدم که در یکی از صحنها بر زمین آب می‌ریختند. از ماماجان سبب این کار را پرسیدم. ماماجان با زبانی آمیخته به تقلید و حرکات و کلام، چنان که شیوهٔ گفتارش در زمانی بود که هنوز من فارسی نمی‌دانستم و در حال آموختن بودم، گفت که تعدادی از مردگان را در سردابها و زیرزمینهای صحنهای حرم دفن می‌کنند و اینان در حال تطهیر جایی هستند که عزیزشان در آن زیر، در دل خاک آرمیده است. پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد که او و بابا جان هم در حرم، قبری تدارک دیده‌اند که پس از مرگ باید در آن مکان دفن شوند.

وقتی به اطراف نگاه می‌کردم ماماجان چهار بار مجبور شد مرا از مسیر حرکت یک تابوت کنار بکشد. تابوت جعبه‌ای بزرگ بود از چوب که با پارچه پوشیده شده بود و مردانی آن را حمل می‌کردند، در حالی که دسته جمعی دعایی می‌خواندند مناجات‌گونه و صلوات می‌فرستادند. تشییع‌کنندگان با شتاب در میان صحن حرم حرکت می‌کردند، گویی در حال دویدن بودند، و جنازهٔ مرده را برای طلب آمرزش آخرین و دعای خیر دیگران در حرم طواف می‌دادند.

در صحن دیگر، گروهی از مردان جوان با نوارهای سرخ بر پیشانی و دور سرشان، با خوشه‌های زنجیر از میان سوراخهایی در پیراهنهای سیاهشان بر پشتشان می‌زدند و سردسته‌شان، نوحه‌خوان، فریاد می‌کشید و چیزهایی می‌خواند و زنجیرزنان را به این کار تشویق می‌کرد. این حرکات با صدای پرطنین سنج همراه بود. ماماجان گفت که اینها خود را برای شهادت آماده می‌کنند. ضربه‌های زنجیر با شدت بر پشت مردان فرود

می‌آمد. آنان با بی‌رحمی و خشونتی تمام خود را آزار می‌دادند. طنین و شدت صدایشان مرا به یاد آیین رقص جنگ می‌انداخت که در زلاندنو رواج دارد: مراسم رقص «هاکا»[1] در میان قبیلهٔ «مائوری»[2] از قبایل بومی زلاندنو.

آخوندها و ملاها همه جا پرسه می‌زدند؛ با عمامه‌های سفید و عباهای قهوه‌ای رنگ. یکی را دیدم که عمامهٔ سیاه بر سر داشت. ماماجان گفت که این نشانهٔ آن است که او از اولاد پیامبر اسلام است.

سرانجام به جایی رسیدیم که آرامگاه امام در آن قرار گرفته است. چونان دیگران کفشهایمان را درآوردیم و دیوارهای طلا را در داخل حرم بوسیدیم. منظره‌ای خیره کننده و بهت‌آور بود. قسمت فوقانی دیوارها و سقفهای بلند این فضاهای غارمانند از میلیونها قطعه آینه‌های کوچک پوشیده شده بود. تکه‌های آینه با زاویه‌های مختلف نصب شده بود تا نور را از شمعدانها و چلچراغهای بزرگ بگیرد و منعکس کند. قسمت تحتانی دیوارها و طاقها و سردرهایی که تالاری را به تالار دیگر متصل می‌کند، با کاشیهای منقوش به نقشهای اسلامی و عربی و آیاتی از قرآن به خط کوفی، زینت یافته است. قالیهای نرم و ظریف در زیر پا، بوی مشک و عنبر در هوا، همراه با عطر و بوی گلاب، تمام فضا را آغشته بود. مامان می‌گفت برای تمیز کردن و شستن داخل حرم به جای آب از گلاب استفاده می‌کنند.

آرامگاه در داخل یک جایگاه مشبک ساخته شده از طلا قرار گرفته

---

1. Haka
2. Maori

است که به آن ضریح می‌گویند. این تنها چیزی بود که از پشت فشار عظیم جمعیت انبوه زنان دیدم؛ زنانی که تلاش می‌کردند خود را تا آنجا که ممکن است به ضریح نزدیک و آن را لمس کنند و یا در صورت امکان بر آن بوسه زنند. کودکان از فراز سر جمعیت دست به دست می‌گشتند و به پیش برده می‌شدند. یک کودک بزرگ، ناقص‌الخلقه و افلیج را روی دست بلند کردند و به سمت ضریح بردند. من فقط می‌توانستم دستهایی را ببینم که به سوی مقبره دراز شده یا میله‌های ضریح را چسبیده بودند. هرچه می‌شنیدم ناله بود، بغض گریه بود، ماتم و عزا و شیون بود؛ هق‌هق زنان، گریه و فریاد کودکان بود. آن سوی ضریح، از جایی که ما بودیم، مسدود شده بود. از آنجا صدای مردان شنیده می‌شد که از جهت مخالف، به سوی مقبره، با فشار و ازدحام هجوم می‌آوردند. ما نیز با انبوه جمعیتی که از پشت سرمان فشار می‌آوردند به پیش رانده شدیم. احساس می‌کردم که دیگر از خود اختیار ندارم و تابع حرکت این جمعیت عظیم شده‌ام و با آنها، کژ و مژ، به سمت جلو پیش می‌روم. در فشار جمعیت و حرکت در ضربه‌های آرنج این و آن از هر سوی، راه خود را با فشار می‌گشودم. ماماجان که ترس و وحشت و بهت را در من احساس کرده بود، پیش از آنکه به ضریح برسم، مرا از میان سیل جمعیت بیرون کشید. بدین‌سبب از او بسیار سپاسگزارم، زیرا تحمل فشار و شدت احساسات و عواطف لجام‌گسیختهٔ این جمعیت از هر سو چیزی نبود که به آسانی قابل تحمل باشد.

ماماجان مرا به یکی از تالارها برد که ویژهٔ زنان بود؛ اتاقی که زنها می‌توانند لباس خود را عوض کنند و برای زیارت مرقد امام لباس سفید بپوشند، به نوزادانشان شیر بدهند، یا فقط استراحت کنند. کاری که من

کردم این بود که روی کف اتاق دراز کشیدم، در حالی که سرم را روی دامن ماماجان گذاشته بودم. از فرط خستگی مدتی کوتاه خوابیدم.

هنگام خروج کفشهایمان را گرفتیم و هوش و حواسمان را بازیافتیم. چند لحظه نزدیک یکی از حوضهای فواره‌دار نشستیم که نمازگزاران با آب آن وضع می‌گیرند. مردان صورتشان را در همین آب می‌شستند و با دستهای خیس سرشان را از میان موها مسح می‌کشیدند. آخوندی را دیدیم که سوار بر یک موتورسیکلت وارد شد در حالی که زنی کاملاً فلج روی زین عقب نشسته بود. ماماجان به زن کمک کرد تا پیاده شود. به گفتهٔ ماماجان آن مرد اجازه نداشت به زن دست بزند، حتی اگر به کمک نیاز می‌داشت. در حالی که زن می‌خزید و به کمک دستها و زانوها پیش می‌رفت، آنها را ترک کردیم. نمی‌دانستم که او چگونه پیش خواهد رفت و خود را به ضریح خواهد رساند.

بابا جان ترتیبی داد که برای ما به عنوان میهمان افتخاری (زائری از یک کشور مسیحی) کارت ناهار در میهمانخانهٔ حضرت تهیه کنند. روز موعود به صف ایستادیم. گروه زیادی از مردم ما را تماشا می‌کردند؛ مردمی که آشکار بود دوست دارند به جای ما باشند.

میهمانخانهٔ حضرت گنجایش پذیرایی از هزار نفر را در هر نوبت دارد. محیطی مطلوب و مجهز و کاملاً تمیز و پاکیزه است. آن روز غذا ساده بود: پلو و خورشت، تهیه شده از گوشت تازه، و نان و دوغ (به عنوان آشامیدنی). همه چیز به مقدار کافی، حتی بیش از آن که بتوانیم بخوریم. من باقی‌ماندهٔ غذا را روی تکه‌ای نان ریختم و زیر چادرم پنهان کردم ــ در اندیشهٔ چهره‌های گرسنه‌ای که انتظار می‌کشیدند. بیرون که آمدیم نان را نصف کردم و به دو تن از زنانی که گرسنه در انتظار غذایی بودند، دادم.

دیگران می‌کوشیدند نان و برنج را از دست آنها چنگ بزنند. کشمکش در میانشان درگرفت. نان ارزشمند بود؛ نه به عنوان چیزی برای خوردن و سیر کردن شکم، بلکه به عنوان تبرک؛ که از آنِ حرم و امام بود. ماماجان از دست من ناراحت و عصبانی بود. او این خشم و اعتراض خود را با تکان دادن انگشت و با نگاه عبوس و اخم‌آلود به من نشان داد. دانستم که پیشقدم شدن در کاری ابتکاری، هرچند با نیت خیر... درس خود را برای بعد یادگرفتم. پنهانی لبخند می‌زدم. منظرهٔ تماشایی زنانی را به یاد می‌آوردم که یکدیگر را دنبال می‌کردند؛ مثل فوج پرندگان دریایی؛ پرندگان گرسنه‌ای که به دنبال خرده‌ریز غذا حرکت می‌کنند.

من باز هم بارها به حرم رفتم؛ گاهی به تنهایی، در ساعات مختلف روز، و در فصلهای گوناگون. هر بار وضع متفاوت بود. هر بار جنبه‌ای تازه از اسلام را می‌دیدم. هر بار تحت تأثیر شدید شور و اشتیاق و التهاب زائران قرار می‌گرفتم؛ شور و التهابی که مسیحیت نیز از آن برخوردار است، اما به تدریج آن را پشت سر نهاده و یا به فراموشی سپرده است. خوب یا بد، به هر حال این چیزی بود که من هرگز نتوانستم درباره‌اش تصمیم بگیرم و خود را در آن غرق کنم.

مشهد در بخشی از یک جلگهٔ بلند واقع شده است که کوههای البرز در مغرب آن و کوههای هندوکش در شرق آن قرار گرفته‌اند و در فاصله‌ای، شاید حدود یک صد کیلومتر دورتر، مرز افغانستان را تشکیل داده‌اند. شهر تقریباً هزار سال پیش بنا شده است و به تدریج در اطراف حرم و بازار قدیمی شهر رشد کرده و گسترش یافته است. من بویژه خانه‌های قدیمی را دوست می‌داشتم؛ خانه‌هایی که در آنها از آجر و سنگ و مرمر و کاشی معرق برای تزیین و نمای بیرونی ساختمان استفاده

کرده‌اند. هنوز هم تعداد بسیار اندکی از خانه‌های بسیار قدیمی که سقفشان از چوب ساخته شده بر جای مانده است. ساختمان هر خانه به یک حیاط اختصاصی باز می‌شود که معمولاً با سنگ یا موزائیک و با بتون فرش شده است، با استخر و حوضی تزیینی در وسط و شاید فواره‌ای در وسط حوض تا صدای جریان و حرکت آب را به گوش برساند.

زیبایی ساختمان خانه در پس دیوارهای بلند پنهان شده است. خیابانها اغلب اندوه گرفته، ساکت، بی‌حال و بی‌رمق و عاری از جاذبه است. اما ردیف درختان در تمامی خیابانهای اصلی شهر و در بسیاری از معابر کوچکتر جلوه و شکوهی خاص به خیابانها و کوچه‌های شهر بخشیده است. درختان بیشتر سپیدار است، یا تبریزیهای بلند و کشیده که به شکلی انبوه در کنار هم، ردیف کاشته شده‌اند. درختانی که در همه جای جهان مورد توجه نیست. برادر بیژن یک روز صبح آمده بود اتومبیل ما را به امانت بگیرد، چون اتومبیل خودش در خلال شب بر اثر باد و سقوط شاخهٔ یکی از همین درختان خرد شده و به شدت آسیب دیده بود. این نوع رویدادها در اینجا بسیار متداول بود، چون درختان تبریزی با ریشه‌های سطحی و بی‌ثبات، پس از چند سال عمر بسیار شکننده می‌شوند و بر اثر باد، یا خودبه‌خود، فرو می‌افتند. کانالها و جویهای عمیق که به موازات پیاده‌روها و در کنار ردیف درختان حفر شده است تا از این طریق به ریشه‌های درختان آب برسد، و نیز سرد شدن هوا و سست شدن خاک دور ریشه‌ها، اغلب باعث شکنندگی و سقوط این درختان می‌شود. اما طاق‌نماهای عظیمی که در میان دو ردیف درختان دو سوی خیابان تشکیل می‌شود براستی زیبا و دیدنی است؛ بویژه در بهار، هنگامی که برگهای تازه درختان را می‌پوشانند و توده‌های عظیم شاخ و برگ در

چشم‌اندازهای زیبا جلوه‌گر می‌شوند، و نیز در پاییز، هنگامی که فضای خاموش و ساکت پاییزی آکنده از صدای برگریزان دائمی این درختان است؛ برگهای زرد و سرخ و نارنجی. این شهر دوم ایران، براستی شهر درختان بلند قامت و سرسبز سپیدار است.

مشهد شهری بود که می‌دانستم باید دوستش داشته باشم؛ ساختمانها، خیابانهای پهن و چشم‌اندازکوههایش راکه در دوردست آرمیده بودند، و برتر از همه چیز، حرم راکه در قلب شهر چون گوهری می‌درخشید.

پس از آنکه بیژن به‌کار مشغول شد روزهای طولانی از کشف مناطق مختلف مشهد به هنگام پیاده‌روی لذت می‌بردم. هرچند اتومبیل کوچکی در اختیار من بود، اما رانندگی در این شهر براستی تجربه‌ای رنج‌آور بود و به اعصابی آهنین نیاز داشت. مردم به سرعت رانندگی می‌کنند و ترافیک کنترل نمی‌شود و خط‌کشی خیابانها و وجود چراغهای راهنما بی‌فایده است. برخی از رانندگان مرد به نحوی مشخص نسبت به یک رانندهٔ زن واکنش نشان می‌دهند: اذیت می‌کنند و حالت تهاجمی دارند. نقشه‌ای که از مشهد در اختیار داشتم به زبان فارسی بود؛ اسامی خیابانها نیز به فارسی بر روی تابلوها نوشته شده بود، و من نمی‌توانستم هیچ‌کدام را بخوانم. پیاده راحت‌تر بودم و در کوچه‌ها و خیابانها سرگردان نمی‌شدم.

نزدیک خانهٔ ما یک میدان، یا بهتر بگویم، یک دوربرگردان بسیار پر ازدحام بود و دور تا دور آن مغازه‌های کوچکی قرار داشت که بیشتر مایحتاج خود را از آنجا تأمین می‌کردیم؛ یک قصابی، دو نانوایی که دو نوع نان مختلف پخت می‌کردند، چند سبزی‌فروشی و میوه‌فروشی با سبزیهای فراوان و میوه‌های فصل، که معمولاً قسمتی از پیاده‌روها را نیز

در اختیار گرفته بودند. همچنین مغازهٔ خواربارفروشی با بشکه‌های انباشته از حبوبات و گیاهان معطر و ادویه‌ها، و یک مغازهٔ کوچک خرازی پر از جنسهای گوناگون. مغازه‌ای دیگر نیز بود که معمولاً عبور از کنار آن دشوار بود چون بی‌اختیار در کنار آن توقف می‌کردم؛ این مغازه شیرینی‌فروشی بود: آراسته و منظم و پاکیزه، با شکوه تمام و سینیهای کیک و بیسکویت و انواع شیرینیهای رنگارنگ، تر و خشک، ریز و درشت، و انواع کلوچه‌ها به شکلهای گوناگون. من با برنامهٔ غذایی جدید اغلب گرسنه بودم. چیزهای شیرین را دوست داشتم. بیشتر اوقات به یاد خوردنیهای آشنا می‌افتادم: ساندویچ، گوشت نمک‌سود، آبجو سرد و...

ماماجان مرا به مغازه‌داران معرفی کرد. آنها آشنا بودند و قابل اعتماد و شاید از بی‌اطلاعی من سوء استفاده نمی‌کردند. بزودی این شیوه را انتخاب کردم که برای خرید تنها بروم تا هم استقلال خود را حفظ کرده باشم و به خود متکی باشم و هم پیشرفت خود را در کاربرد زبان فارسی به آزمون بگذارم. با چادری که تمام بدن مرا می‌پوشاند و آنقدر بلند بود که زمین را جارو می‌کرد راه می‌افتادم؛ با سبد کنفی و مقداری پول ایرانی: تومان و ریال. نان یا سبزی مورد نیاز را با اشاره می‌خواستم و بعد یک مشت سکه و اسکناس مقابل فروشنده می‌گرفتم تا قیمت اجناس را بردارد. ماماجان که بسیار زیرک و هوشیار بود، پس از رسیدنم به خانه اجناس خریداری‌شده و پول را بررسی می‌کرد مبادا سرم کلاه رفته باشد. این وضع ادامه داشت تا زمانی که ارزش هر سکه و اسکناس را شناختم.

صاحب یکی از این مغازه‌ها محمود آقا نام داشت. پیرمردی کوچک‌اندام و کوتاه بود، به حدی که وقتی به او نگاه می‌کردم احساس می‌کردم که انگار از ارتفاع بلند به او می‌نگرم. مغازه‌اش تاریک بود و

کوچک، مثل خودش؛ اما پر از اجناس جور واجور، عجیب و بسیار نامتجانس. از مواد سفیدکننده تا کتابهای کودکان و آدامس و نعنای خشک و دیگر سبزیهای خشک‌شده تمام فضا و قفسه‌های مغازه را انباشته بود. در آخرین ردیف قفسه‌ها نیز شیشه‌های گرد و خاک گرفتهٔ گلاب جای گرفته بود. روزی می‌خواستم از او گلاب بخرم، اما هرچه فکر کردم که او چگونه می‌تواند به گلابها دست یابد راه به جایی نبردم. هیچ نردبانی هم در مغازه به چشم نمی‌خورد. بنابراین، از جای دیگری گلاب خریدم.

اغلب جلو نانوایی توقف می‌کردم و به تماشای پخت نان می‌ایستادم. به نظر می‌رسید که کارگران نانوایی از علاقهٔ من به کارشان لذت می‌بردند. با خوشرویی خوش‌آمد می‌گفتند و تعارف می‌کردند. آنها اغلب همان چند کلمه انگلیسی را که می‌دانستند در گفتگو با من تمرین می‌کردند. تنور یکی از نانواییها گودالی بود در زمین که از آجر ساخته بودند و پای دیوارهای تنور آتش بود. نان را به دیوارهای تنور می‌چسباندند و نان با حرارت آتش می‌پخت. نانوایی دیگر آتشدانی داشت تابیده و مشتعل که آتش در آن غرش‌کنان به هر سو شعله می‌کشید. گرده‌های خمیر بر روی پارویی که دسته‌ای بلند داشت پهن می‌شد و بر کف کوره یا تنور قرار می‌گرفت. نان هر دو نانوایی وقتی هنوز گرم و داغ بود خوشمزه و خوش‌طعم بود، اما زود خشک و بیات می‌شد و دیگر قابل خوردن نبود. بیژن شبها وقتی از کار بازمی‌گشت همیشه سر راهش نان تازه می‌گرفت و به خانه می‌آورد.

وقتی برای خرید بیرون می‌رفتم همیشه با عکسهایی از شهیدان روبرو می‌شدم که بر در و دیوار زده بودند؛ بنابراین، خروج از خانه همواره با

اندوه همراه بود. همیشه چهره‌های تازه بر دیوارها ظاهر می‌شدند. من می‌دانستم که صاحب عکس، پسر، برادرزاده یا خواهرزادهٔ یکی از مغازه‌دارهاست، یا کسی است که در همسایگیمان در همان نزدیکیها زندگی می‌کرده است.

اگر مسافتی کوتاه را پیاده طی می‌کردم، به مرکز خرید دیگری در همان نزدیکی می‌رسیدم. از آنجا شیر یا ماست می‌خریدم. شیر را با ملاقه در کیسه‌های پلاستیکی می‌ریختند. نیمی از پیاده‌روهای خیابان را در سوگ جوانان ناکام شهید حجله بسته بودند. همه جا به زیارتگاه تبدیل شده بود. جعبه‌ای شیشه‌ای را روی پایه‌ای قرار می‌دادند. در میان جعبه عکسی بسیار بزرگ از چهرهٔ یک جوان در قابی نسبتاً بزرگ خودنمایی می‌کرد که با لامپهای رنگی روشن شده بود. گلها و سبزه‌های تازه دور تا دور قاب عکس حلقه شده بود. یک شب وقتی با اتومبیل به خانه بازمی‌گشتیم دو جوان را دیدم که در پیاده‌رو کنار همان حجله گاه خوابیده بودند؛ شاید آنها برادران همان جوان بودند، یا شاید جوانان دیگری بودند که خود را برای شهادت آماده می‌کردند. وقتی چهرهٔ برادرم پائولو را به یاد آوردم، چقدر دلم برای آن جوانان سوخت! می‌دانستم که در میان آن خانه که از خیابان، عجیب ساکت و خاموش به نظر می‌رسید، اندوهی عظیم جای گرفته است؛ غمی جانکاه بویژه برای زنان خانه، زیرا جنگ به یقین برای مادران هرگز چیزی شکوهمند و شادی‌آور نیست.

گویی مسجد همیشه جزیی از مراکز خرید بود. دانیال می‌گفت که در کشورهای اسلامی بازار و مسجد همیشه در کنار هم‌اند. مذهب و تجارت دو سوی یک سکه‌اند. در گذشته برای بیتوته کردن بازرگانان،

کاروانسراها نیز وجود داشت و این دو را تکمیل می‌کرد. مسجد محل ما یک ساختمان سیمانی ساده بود با یک بلندگو که بالای در ورودی مسجد نصب شده بود. بلندگو همیشه نوار اذان پخش می‌کرد و صدای آن به همهٔ خانه‌ها می‌رسید. در آن زمان مسجدها به عنوان پایگاه پاسداران و بسیجی‌ها نیز مورد استفاده بود. بسیجی‌ها بدون اونیفورم بودند و لذا از پسران جوان محل قابل تشخیص نبودند، جز اینکه تفنگ داشتند و مسلح بودند. از نظر وضع ظاهری اکثراً همه ژولیده بودند با لباسهای مندرس چهره‌های آشفته و صورت اصلاح‌نشده؛ اما بعدها دریافتم که این ظاهر آشفته ارادی و عمدی است، چون اینان می‌خواستند که از جلوه‌فروشی و غرور شخصی دور باشند. تراشیدن و اصلاح صورت نیز از گناهان صغیره به شمار می‌آمد و بدین‌سبب است که اغلب مؤمنان و مقامهای دولتی در اینجا ریش دارند.

اغلب سایبان یا چادری از پارچه، بیرون مسجد برپا می‌کردند و با بلندگو از مغازه‌داران و مردم می‌خواستند که کمکهای خود را به نفع جنگ به این چادر تحویل دهند. کمکهای مردمی به صورت پول، طلا، جواهر، کوپنهای جیره‌بندی مواد مصرفی، پتو، کنسرو، کمپوت، هر نوع مواد غذایی و هر چیزی که ارزش استفاده کردن داشت پذیرفته می‌شد. استخراج و صدور نفت که تنها منبع درآمد دولت بود به شدت دچار مشکل شده یا اغلب متوقف بود. دولت بدون این کمکهای مردمی توان ادامهٔ جنگ را نداشت. ماماجان هفته‌ای یک بار مرا با ماشین خودش برای گرفتن مواد جیره‌بندی‌شدهٔ کوپنی از تعاونیها و مراکز دولتی همراه می‌برد. صدای بوق ماشین خبر می‌داد که او آمادهٔ رفتن است. رفتن ما همیشه همراه با حادثه بود. ماماجان بسیار آهسته می‌راند و بی‌دقت، و

اغلب در خیابانهای فرعی با کسی تصادف می‌کرد یا با اتومبیلهای دیگری شاخ به شاخ می‌شد. اما کسی موضوع را خیلی جدی نمی‌گرفت. تمام اتومبیلها در خیابانها پر از خراش و خط بود: نشانه‌ای از تکرار تصادفها.

پس از مدتی در صف ایستادن، هل دادن، به این و آن تنه زدن، چاپلوسی و تملق کارمند توزیع‌کنندهٔ جنس راگفتن ــ که به شدت باعث شرمندگی من می‌شد ــ کار پایان می‌گرفت. اغلب با همین تمهیدات ماماجان اندکی بیش از سهمیهٔ جیره‌بندی‌شده، کره، روغن، صابون، سیگار، توتون، قند و چای یا مرغ می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم. همهٔ این اجناس در مغازه‌های معمولی نیز در دسترس بود اما با قیمتهای بیشتر. جیره‌بندی مواد بیشتر برای حمایت از خانواده‌های تنگدست و محروم بود که رژیم جدید به حمایت آنها نیاز داشت، وگرنه برای افراد مرفه در بازار سیاه همه چیز، از ویسکی اسکاچ تا سیگارهای لوکس تجملی، در دسترس بود، اما با قیمتهای افسانه‌ای.

وقتی ماماجان در خانهٔ ما را محکم می‌کوبید، می‌دانستم که اوست؛ چون صدا بلند، آمرانه و قاطع بود. همیشه وقتی با شنیدن این‌گونه در زدن برای گشودن در می‌رفتم، با ماماجان در آن سوی در روبرو می‌شدم. چادرش را محکم به سر می‌کشید و آن را میان دندانهایش می‌گرفت تا نیفتد و در همان حال با حرکات سر و دست حرف خود را می‌فهماند: «برای ناهار بیایید خانهٔ ما»؛ یا «آمدم ترا ببرم خرید»؛ یا «کمی غذا برایتان آورده‌ام»؛ و یا «بذار بیام تو».

اغلب احساس می‌کردم که با من مثل یک کودک پنج ـ شش ساله رفتار می‌کند، و من بیزار بودم از اینکه کسی برایم ادای رئیس بودن درآورد. حرف فقط حرف ماماجان بود. همیشه او همه چیز را بهتر

می‌دانست! جای بحث و گفتگو نبود. چنان قدرتی داشت که بحث و گفتگو دشوار بود. تقریباً محال بود که بتوان با اراده و خواست او مخالفت کرد. بعدها دریافتم که او با دخترانش نیز به همین شیوه رفتار می‌کند. به این ترتیب کم‌کم دریافتم که در برابر رفتارش باید به سادگی تسلیم شوم.

ما میهمانان دائمی خانه‌های یکدیگر بودیم. همیشه یا من به خانهٔ آنها می‌رفتم و یا ماماجان به خانهٔ ما می‌آمد. اغلب نیز در روزهای طولانی و ساعتهایی که بیژن در خانه نبود ثریا را می‌فرستاد تا احساس تنهایی نکنم. بیژن پیش از ساعت هفت صبح خانه را ترک می‌کرد و شب هوا تاریک بود که بازمی‌گشت. گاهی برای ناهار یا برای خواب کوتاه نیمروز (به اصطلاح «قیلوله»، که ایرانیها به شدت دوست دارند) به خانه می‌آمد.

اغلب روزها برای کشف و شناخت دنیای بیرون خانه را ترک می‌کردم. این روزها به خودم تعلق داشت و از آنها لذت می‌بردم. این روزها به من آزادی می‌بخشید، آزادی خلوت و تنهایی با خویشتن و سکوت و خاموشی؛ آزادی از برنامه‌ها و برنامه‌ریزیهای جمعی و آزادی از بار مسئولیتها. می‌نشستم به تماشای روزهایی که می‌گذشت؛ از سرمای پگاهان تا گرمای نیمروز، و بعد ادامه می‌یافت تا سایهٔ شب بر زمین می‌افتاد. زمان تماشای دگرگونیها در باغچهٔ کوچک خانه‌مان و گلهایی که شکوفه می‌بستند و می‌شکفتند؛ برگهایی که قرمز می‌شدند، زرد می‌شدند و رقصان‌رقصان بر زمین می‌ریختند. زمان تماشای گنجشکها که در فضای آسمان به پرواز می‌آمدند و در باغچه مدام به خرده‌ریزهای نان و غذا که برای گنجشکها و پرندگان بیرون می‌گذاشتیم نوک می‌زدند. گنجشکها به هر سو نگاه می‌کردند و با قیل‌وقال و پرگوییهای پیوسته و

مدام جیک جیک می‌کردند. کاکلهایشان به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، گویی سرهایشان در فضا شناور بود. زمان تماشای گربه‌های ولگرد، مغرور و خراشیده از نزاع و ستیز با یکدیگر، که در طول دیوار حیاط با غرور و تکبر پرسه می‌زدند و جستجو می‌کردند؛ گویی خانهٔ ما را قلمرو تاخت و تاز می‌دانستند. گربه‌هایی که زمستان سخت و خشونت‌بار را پشت سر نهاده بودند و زنده مانده بودند، اکنون مانند گدایان و دزدان، گستاخ و بی‌پروا، ناترس و جسور، گویی همه چیز را به باد تحقیر گرفته بودند و به چیزی جز زنده ماندن فکر نمی‌کردند.

اغلب روی کف اتاق دراز می‌کشیدم و به صدای کبوتر، دوست نادیده‌ام، گوش فرا می‌دادم. در بالای دودکش بلند آجری آشپزخانه‌ام آشیانه کرده بود و در آنجا به آرامی زندگی می‌کرد. ساعتها به صدای بغبغوی او گوش می‌کردم و او کاملاً رها شده، شیفته و تسلیم آوای دل‌انگیز موسیقی خویش بود. آه، چقدر مشتاق و آرزومند این شیفتگیها نسبت به زندگی بودم! چقدر دوست داشتم که خود را یکسره، مثل این پرندهٔ تسلیم آواز خود، با شور و شیفتگی به زندگی تسلیم کنم! این جذبه و شیدایی به من می‌آموخت که بیم و نگرانی را رها کنم و خود را از پروای غم و اندوه رهایی بخشم و از لذت لحظه‌ها سیراب شوم.

یک زن سالدیده به نام صغرا خانم که سالها خدمتکار خانواده بود، حالا برای کمک به من به خانهٔ ما می‌آمد ـ کاری تجملی که نیازی بدان نبود و باعث تنبلی و اسراف بود. اما از این جهت خوشحال بودم که از تحمل بار خسته‌کننده و دائمی کارهای خانه رهایی می‌یافتم. گردوغبار و خاک که همراه با وزش باد از دشتها و زمینهای خشک برمی‌خاست، و برگهای خشک پاییزی هر روز خانه را پر می‌کرد. هر روز کارهای عادی

و روزمره‌ای وجود داشت که باید انجام می‌شد. بدین‌جهت، این زن برای کمک در کارهای خانه می‌آمد، در حالی که حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست و فارسی را نیز با لهجه‌ای بسیار غلیظ و ناخوشایند حرف می‌زد. کوتاه بود و سنگین، با لباسهای کهنهٔ شندرپندری بر تن، و با این هیأت خود عجیب بدقواره و یکپارچه به نظر می‌آمد. از زیر روسری حلقه‌های مویش که کم‌کم داشت خاکستری می‌شد روی پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش سرگردان بود. همیشه از فقر، از ناکامی و شکست (که با گذشته‌های دور او ارتباط داشت) و از سختی زندگی در این روزهای دردناک می‌نالید، و این شکوه‌ها هرگز پایان نداشت. «می‌توانم یک هویج کوچک و یک دانه سیب‌زمینی برای پسرکم بردارم؟ وسعمان نمی‌رسد که درست سیرش کنیم.» همیشه می‌نالید و هر بار پیش از رفتن، آه و ناله‌اش شروع می‌شد و من هر بار حرفها و دستورات ماماجان را ناشنیده می‌گرفتم و چیزی به او می‌دادم. می‌دانستم که داستان زندگی‌اش آن طور که می‌گوید نیست. می‌دیدم که النگوی طلا به دستش می‌کند و از سوی خانوادهٔ ما کاملاً تأمین می‌شود. با این حال دوست داشتم که در بازی او من نیز نقشی بازی کنم. با هم حیاط خانه را جارو می‌کردیم و خاک و برگ را جمع می‌کردیم. او شلنگ آب را می‌گرفت و من جارو می‌زدم. ما هر دو در جریان رفت و روب برگهای خشک و شست و شوی حیاط خیس آب می‌شدیم. این همکاری، حتی در همین کار سادهٔ نظافت منزل، نوعی نزدیکی و صمیمیت بین ما به وجود آورده بود. هنگام شست و شو و نظافت منزل کار را قطع می‌کرد و باکش و قوسهای خاص خود به نماز می‌ایستاد و من نیز با پشتکار عجیبی از او تقلید می‌کردم. خانهٔ ما پر می‌شد از صداهای ذکر خدا و ستایش و عبادت. من حتی یک کلمه از ذکر نماز

را نمی‌دانستم اما احساس خوبی از این کار داشتم. این کار مرا با این زن که از دنیای دیگری بود پیوند می‌داد.

صبحانه را با هم می‌خوردیم، صغرا و من؛ چون بیژن صبح خیلی زود از خواب برمی‌خاست و صبحانه را با پدر و مادرش می‌خورد که در همسایگی ما زندگی می‌کردند. در آن هنگام من هنوز در رختخواب خوابیده بودم. من و صغرا روی تراس موزائیک فرش می‌نشستیم و چای می‌خوردیم؛ چای غلیظ سیاه، با خامه و مربای به یا مربای هویج خانگی.

روسری صغرا هیچ‌گاه از سرش نمی‌افتاد و مدام آن را روی سرش جابجا می‌کرد که نلغزد و مویش دیده نشود. براستی از این بابت مسلمان خوبی بود که مردان را وسوسه نمی‌کرد تا با دیدن زیبایی گیسوان خاکستری‌اش دچار گناه شوند! با این حال هنگامی که در حیاط، پشت تشت بزرگ لباسشویی چندک می‌زد و مشغول لباس شستن می‌شد و دستهایش در آب سرد بود که از شیر برمی‌داشت، دیگر حوصلهٔ جابجا کردن روسری را نداشت. اغلب چادرش را نیز کنار می‌انداخت و سینه‌های گوشتالود فربه‌اش آویزان می‌شد و در دامن لباسش جای می‌گرفت؛ عریان و آویخته و در معرض دید. یک روز بیژن سرزده به خانه آمد. صغرا خانم در همین وضعیت، بدون حجاب و لباس بود. ناگهان خودبه‌خود دستش به سمت سرش رفت تا روسری‌اش را جابجا کند که مبادا چشم نامحرم به موهایش بیفتد، اما سینه‌هایش همان‌گونه عریان ماند. من با حیرت و شگفتی تماشا می‌کردم و می‌دانستم که در طبقهٔ بالای ساختمان دو جوان زندگی می‌کنند که از آن بالا و از پشت پنجره‌ها می‌توانند حیاط را به خوبی ببینند.

پذیرش این ذهنیت برای من بس دشوار بود که چگونه در فرهنگهای

مختلف عضوهای مختلفی از بدن به عنوان «تابو» مورد توجه قرار می‌گیرند. در اسلام قسمتهایی از بدن که جنس مذکر را بیشتر وسوسه می‌کند و به هیجان می‌آورد نباید آشکارا در معرض دید دیگران قرار گیرد. با این حال، به یقین می‌توان گفت که با مخفی کردن اعضایی که جنبهٔ تابو دارند آرزو و اشتیاق به نگاه مخفی و زیرچشمی به عضو ممنوعه افزایش می‌یابد. شاید همین پوشیده بودن کامل زنان در اسلام و دست‌نیافتنی بودن او سبب شده است که مردان به شدت شیفته و مجذوب جنس مخالف خود شده‌اند. بدین‌جهت، به خاطر تأمین امنیت جنسی و حفظ زنان، شاید این محدودیتهای شدید در روابط میان جنس مرد و زن امری لازم شده است. با بررسی و مطالعه، این نکته را دریافته‌ام که دستور آسمانی پیامبر اسلام به زنان این بوده است که آنان باید در پوشش و لباس خود، و در عمل نیز، جانب عفاف و نجابت را رعایت کنند.

صغرا خانم بسیاری چیزها از اسلام به من آموخت. برای مثال، چگونگی شستن لباس در آب روان و تطهیر کردن ظرفها. براستی شوکه شدم وقتی دریافتم که ایرانیان عوام و به‌طور کلی مسلمانان، اروپاییها را نجس می‌دانند.

در اینجا همیشه باید کفشها را قبل از ورود به داخل خانه در اتاقکی درآورد (مگر اینکه میهمانی خاصی باشد که در این صورت ورود با کفش به داخل خانه مجاز است). برخی خانه‌ها برای کفشهای کهنه طاقچه‌هایی دارند که باید کفشها را در آن گذاشت. برخی نیز تعدادی کفش راحتی روی فرش، و به اصطلاح دمپایی دارند که هنگام ورود می‌توان پوشید. دمپاییهای پلاستیکی مخصوص آشپزخانه، حمام و توالت است. گاهی به نظر می‌رسید که مدام در حال پوشیدن و درآوردن

کفش هستم.

من تمامی این رسوم و قواعد جدید را در زندگی روزمره بی‌هیچ اعتراض و مقاومتی پذیرفتم، زیرا باید می‌پذیرفتم که این رسوم و این قواعد و اصول، بی‌تردید بر پایهٔ دلایلی درست، و شاید منطقی، در میان این مردم رواج یافته است.

هماهنگی با شرایط

و بدین‌سان روزها به هفته‌ها انجامید و هفته‌ها به ماهها کشید. می‌گفتند که پاییز آن سال بی‌سابقه است؛ پاییزی گرم و بی برف و باران. هوا بر خلاف انتظار صاف و خشک بود. فاصله‌های طولانی را پیاده‌روی می‌کردم و از این طریق خیابانهای نزدیک خانه را می‌شناختم. از صداها و منظره‌های تازه لذت می‌بردم و شاد می‌شدم: پناهندگان افغانی با شلوارهای کیسه‌ای گشاد و پف کرده و عمامه و مندیل بر سر؛ زنان ایلیاتی با لباسهای روشن، پولک‌دوزی شده، با سه آویزهٔ سکه‌های قدیمی نقره؛ مردان کوچک اندام چروکیده و لاغر با لباسهای کهنه که بر تنشان زار می‌زد، سوار بر دوچرخه، و فراوان، انگار از سیرک آمده بودند. مردانی دیگر، سوار بر موتورسیکلت، بار و بنه‌های عجیبی را حمل می‌کردند؛ مثلاً نردبان و چیزهایی از این قبیل. یک بار حتی گوسفندی را دیدم که روی تانکر حمل بنزین بسته بودند و می‌بردند.

همواره صدای اندوهگین و ناله‌مانند «نمکی» را می‌شنیدم و آنگاه به سرعت، مانده‌های نان را برمی‌داشتم و پایین می‌رفتم. با شتاب وارد کوچه

می‌شدم تا به موقع خود را به نمکی برسانم که با گاری و الاغ خود دور می‌شد. نمک‌فروش، یا به اصطلاح همان نمکی، نانهای خشک و بیات را وزن می‌کرد و در برابر آن مقداری سنگ نمک به من می‌داد.

به عنوان یک تازه‌وارد نباید به دیدن کسی می‌رفتم؛ چه خویشاوندان و چه دوستان. نخست آنها باید به دیدن من می‌آمدند. یکی از این دیدارها، یعنی نخستین دیدار از این قبیل را به خوبی به یاد می‌آورم. این دیدار یک نمونهٔ معروف از این نوع دیدارها بود.

با شتاب موهایم را با روسری پوشاندم و آن را مرتب کردم. در زده بودند و باید می‌رفتم و در را باز می‌کردم. آن سوی در چهره‌ای جذاب اما ناآشنا در برابر خود دیدم که از پشت گلهایی که در دست داشت به من لبخند می‌زد. زن غریبه خود را خانم یک پزشک معرفی کرد که از دوران مدرسه با بیژن آشنا بود. هنگام ورود کفشهایش و بعد هم مانتو و روسری خود را درآورد. آن‌گاه بود که النگوها، زنجیرها، حلقه‌ها و انگشتری طلایش پدیدار شد.

لباس زنانهٔ شیک و فاخری بر تن داشت، با آرایش آخرین مد. اما برعکس، من شلوار جین پوشیده بودم و آرایش هم نداشتم و هیچ طلا و جواهری هم به خود آویزان نکرده بودم. آزاد و راحت، در فرصت مناسب چای را درست کردم و یک دیس را پُر از شیرینی خوشمزه کردم. شیرینیهایی که با گلاب و مغز پسته و بادام درست شده بودند بسیار خوشمزه بود. آنها را تازه همان روز صبح خریده بودم. وقتی چایمان را جرعه‌جرعه می‌نوشیدیم به هم لبخند زدیم. بعد گفت‌وگوی نسبتاً خشک و رسمی آغاز شد. او را دربارهٔ خانواده‌اش، زندگی و بچه‌اش به حرف گرفتم. با درک و دریافت محدودی که از زبان فارسی داشتم، بسیار زود

گفت‌وگوی ما پایان گرفت و باز به لبخندها اکتفا شد و زبانها بسته. من در انتظار که میهمانمان خداحافظی کند و برود. او زنی بسیار فضول و کنجکاو بود، اما نه دربارهٔ زندگی من. به لباسهای جدید علاقه داشت و می‌خواست ببیند که چه لباسهایی با خود آورده‌ام. برچسب لباسها را با دقت نگاه می‌کرد، و چون لباسها خارجی بود ــ هرچند مناسب قد و قوارهٔ او نبود ــ قیمتهای بسیار بالا پیشنهاد می‌کرد. موهایم را دست می‌زد و می‌خواست بداند که موهایم را رنگ کرده‌ام یا نه. با ناباوری اندازهٔ کمربندها و دور کمر لباسها را نگاه می‌کرد. عطرهای مرا برمی‌داشت و بو می‌کرد و از من می‌پرسید که با خود مجله‌های مد آورده‌ام یا نه ــ و البته، من نیاورده بودم. بیژن به من در این مورد هشدار داده بود که عکس زنان با پاها و بازوهای عریان در گمرک ایران مصادره و ضبط می‌شود. سرانجام، این خانم تشریف خود را برد، اما پیش از رفتن با من قرار گذاشت و زمان تعیین کرد که بیاید و مرا به خانه‌اش ببرد تا آلبوم عروسی و بچه‌اش را ببینم.

پس از رفتن این زن احساس کردم که مورد آزمایش قرار گرفته و سربلند بیرون آمده‌ام. احساس می‌کردم مورد پذیرش قرار گرفته‌ام؛ اما او به سهم خودش برای من هیچ جاذبه‌ای نداشت. شاید گذشته و تربیت و فرهنگ من با آنها تفاوت داشت.

از آنجا که این نوع دیدارهای سرزده و غیرمنتظره همیشه پیش می‌آمد، بزودی دانستم که باید سماور را همیشه روشن نگاه دارم و مقداری شیرینی نیز باید همیشه در خانه باشد. به جای پوشیدن پیژامهٔ بزرگ و گشاد شوهرم که با آن در خانه پرسه می‌زدم، حالا باید از صبح زود لباس مرتب می‌پوشیدم و مدام آمادهٔ ورود میهمان می‌بودم. باید

برای مواجه شدن با آداب و رسوم اجتماعی این محیط خود را کاملاً آماده می‌کردم. در واقع از هر سو مورد آزمایش قرار می‌گرفتم. انگار همه می‌خواستند بدانند که یک زن خارجی چه چیز خاصی دارد که می‌تواند مورد توجه یک مهندس جوان قرار گیرد، و از این جهت در تعجب بودند.

وقتی که تازگی حضور من دیگر کهنه شد، میهمانان ناخواندهٔ کمتری داشتم، و این مایهٔ آرامش بود. اما در این میان کسی که من همیشه با اشتیاق چشم انتظار دیدنش بودم گلی، دختر دایی بیژن بود. گلی در زمان انقلاب دانشجوی پزشکی بود. در یک خانوادهٔ پزشک به دنیا آمده بود؛ خانواده‌ای برجسته و متشخص. تنها آرزویش این بود که روزی دانشکده را تمام کند و به حرفهٔ پزشکی روی آورد و از این طریق به جامعه‌اش خدمت کند.

گلی هرچند خانواده‌ای مرفه و ثروتمند داشت اما دقیقاً از بی‌عدالتی اجتماعی در کشورش آگاه بود و با طبقات فقیر و محروم جامعه همدردی و همدلی نشان می‌داد. او می‌خواست دربارهٔ سیستم دولتی رفاه همگانی، که زلاندنو در این زمینه شهرت داشت، همه چیز را بداند. زلاندنو در تمامی جهان تنها کشوری است که در آن بهداشت و درمان و خدمات عمومی و رفاه و تأمین اجتماعی رایگان است.

گلی به عنوان یک دانشجو، نابسامانیها و بی‌عدالتیها را در جامعهٔ ایرانی دیده بود و در جهت یافتن یک پاسخ ممکن برای از میان برداشتن این بی‌عدالتیها به سوسیالیسم علاقه‌مند شده بود. تمامی احزاب و گروههای سوسیالیستی و کمونیستی در ایران در جهت سرنگونی رژیم شاه فعالیت و مبارزه کرده بودند. اما هنگامی که آیت‌الله خمینی به قدرت

رسید تمامی مبارزان و فعالان سیاسی، به هر گروه و جنبشی وابسته بودند، مورد سوء ظن و تعقیب قرار گرفتند. گلی از دانشگاه اخراج شد و بعد دستگیر و مدت شش ماه زندانی شد. در جریان این مدت او متحمل بدرفتاری نشده بود. وقتی من او را دیدم چهار سال از انقلاب سال ۱۳۵۷ گذشته بود، و او هنوز امیدوار بود که دوباره پذیرفته شود و به درس و دانشکدهٔ خود بازگردد. او از اینکه نتواند با زندگی سازگار شود احساس بطالت و بیهودگی می‌کرد.

داستان گلی برای من جالب بود. من در کشورم به‌طور کامل از حق تحصیل برخوردار بودم، و چقدر این حق را دست‌کم گرفته بودم.

با کمک گلی بازار بزرگ را کشف کردم. بازاری وسیع که باید با چادر به آنجا می‌رفتیم. گلی، حتی زمانی هم که به بازار بزرگ نمی‌رفتیم، لباسهای کتانی بسیار ارزان با رنگهای تیره می‌پوشید. در خیابان بسیار ساکت و خاموش بود و با نگاهی افسرده و غم گرفته و سیمایی عبوس و جدی راه می‌رفت. هنوز به یاد دارم که از او پرسیدم که چرا لباس یا روسری گلدار و رنگی نمی‌پوشد و او پاسخ داد: «آنا، درست است که من حالا آزاد شده‌ام، اما همهٔ همسایه‌ها، خدمتکارها و پاسدارهایی که مرا می‌شناسند، مواظب‌اند که ببینند من از این بند و زندان درس گرفته‌ام یا نه. اگر دوباره به من فرصتی بدهند که به دانشگاه برگردم، گفته‌های من ملاک نیست، مهم آن است که دیگران دربارهٔ من چه می‌گویند، و قضاوت دیگران چیزی است که به حساب می‌آید. من باید به عنوان یک زن مسلمان نمونه دیده شوم. من نمی‌توانم و نباید آرایش کنم، چون به نوعی نشانهٔ شادی است و خیانت به شمار می‌آید و بدان معناست که من صورتم را نشسته‌ام، چون آرایش دارم، پس معلوم است که نماز هم

نخوانده‌ام. نباید لباسی بپوشم که مردها وسوسه شوند و به من نگاه کنند و نباید عطر و ادوکلن بزنم، از گلاب می‌توانم استفاده کنم که جایز است و حرام نیست. طبق احکام اسلام، زنی که با اعمال و رفتار خود باعث شود که مردها، جز در مورد ازدواج، به جنس مخالف خود فکر کنند، خطاکار و گناهکار است.»

توضیحات گلی، شاید بیش از هر چیز دیگری که در دوران اقامت در ایران فراگرفته بودم، می‌توانست تفاوت، فاصله و ورطهٔ هولناک و عظیم فرهنگی میان اسلام و شیوه‌های زندگی غرب را نشان دهد. احساس می‌کردم که این خطا و گناه چه مسئولیت وحشتناکی است که بر دوش زنان نهاده شده است. اما در فرهنگ ما، زنان از روی بی‌احتیاطی، با شیوه‌های رفتار و لباس پوشیدن خود، چقدر مردها را آزار می‌دهند! به نظرم می‌رسید که هر فرهنگی چیزهایی دارد که فرهنگهای دیگر می‌توانند از آن بیاموزند.

بازار مثل یک ساختمان سقف داشت؛ سقفهای بلند، و از هر سوی محصور بود، و در مجموع ترکیب شده بود از یک رشته گنبدهای بلند با هشتیهایی که بخشهای مختلف بازار را به هم متصل می‌کرد و راهروهای بلند و پهن، و شامل صدها مغازهٔ کوچک. در این مغازه‌ها از عطر و اسانس گل و روغن می‌فروختند تا داروهای گیاهی، گلیم، صنایع دستی، گیاهان خشک، انواع ادویه، شال ترکمنی، مهر و تسبیح نماز؛ از جنس پلاستیک تا سنگهای نیمه‌قیمتی، جواهرات سنتی، نقره، طلاهای عتیقه و انواع و اقسام دیگر کالاهایی که برای من ناآشنا بود؛ همه، خوب و بد در کنار هم. از آنجا که آرامگاه امام رضا برای شیعیان بعد از مکه به عنوان یک مکان زیارتی مقام دوم را داراست و مردم تنگدست زیاد به آنجا

می‌آیند، در اینجا همه نوع چیزهای ارزان توریستی نیز وجود دارد. گفته می‌شود که هر ساله پانزده میلیون نفر برای زیارت وارد مشهد می‌شوند، یعنی بسیار بیشتر از تعداد کسانی که سالانه از واتیکان و یا برج ایفل دیدن می‌کنند.

با راهنمایی گلی چانه زدن یاد گرفتم. از این بازی لذت می‌بردم. همیشه افراد غریبه با من حرف می‌زدند و می‌خواستند بدانند که اهل کجا هستم. واکنش آنها در پاسخ من که نام «زلاندنو» را بر زبان می‌آوردم، همواره ابراز شگفتی و علاقه بود. هر چند تردید ندارم که بسیاری از آنها نمی‌توانستند زلاندنو را حتی روی نقشهٔ جغرافیای جهان پیدا کنند.

یک روز وقتی در قسمت پشت یک فروشگاه صنایع دستی در یک خیابان خلوت، اجناس مغازه را زیر و رو می‌کردیم، به گنجینه‌ای نهفته دست یافتیم: یک کارتن بزرگ پر از پارچه‌های گوناگون، درهم ریخته و درهم پیچیده، آشفته و نامرتب. پارچه‌های ابریشمی، توری، حریر، لباسهای قیطان‌دوزی شده، ساتن، اطلس، تافته، مخمل، ملیله‌دوزی و گلابتون‌دوزی، برودری‌دوزیهای بسیار زیبا، لباسهای سکه‌دوزی شده، پولک‌دوزی و تکه‌دوزی و... آشکارا پیدا بود که تمامی اینها به عنوان پارچه‌ها و لباسهای نامناسب و طاغوتی در دوران سخت و تلخ انقلاب کنار گذاشته و فراموش شده است. از فروشنده خواستیم که آنها را جلو بیاورد. ظرف چند لحظه مغازه در محاصرهٔ جمعیت فزایندهٔ زنان قرار گرفت که آشفته و شوریده سر می‌رسیدند و انگشت در این گنجینهٔ یافته می‌کردند. فریاد راه انداخته بودند و هر تکه از پارچه‌ها و لباسها را از دست هم می‌قاپیدند و در روشنایی نگاه می‌کردند تا رنگ واقعی آن را بهتر ببینند. آنها را جلو تن و بدنشان می‌گرفتند تا

ببینند که برای خرید مناسب هست یا نه. گلی به چیزی از آنها علاقه‌مند نبود، چون نمی‌خواست بپوشد. اما من به غنیمتی دست یافته بودم و ماهها از این پارچه‌ها لباس درست می‌کردم. صاحب مغازه را شاد و سرحال پشت سر گذاشتیم و بیرون آمدیم. ظاهراً قضیه از این قرار بود که چون من خارجی بودم هر چیزی را که تأیید می‌کردم در نظر زنانی ایرانی «خوب» و «درست» تلقی می‌شد. آنان تشنهٔ شنیدن خبرهای تازهٔ مد از سوی غرب بودند.

برای من، با وجود نامه‌هایی که از خانه می‌رسید، در حقیقت دشوار بود که ارتباط خود را با آنچه در جهان خارج از ایران می‌گذشت حفظ کنم. هیچ نشریه و مجلهٔ انگلیسی در دسترس نبود. من احساس می‌کردم که نوعی زندگی منفرد و جدا از دیگر مردم جهان را می‌گذرانم. در کشوری که قادر نبودم روزنامه‌هایشان و یا حتی تابلوهای خیابانها را بخوانم، خود را در انزوای کامل احساس می‌کردم. رادیوی کوچکی داشتیم که با آن اغلب شبها اخبار جهان را از بی.بی.سی گوش می‌دادم. صدای انگلیسی فاخر و ادیبانه، از فاصله‌ای بسیار دور، همراه با ارتعاش و لرزش به‌گوش می‌رسید و با سخنان مبهم و ناشمردهٔ زبان خارجی دیگری درمی‌آمیخت و مثل صدای «غات غات» غازها شنیده می‌شد، انگار که از جهانی دیگر می‌آمد.

بعدازظهرها گاهی به خانهٔ ماماجان می‌رفتم و در آنجا اخبار انگلیسی تلویزیون را تماشا می‌کردم. این اخبار اغلب توسط یک زن اعلام می‌شد که روسری‌اش سفت و سخت تا روی ابروهایش پایین کشیده شده بود، چشمهایی غم‌زده داشت و بسیار سنگین و محجوب به نظر می‌رسید. اخبار در سه قسمت بود و هر قسمت حدود یک ربع طول می‌کشید.

نخست خبرهای داخلی ایران را می‌گفت و بعد اخبار و رویدادهای جهان را و بخش سوم خبرهای مربوط به گسترش اسلام و جنبشهای بنیادگرایی اسلامی درکشورهای همسایه توسط حزب‌الله و دیگرگروههای مذهبی بود. این بخش از اخبار به‌گونه‌ای ساخته و اجرا می‌شدکه انگار یک جریان بسیار مهم و تازه و بی‌سابقه است.

یکی از نخستین اجتماعات فامیلی که در آن شرکت کردم مراسم تعزیه‌ای بود که به مناسبت هفتمین روز درگذشت برادر بابا جان برگزار شده بود. او چند زن داشت و تعداد زیادی فرزند. بنابراین، اتاق پذیرایی خانه، یعنی جایی که ماگرد آمده بودیم، پر از زنانی بود با سنین مختلف. تمامی زنها لباس سیاه پوشیده بودند و زنان سالدیده‌تر چادرهای توری نازک مشکی بر سر داشتند. اما زنان جوانتر به‌طور موقت چادرهایشان را کنار گذاشته بودند و به‌کار پذیرایی و غذا دادن مشغول بودند. بعد از ناهار سوار یک اتوبوس کرایه شدیم. مردها جلو نشستند و زنها عقب. رانندهٔ اتوبوس و مردها برای سلامتی سرنشینان اتوبوس زیر لب صلوات فرستادند. همگی عازم محل مراسم تعزیه شدیم.

در محل مراسم، زنان، پوشیده و با حجاب، گرداگردگور تازه چندک زدند و شروع به خواندن و تکرار دعاهایی نامفهوم کردند، در حالی که مردان در فاصله‌ای دورتر ایستاده بودند و تسبیح به دست، زیر لب ورد می‌خواندند. من که مرده را نمی‌شناختم خود را دور از فضای سوگواری احساس می‌کردم. بنابراین از محل مراسم فاصله گرفتم و تمام مدت در داخل گورستان شهدا پرسه زدم. وقتی در میان ردیف آرامگاهها، با قابهای شیشه‌ای عکسها بر سر هر گور، راه می‌رفتم، دیدم سفره‌ای پهن شده و شیرینی و خرما و میوه‌های تازه بر روی سفره چیده‌اند. چند تن از

زنان سوگوار به من تعارف کردند. مراسم به مناسبت اربعین شهادت یک شهید برگزار شده بود و خانوادهٔ شهید بر مزارش نشسته بودند. من دریافتم که برگزاری این مراسم یادبود منظم می‌تواند تسلای خاطری برای داغدیدگان باشد، زیرا صاحبان عزا بعد از مراسم تشییع و تدفین، احتمالاً به شدت احساس تنهایی و اندوه می‌کنند و این مراسم مرهمی است بر داغ و دردشان.

اغلب به دیدار نادیا و دانیال می‌رفتیم. خانهٔ قشنگی داشتند که درست پیش از انقلاب ساخته شده بود. خانه از روی عمد ناتمام رها شده بود و نمای بیرونی را هنوز نساخته بودند تا از خشم و حملهٔ کسانی که رفاه و دولت و مکنت ثروتمندان را نمی‌توانستند تحمل کنند در امان باشند. به همین دلیل بود که دارندگان اتومبیلهای گرانقیمت به ندرت سوار این نوع اتومبیلها می‌شدند و بیشتر از پیکان که ساخت ایران بود استفاده می‌کردند. هرکس که پول زیادی داشت تا حدودی مورد بدگمانی بود. این احتمال وجود داشت که این‌گونه افراد ثروت بیکران خود را از طریق ارتباط‌هایی با دربار شاه و خانواده‌های وابسته به آن به دست آورده باشند. این خانواده‌ها در آن زمان کنترل اغلب معاملات پر سود و دادوستدهای بزرگ مالی کشور را در اختیار داشتند و از این راه سودهای سرشاری به دست می‌آوردند و به «هزار فامیل» مشهور بودند.

گاهی برای تماشای فیلمهای ویدیویی به خانهٔ نادیا دعوت می‌شدیم. دانیال برای یافتن فیلمی به زبان انگلیسی به زحمت افتاده بود؛ فیلمی برای من. نخستین فیلمی که دیدم تخیلی بود. بعد باید می‌نشستیم و شش داستان فرعی مستخدم خانه را می‌دیدیم. به خاطر رعایت احترام و احساسات میزبان، سعی می‌کردیم خود را شیفتهٔ تماشای فیلم نشان دهیم. در مورد

تماشای فیلم گاندی واقعاً شیفته و مشتاق بودیم، اما نوار ویدیو آن‌قدر کهنه و فرسوده و غیر قابل استفاده بود که بعد از نیم ساعت تلاش برای فهم گفتگوی فیلم، سرانجام به نتیجه‌ای نرسیدیم؛ گفتگوها را رها کردیم و از طریق چهره‌های سایه‌مانندی که بر روی صفحهٔ تلویزیون حرکت می‌کردند، سعی کردیم تصور کنیم که چه چیزی اتفاق می‌افتد و یا چه می‌گویند. فیلمها و نوارهای کهنهٔ پیش از انقلاب نیز همین وضعیت را داشت و به علت سالها استفادهٔ مداوم و تهیه کپیهای بسیار، از شکل افتاده بودند و دیگر چیزی از آنها قابل شناسایی نبود.

فیلمهایی که در سینماها نمایش می‌دادند دربارهٔ جنگ بود و بیشتر برای مردان دیدنی بود، چون هیچ‌گاه در میان جمعیت منتظر در خارج سینما زنی را ندیدم. مردها مسابقات فوتبال را هم داشتند. گاهی نیز از استادیوم ورزشی نزدیک خانه صداهای مردانه‌ای را می‌شنیدیم.

خالهٔ بیژن مسلمانی پارسا و مؤمن بود. هر از گاهی در خانه‌اش جلسات زنانه‌ای برگزار می‌کرد و دوستان و خویشاوندان زن جمع می‌شدند؛ آخوندی هم می‌آمد و روضه می‌خواند و آیاتی از قرآن، و دربارهٔ مذهب سخن می‌گفت و شنوندگان را تشویق می‌کرد که برای ادامهٔ جنگ کمک کنند. نخستین باری که من به یکی از این جلسات رفتم روسری و مانتو پوشیده بودم. اما گویا آن لباس لباسی مناسب برای حضور در مجلس روضه نزد ملا نبود. بنابراین، خاله که بر خلاف دیگران زنی بلنداندام بود، یکی از چادرهای خود را به من داد تا سر کنم. من تمام مدت با چینهای چادر، این سوی و آن سوی، سکندری می‌خوردم، اما در عین حال سعی می‌کردم نشان دهم که راحتم و با چادر تعادل دارم.

هنگامی که با فخری ملاقات کردم دریافتم که در این مدت از

دوستانی که واقعاً می‌توانستند برای من هم‌صحبت باشند دور مانده‌ام. کسانی که می‌توانستم بدون ترس و واهمه، از همه چیز با آنها گفتگو کنم. فخری آرایشگر و متخصص زیبایی بود. او پیشتر مدتی در آمریکا و انگلستان زندگی کرده بود و انگلیسی حرف می‌زد. فخری با دیگرانی که می‌شناختم کاملاً فرق داشت. او از شوهرش طلاق گرفته و جدا شده بود، و هیچ عیب دیگری نداشت. اما به همین دلیل از نظر اجتماعی زنی نسبتاً هرزه و بی‌بندوبار به حساب می‌آمد. تصور می‌کنم که خانوادهٔ بیژن به همین دلیل با دوستی من و فخری موافق نبودند و آن را تأیید نمی‌کردند. اما من برای ادامهٔ آن بهانهٔ خوبی داشتم. هفته‌ای یک بار برای ماساژ و زیبایی صورت پیش او می‌رفتم. فخری همیشه جایی را در دفتر یادداشت قرارهای ملاقات خود باز می‌گذاشت که ما وقت کافی برای صرف یک فنجان قهوه، و کمی شوخی و خنده، و نیز فرصتی برای گوش کردن به بخش دیگری از داستان زندگی‌اش که فخری آن را با نشاط و سرخوشی همراه می‌کرد، داشته باشیم. یکی از داستانهای فخری در مورد غرور ملی ایرانیها و دفاع از آن بود؛ تجربه‌ای که اغلب ایرانیانی که به غرب سفر کرده‌اند از آن سخن می‌گویند. فخری می‌گفت: «در لندن رانندگی می‌کردم که متأسفانه تصادف کوچکی رخ داد و با اتومبیل دیگری برخورد کردم. به هیچ یک از دو اتومبیل هیچ‌گونه آسیبی نرسید اما رانندهٔ ماشین که به شدت خشمگین بود سرم داد کشید و گفت که حق ندارم در لندن رانندگی کنم و بهتر است بروم در بیابان شترسواری کنم!» فخری گفت که آنها واقعاً در مورد ایران چیزی نمی‌دانند و ما را با عربها اشتباه می‌گیرند و تصور می‌کنند که همهٔ ما در این قسمت دنیا مشتی وحشی بیابانگرد هستیم.

چند بار فخری را در یک هتل بزرگ و مجلل ملاقات کردم. هتل باشکوهی که مردم هنوز آن را به نام «هایت هتل» می‌شناختند، هرچند که نام انقلابی تازه‌ای به آن داده بودند. بیرون از ساختمان در رستوران باغ هتل در هوای آزاد می‌نشستیم و سعی می‌کردیم خیال کنیم که در پاریس یا سان‌فرانسیسکو هستیم. یک بار خواستم کمی شیطنت کنم. در یکی از دیدارها جورابهای ساق بلند، اندکی ظریفتر و نازکتر پوشیدم و به هتل رفتم. اما دربان هتل در آستانهٔ در مرا متوقف کرد و از ورود من جلوگیری نمود.

از سوی دیگر، با دوره‌های شام که خصوصی در خانه برگزار می‌شد، نوعی سرگرمی یافتم. نخستین تجربهٔ من برای تدارک یک میهمانی شام یک شکست فراموش‌ناشدنی بود و افتضاح به بار آمد. میهمانان ما موسی و میترا بودند که از تهران آمده بودند، و یک زن و شوهر از مشهد. با اینکه موسی برای اخذ روادید ورود من به ایران به بیژن کمک کرده بود، اما من از حضورش در خانه راضی و راحت نبودم. من هرگز عضو نهضتها و جنبش آزادی زنان نبوده‌ام و هیچ‌گاه در این مورد احساس نیاز نکرده‌ام، اما همواره خواستار احترام به آزادی و تساوی حقوق مردان و زنان، و بویژه رعایت این حقوق از سوی مردان بوده‌ام. موسی، اما، چیزی از تساوی حقوق زن و مرد نمی‌دانست و به آن اعتقادی نداشت. به نظر می‌رسید که زنش برای این وجود دارد که فقط از دستورهای او اطاعت کند و نیازهای او را برآورد. زن موسی این کار را به نحو احسن انجام می‌داد، اما موسی همین را نیز درک نمی‌کرد. من برای این زن بسیار متأسف بودم. می‌دانستم که مورد پسند و تأیید موسی نیستم. به یاد می‌آوردم که در نخستین روز ورود من به تهران برای دیدنمان آمد.

بهترین لباس خود را پوشیده بود و کراوات زده بود و با خودش گل آورده بود، اما من چهره‌ام رنگ‌پریده بود، نامناسب لباس پوشیده بودم و از ضربه‌های فرهنگی و غربتی که دچار آن شده بودم سخت ناراحت و نگران بودم. موسی پس از دیدن من، در تنهایی و در یک گفتگوی خصوصی با بیژن، ظاهراً به شوخی گفته بود که: «این چیه؟ اصلاً ارزش آن را داشت که برای وارد کردنش به ایران آنهمه خود را به زحمت انداختی؟» تصمیم گرفته بودم که این بار تأثیر بهتری بر او داشته باشم. بنابراین وقتی میهمانان وارد شدند مقدمات از هر جهت آماده شده بود. شام ژیگو و کباب بره بود (اما نه گوشت بره‌های زلاندنو که همیشه قصاب توصیه می‌کند که آن را زیاد نباید پخت)، با سیب‌زمینی سرخ‌کرده، سبزیجات، هویج، آب نارنج و سس مخصوص. تمامی پخت و پز و پذیرایی از میهمانان گرامی کاملاً تحت مراقبت بود. مثل یک میزبان مهربان و مؤدب رفتار کردم. چای تعارف کردم و جلو هر یک از میهمانان یک بشقاب پر از میوه گذاشتم، با کاسه‌ای آجیل کنار دست هر کدام؛ همان‌گونه که دیده بودم دیگران این کار را می‌کنند.

اما وقتی نوبت شام و بریدن گوشت شد، دیدم که گوشت کاملاً سفت و نپخته، و سبزیها هم سفت و چقرمه شده‌اند؛ همه تقریباً غیر قابل خوردن. میهمانان ما پیش از آن با هویج فرنگی و لوبیا سبز سفت و نیمه‌خام برای خوردن روبرو نشده بودند، لذا اکنون نمی‌دانستند با آنها چه کنند. اما غذای دیگری در میان نبود و باید تا آنجا که امکان داشت از همان می‌خوردیم. این شاهکار من وقتی کامل شد که متوجه شدم فراموش کرده‌ام برای شام نان تازه بخرم. کوتاهی و سهل‌انگاری به حد کمال بود. نان فطیری که صبح خریده بودم دیگر بیات شده بود و قابل خوردن نبود.

آن شب برای من واقعاً شبی رنج‌آور و شکنجه‌آور بود. گیج و سردرگم شده بودم و نزدیک بود به گریه بیفتم.

من همیشه در میان آشنایان به عنوان یک آشپز خوب اسم و رسمی داشتم و از همان دوران کودکی از آشپزی و پخت و پز واقعاً لذت می‌بردم. در ایران در مورد یک زن بیشتر از روی مهارتش در آشپزی قضاوت می‌شود. بدین‌سبب بود که من هرگز از ضربه‌ای که بر اعتماد، شهرت و خوشنامی قبلی من در این مورد وارد آمد رهایی نیافتم.

بعدها دریافتم که گوشت محلی ایران باید ساعتها بجوشد تا پخته شود، چون حیوانات اینجا برای علوفه و خوراک در مزرعه و چراگاه تلاش بسیاری می‌کنند، تحرک زیادی دارند و در نتیجه گوشت آنها سفت و دیرپز است. سبزیها نیز در ایران در زیر آفتاب در هوای خشک و با آب بسیار اندک پرورش می‌یابند و فقط برای تهیهٔ خورش و سوپ که به پخت طولانی نیاز است، مصرف می‌شوند و هیچ‌گاه نمی‌توان آنها را در مدت زمانی اندک با بخار پخت و مصرف کرد. دستورالعملهای آشپزی قدیمی و کلاسیک ایرانی این مشکلات را در نظر دارند و آنها را کاملاً مورد توجه قرار می‌دهند. اما کسی این مشکل را برای من توضیح نداده بود. به نظر من حتی ارتفاع زیاد از سطح دریا نیز، به هر دلیل، بر شیوهٔ رفتار و ویژگیهای معینی تأثیر می‌گذارد. برای مثال، روزی یکی از وسایل نادر آشپزخانه، یعنی یک همزن برقی را برای هم زدن تخم‌مرغ از همسایه به امانت گرفتم. میهمان داشتیم و می‌خواستیم با پختن کیک «پاولووا»، شیرینی مخصوص زلاندنو، میهمانان را شگفت‌زده کنم. اما ضمن کار متوجه شدم که تخم‌مرغ به سادگی به صورت کف سفت، یعنی آن‌گونه که من می‌خواستم، درنمی‌آید.

سرانجام با آزمون و خطا دریافتم که ایرانیان در عادات غذا خوردن چندان تنوع‌طلب نیستند، و هرچند خودشان دستورهای آشپزی و غذایشان را در میان ملتهای مختلف جهان بهترین می‌دانند، اما غذاهایشان محدود و ساده است. در نتیجه من نیز در میان آنان افکار و عقاید خود را در مورد بدعتها و تنوع‌طلبیها و چیزهایی تازه کنار نهادم و یادگرفتم که به شیوهٔ آنان آشپزی کنم.

خوشبختانه آپارتمان محل سکونت ما چندان بزرگ نبود که بتوانیم تمام فامیل را برای میهمانیهای ناهار هفتگی یکجا دعوت و از آنان پذیرایی کنیم. این میهمانیهای دوره‌ای همیشه در این یا آن خانه و در روزهای جمعه برگزار می‌شد. (جمعه در ایران روز عبادت و استراحت و تعطیل همگانی است و آخرین روز هفته به‌شمار می‌آید. بابا جان و دانیال صبح برای نماز به مسجد می‌رفتند و ظهر وقتی به خانه می‌رسیدند لباسشان را عوض می‌کردند و لباس منزل می‌پوشیدند؛ پیژامه‌ای راحتی که مردان ایرانی دوست دارند و اغلب به هنگام خواب و استراحت در خانه می‌پوشند.)

در این گونه میهمانی‌ها، همیشه یک نوع غذای اصلی تهیه می‌شود که مایهٔ اصلی آن همیشه برنج است. استامبولی‌پلو، باقلاپلو، آلبالوپلو، و معمولاً برنج با خورشی مثل خورش سیب یا به یا آلو. غذای مورد علاقهٔ من همیشه فسنجان بود؛ خورشی خوشمزه با مرغ، رب انار و گردو. همراه غذا سبزی خوردن نیز بود که در بشقابهای بزرگ روی سفره چیده می‌شد و مشت‌مشت می‌خوردیم. هم‌چنین، نان تازه و دوغ هم زینت سفره بود. در میان بزرگترها معمولاً کوکاکولا بیشتر از دوغ خوش‌طعم و گوارا طرفدار داشت. پس از صرف غذا، که با خوردن و آشامیدن مبسوط و

مفصل همراه بود، سفره جمع می‌شد و آنگاه افراد سنین مختلف از هم جدا می‌شدند. بزرگترها نماز می‌خواندند و به عنوان استراحت بعد از ناهار چرتی می‌زدند، و بچه‌ها طبق معمول پای تلویزیون ولو می‌شدند و جذب تماشا. در همین بعدازظهرها بود که مهدی، برادر بیژن، را بیشتر شناختم. پیشتر، در سر راهمان به اسپانیا، در دیداری بسیار کوتاه و زودگذر، او را در فرانسه دیده بودم. مهدی در آن زمان در لوان فرانسه دوره‌ای تخصصی را در رشتهٔ روان‌پزشکی و اعصاب می‌گذراند.

مهدی یک ایدآلیست بود؛ یک بشردوست که به پول و ارزشهای مادی اهمیتی نمی‌داد. از نظر انجام عمل ظاهری، مثل برخی اعضای دیگر خانواده، خیلی مذهبی و متعصب نبود، اما با وجود این یک مسلمان تند و تیز و شیفتهٔ مذهب خود بود. علاقه‌اش به اسلام بیشتر از دیدگاه اجتماعی قابل توجه بود تا دیدگاه صرف مذهبی. بسیار ساده می‌توان گفت که اعتقاد مهدی بر این بود که اسلام مکتبی عالی و کامل است که شیوهٔ زندگی را بر پایهٔ عالیترین معیارهای اخلاقی فرا روی انسان قرار می‌دهد.

مهدی پیش از انقلاب در اعتراضهای دانشجویی بر ضد رژیم شاه شرکت کرده بود و آنگونه که خود می‌گفت در این زمینه رساله و نمایشنامه و شعر نوشته بود. بیژن به یاد داشت که روزی دو نفر با لباس غیرنظامی به خانهٔ آنها آمده بودند و مهدی را تحت‌الحفظ با خود برده بودند. مهدی وقتی از خانه بیرون می‌رفت انگشت بر لب نهاده بود، به مفهوم آنکه باید خاموش بود و سخن نگفت. آن‌گاه بیژن دانسته بود که چه رخ می‌دهد. دویده بود تا به مادرش خبر دهد؛ اما پیش از آن اتومبیل حامل مهدی و مأموران ساواک دور شده بود. پس از آن مادرش تمامی

نوشته‌هایش راکه احتمال داشت در اتهام مهدی مؤثر باشد سوزاند. او هر روز به ادارهٔ ساواک می‌رفت تا از او خبری بگیرد. هیچ نشان و خبری از او به مادرش نمی‌دادند، اما مادر هرگز دست‌بردار نبود. چند ماه بعد مهدی سرزده بازگشت. لاغرتر، رنگ‌پریده‌تر، ساکت‌تر و خاموشتر از پیش. به خانواده‌اش نگفت که در ساواک بر او چه گذشته است. اما تعهد داده بود که دیگر با مخالفان همکاری نکند. مهدی می‌دانست که موجب اضطراب و نگرانی بسیار پدر و مادرش شده است. او در خانواده تنها کسی بود که بی‌پرده و صریح از انقلاب اسلامی حمایت می‌کرد. ساعتها می‌نشست و دیدگاههای خود را برای من توضیح می‌داد:

«شاه در آغاز بد نبود. حکومت بریتانیا بعد از جنگ جهانی دوم شاه را به جای پدرش، رضاشاه، به تخت سلطنت نشاند. او ابتدا رفتار خوبی داشت، اما با ادامهٔ حکومت خود دچار جنون خود بزرگ‌بینی شد. شاه در این رؤیا بود که بعد از ایالات متحده و شوروی ایران را سومین قدرت جهان کند. در راستای همین هدف بود که از محل درآمدهای بسیار گستردهٔ فروش نفت، کشور را به انبار بزرگ سلاح و مهمات تبدیل کرد؛ در حالی که با این درآمد عظیم می‌توانست ایران را از یک کشور عقب‌افتاده و جهان‌سومی خارج کند و در شمار کشورهای پیشرفته درآورد.

«انقلاب سفید شاه در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی یک تجربهٔ نمونه برای بقیهٔ کشورهای جهان سوم بود؛ اما با ارائهٔ طرحهای بیمارگونه که از جاه‌طلبی و بلندپروازی شاه سرچشمه می‌گرفت ایران را از پیشرفت و ترقی باز داشت و به سادگی می‌توان گفت که این اقدام شاه هیچ‌گونه تأثیر مثبتی نداشت.

«خانوادهٔ شاه و حامیان و نزدیکانشان فاسد و بدنام بودند و در این زمینه اغلبشان شهرهٔ خاص و عام. اینها همه از نفوذ خود در کشور در جهت مال‌اندوزی و گردآوری ثروتهای بی‌حساب وکتاب استفاده می‌کردند. شاه برای حفظ رژیم منفور خود. دستگاه جهنمی و نفرت‌انگیز ساواک را ایجاد کرد که در تمام سطوح جامعه تارهای نفوذ خود را تنیده بود. شاه همچنین با اعمالی مثل کشف حجاب و ممنوعیت آشکار چادر برای زنان، که پدرش آغازگر آن بود، وکاهش موقعیت روحانیون و مدارس دینی به عنوان نهادهای فرهنگی دینی و مذهبی، اکثریت عظیم مذهبیون محافظه‌کار را از خود رنجاند. در میان مذهبیون این ترس وجود داشت که شاه با ادامهٔ رفتارش کشور را به نوعی جامعهٔ غیرمذهبی و لائیک، از نوع کشورهای غربی، تبدیل کند و جنبه‌هایی از زندگی اجتماعی رواج یابد که مورد پسند اغلب ایرانیان نبود. سیاست ایران در رژیم شاه به شدت تحت تأثیر و دستورات آمریکا بود، زیرا ایران برای آمریکا از اهمیت استراتژیک بسیاری در منطقه برخوردار بود...»

من هرگز و هیچ‌گاه به سیاست علاقه‌مند نبوده‌ام، اما با سخنان مهدی که برای زنده‌ترکردن و جاندارترکردن نظراتش اغلب آن را با استعاره‌ها و توصیفهای بسیار درمی‌آمیخت، جذب داستان شدم.

«سرانجام باید شاه می‌رفت. همه می‌خواستند که از شر او خلاص شوند، جز کسانی که از فساد موجود و برنامه‌های اقتصادی و اقدامات دربار شاه سود می‌بردند. حتی آمریکاییها نیز از شاه می‌خواستند برود، زیرا او خوب یادگرفته بود که چگونه سیاست‌بازی کند. او ابزاری ارزشمند برای تهدید آمریکا در اختیار داشت، یعنی جابجایی و تعویض حامی و پشتیبان خود، آمریکا، و انتقال از زیر قدرت آن کشور و گرایش

به روسیهٔ شوروی.

«در این مرحله رقیبانی که می‌توانستند شکاف قدرت را پر کنند، کمونیستها و مذهبیها بودند. گروه دوم تحت رهبری آیت‌الله خمینی قرار داشت که نزد عامهٔ مردم از احترام زیادی برخوردار بود و سالها پیش به خاطر انتقادهای تند از رژیم شاه توسط این رژیم تبعید شده بود. کشورهای غربی در پشت صحنه انقلاب را تعقیب می‌کردند و مخفیانه، اما به نحوی مؤثر، با بازگشت آیت‌الله خمینی به ایران مخالفت می‌نمودند. پس آیت‌الله خمینی باید برای اهداف آنان نامناسب بوده باشد. فردی مذهبی و زاهد و انعطاف‌ناپذیر در بازیهای سیاسی جهانی، و تنها در کوچه‌های تاریک سیاست بین‌المللی؛ اما رهبری مورد احترام یک ملت و کشوری با ثروتهای عظیم و دارای اهمیت بسیار در صحنهٔ جهانی. اما مهمترین نکته در این میان آن بود که وی به شکلی مؤثر می‌توانست تهدید جایگزینی کمونیسم را در سیاست ایران خنثی کند، و این یکی از انتظارهایی بود که کشورهای غربی در سر داشتند. جای شگفتی بسیار است که این مرد از پذیرش تمامی پیشنهادهای آمریکا و روسیه سر باز زد. سرانجام ایران باید از سلطهٔ نفوذ خارجی آزاد می‌شد و سرنوشت خود را در راستای تعالیم و راه اسلام به دست خویش تعیین می‌کرد. بدین‌ترتیب، آیت‌الله خمینی فریب نخورد و در این و آن حل نشد و به کسی رشوه نداد؛ یعنی به آن خفّت اخلاقی که ظاهراً در تمامی جهان رو به رشد و گسترش بوده و هست، تن نداد.»

من با اکراه این واقعیت را پذیرفتم که اگر معیارهای دستیابی به این موقعیت در واقع خشن و دیکتاتورمآبانه بود، اما درست و توجیه‌پذیر بود. امکان دستیابی به این دستاوردها و آنچه نیاز به انجام آن بود از

طریق فرایند دموکراتیک وجود نداشت. ایران تحت رهبری یک شخصیت فسادناپذیر می‌توانست به این موقعیت دست یابد؛ شخصیتی که زندگی سادهٔ خویش را بر پایهٔ ریاضت و پرهیزگاری و تقوای الهی و به طور کامل در راه انجام وظیفه برای تجدید حیات تشیع در شکل ناب آن در قسمتی از کرهٔ زمین بنا نهاده بود. ایران تحت چنین شرایطی باید به عنوان یک مدل، یک نمونه از جامعه‌ای آزاد و بی‌طرف برای بقیهٔ جهان، و بویژه برای آن دسته از کشورهای اسلامی که در آنها قدرت اسلام تضعیف شده و یا از میان رفته بود، سرمشق قرار می‌گرفت.

مهدی برای من چند جلد جزوه آورد؛ جزوه‌هایی که آنها را با زحمت و تلاش بسیار از میان کاغذها و روزنامه‌ها و اسنادی که توسط اعضای سفارت آمریکا در تهران به ضرورت خرد شده بود بازسازی کرده بودند. اعضای سفارت در پی نابودی این کاغذها و اسناد بودند تا به عنوان مدارک و اسناد توطئه‌های سیاسی آمریکا مورد استفاده قرار نگیرد. این جزوه‌ها عمق دیگری از رابطهٔ میان این دو کشور را، بسیار فراتر از آنچه به ما باورانده بودند، افشا می‌کرد. از این طریق کم‌کم دانستم که نقاشیهای دیواری سرشار از خشم و نفرت به آمریکا و فریادهای خشم‌آلود در خیابانها که نفرت و بیزاری مردم را از «عمو سام» و خرس روسی به نمایش می‌گذاشت، چه مفهومی دارد. مفهوم این سخن را که عدهٔ زیادی بر آن بودند دریافتم که ایران باید تنها گذاشته می‌شد تا مسائل و مشکلات خود را خود حل کند و از ثروت نفت خود آن‌گونه که خود مناسب می‌داند استفاده کند و از دخالت بیگانگان که در گذشته برای زمانی طولانی ادامه داشته آزاد و رها شود.

از طریق این بحثهای طولانی با مهدی به این نتیجه رسیدم که نفت

برای ایران فقط یک نعمت و موهبت خدادادی نبوده است، چون کشورهای صنعتی هر روز بیش از پیش به نفت وابسته می‌شدند و حفظ منافع خود را در کنترل حوادث و رویدادهای کشورهای نفت‌خیز ضروری‌تر و مهمتر از پیش می‌دیدند. نفت برای ایران، در عین حال که ثروت به بار آورده است، دشواریها و مشکلات بسیار نیز فراهم نموده است. کشور من هیچ‌گونه تهدیدی برای ایران به شمار نمی‌رفت، و بدین‌سبب بود که من در این کشور با محبت و مهربانی کامل پذیرفته می‌شدم و در حالی که برخورد آنان در مورد بعضی از کشورهای غربی کینه‌توزانه، خشن و تعصب‌آلود بود، من می‌توانستم از گرمی محبت آنان برخوردار شوم.

مجاهدین، که چریکهایی کاملاً آموزش‌دیده، بی‌رحم و بی‌شفقت بودند و ادعا می‌کردند که در ایران به دنبال آزادی و عدالت‌اند، احتمالاً به مهدی نزدیک شده بودند و سعی در جذب او داشتند. از او خواسته بودند تا در جهت مبارزه با آنچه آنان انحصارطلبی و افراطی‌گری حکومت پس از انقلاب می‌خواندند به آنها بپیوندد. اما مهدی مناسب این راه نبود، زیرا با دیدگاه آنان موافق نبود. نیز باید گفت که دوران مبارزهٔ مهدی به پایان رسیده بود. او اکنون به عنوان سرپرست یک خانواده و ادارهٔ آن و کمک به بیمارانش به اندازهٔ کافی مشکلات و مسائل خاص خود را داشت.

بیماران او اغلب قربانیان درهم شکسته و معلولین جنگ بودند. مهدی از درگیر شدن دوباره در کار سیاسی سر باز زد. او بعدها از طریق یکی از خویشاوندان که به آلمان سفر کرده بود، در تماسی با مجاهدین دریافته بود که آنان تصمیم گرفته‌اند از تهدید و تنبیه وی درگذرند. مهدی

به خاطر فعالیت خود در زمینهٔ کار پزشکی و خدمت صادقانه در بیمارستانهای آموزشی ایران، از سوی معارضان عنصری خوب تلقی شده بود و دیگر با او کاری نداشتند. او از برخی همکارانش خوشبخت‌تر بود. دو پزشک دیگر که او آنان را می‌شناخت و در مشهد طبابت می‌کردند به خاطر سر باز زدن از حمایت مجاهدین به وضع فجیعی به قتل رسیدند.

کشوری در حال جنگ

من وارد کشوری شده بودم که در حال جنگ بود. کشوری که هنوز خود را پس از انقلابی خونین باز نیافته بود؛ انقلابی که اهمیت آن نه در زمان وقوع، که بعدها با گسترش حیرت‌آور بنیادگرایی اسلامی در کشورهای اسلامی سرتاسر جهان آشکار شد.

من در کشورم، در سرزمینی دوردست، تصور می‌کردم که تا بازگشت وضعیت و شرایط اضطراری به حالت عادی، همه چیز خاموش و متوقف خواهد بود. من به انتظاری وحشتناک اندیشیده بودم؛ به خاموشی و سکوت جمعی. اما این، آن چیزی نبود که در این سرزمین یافتم. زندگی ادامه داشت. کودکان به دنیا می‌آمدند. عروسیها برگزار می‌شد. آشپزخانه‌ها دایر بود. خورد و خواب به شیوه‌ای معمول جریان داشت. هرچند که تمامی اینها با تسلیم روحی خاصی صورت می‌گرفت.

با وجود این، دل‌مشغولی همیشه و پیوسته بود، اگرچه جبهه بسیار دور از ما، در گوشه‌ای دیگر از کشور، جریان داشت. ما به صورتی فعال از انقلاب دفاع نمی‌کردیم و هر روز با دعا و آمادگی برای شهادت،

زندگی و جان خویش را تقدیم خدا نمی‌کردیم. اما جنگ همواره و همیشه به ما یادآوری می‌شد. از کسانی سخن گفته می‌شد که به جای ما جان خود را قربانی می‌کنند. سبکسری و خوشباشی مناسبتی نداشت و بی‌حرمتی به شمار می‌آمد. اگر در یک محل عمومی، مثلاً در رستوران، سرخوش و بانشاط بودی، در نگاه مردم ناپسند بود.

برای گروهی از نسل جوانتر، کلبی مسلکی به صورت یک مشرب درآمده بود. اینان قادر به درک این نکته نبودند که چرا غرب اسلحهٔ مورد نیاز صدام حسین، این مرد دیوانه را برای تداوم جنگی که هیچ توجیهی ندارد تأمین می‌کند، و نتیجه می‌گرفتند که این نیز یک توطئهٔ استکباری دیگر است برای تضعیف دو کشور اسلامی ایران و عراق تا از این طریق دو کشور به یک تعارض ویرانگر متقابل روی آورند و در نتیجه هر دو به نابودی کشیده شوند.

نشانه‌های یادآوری و تبلیغ انقلاب و جنگ مقدس مذهبی، یعنی جهاد، همه جا به چشم می‌خورد. پوسترهای بسیار بزرگ و نقاشیهای ابتدایی و ساده بر روی دیوارها، شکوه جنگ و شهادت، پیروزی حق را بر باطل و پیروزی ایمان را بر نیروهای شیطانی دشمنان به نمایش می‌گذاشتند. آب در فواره‌های زیبای یکی از میدانهای شهر، با رنگ سرخ، نماد خون شهیدان، فواره می‌زد؛ خون شهیدانی که جان خود را در جریان انقلاب برای سرنگونی شاه قربانی کرده بودند، و هم آنان که در جنگ با عراق هر روز جان می‌باختند.

همواره این حس در انسان حضور داشت که کسی مواظب اوست؛ کسی در نهان تو را می‌پاید. چشمهای آیت‌الله خمینی، با ارادهٔ آهنینی که در پشت نگاهش وجود داشت، نافذ و مؤثر بود. چشمهای همکارانش که

دایه‌های مهربانتر از مادر بود و یا کاسهٔ داغتر از آش، از متن پرتره‌های عظیمی که بر روی دیوار در خیابانها و ساختمانها نقاشی شده بود، همه به سمت پایین نگاه می‌کردند. در پرت افتاده‌ترین مکانها، در اداره‌ها و ساختمانهای دولتی و خصوصی، در هر گوشه و زاویه‌ای، در مغازه‌ها و خانه‌ها، در همه جا، با تصویری از امام، (عنوان احترام‌آمیزی که به آیت‌الله خمینی داده بودند) روبرو می‌شدی. پاسداران، نگهبانان غیر نظامی انقلاب نیز همه جا مراقب اوضاع بودند. آنان به صورت گروهی، پیاده و یا سوار بر وسایل نقلیه‌ای شبیه زره‌پوش، دائماً در خیابانها گشت می‌زدند و همه چیز را زیر نظر داشتند. آنان می‌توانستند افراد غیر نظامی را هر گونه که مناسب می‌دیدند متوقف کنند و مورد بازرسی و پرسش قرار دهند. بسیاری از این پاسداران افرادی بی‌تجربه و جوان بودند که نظام حاکم در دستهایشان تفنگ گذاشته بود و به یاری آنها قدرت گرفته بود. ماجرای کوچک پست بازرسی راه تهران مشهد را هنوز به یاد داشتم؛ لذا هر وقت می‌دیدم که یک نوجوان به قدرت رسیده ارادهٔ خود را در سایهٔ قدرت اسلحه بر دیگری تحمیل می‌کند، او را متوقف می‌کند، از او مدارک شناسایی می‌خواهد، اتومبیل او را بازرسی و تفتیش می‌کند، و او را بی‌سبب مورد بازجویی و پرسش قرار می‌دهد، به شدت ناراحت و عصبی می‌شدم. به من گفته بودند که اگر پاسداری به کسی مظنون شود، یا کسی در برابر او مقاومت کند، به کمیته منتقل می‌شود و در آنجا مورد اتهام قرار می‌گیرد و بی‌درنگ در همان جا تنبیه و مجازات می‌شود. گناه و جرائم اخلاقی بیشتر شامل مصرف مشروبات الکلی، مواد مخدر، ورق‌بازی و قمار که به اصطلاح لهو و لعب نامیده می‌شود، و نیز فحشاء و همراه بودن با جنس مخالف غیر از اعضای درجهٔ

اول خانوادهٔ فرد بود. با شگفتی باید گفت که اسب‌سواری از این جرائم به شمار نمی‌رفت، اما برخی از فعالیتها، مثل نواختن هر نوع وسیلهٔ موسیقی یا شنیدن آن، جز موسیقی کلاسیک و موسیقی مذهبی و موسیقی نظامی، گرچه با درجهٔ کمتری از گناهان فوق، به عنوان اعمال ضد اسلامی و مذهبی جایز نبود و عامل آن گناهکار به حساب می‌آمد. رقص به عنوان یک عمل جنسی آشکار و شهوت‌انگیز تلقی می‌شد و محکوم بود. مسألهٔ نوع لباس در مورد هر دو جنس، مرد و زن، رعایت می‌شد. مردان باید پیراهن آستین بلند و شلوار بلند می‌پوشیدند، که گاه چندان مناسب آنها نبود. پوشیدن پیراهن یقه گرد یا بی‌یقه، و به اصطلاح پیراهن آخوندی، و داشتن ریش نوعی تظاهر به مذهبی بودن و وفاداری و تبعیت از رژیم تلقی می‌شد. زنان هرگاه مویشان کاملاً پوشیده بود می‌توانستند بدون پوشش چادر از خانه بیرون روند و مجازات نشوند، اما باید به جای چادر تمام طرح بدن با پوشیدن یک لباس کت مانند بلند و گشاد که «مانتو» نامیده می‌شد، پنهان و پوشیده می‌بود. پوشیدن این مانتوها گاه به مثابه آن بود که انگار کسی بخواهد با پوشش مبدل، تغییر قیافه دهد تا شناخته نشود. پاها با شلوار کتان سیاه یا جورابهای ساق بلند بسیار تیره و ضخیم و چکمه‌های ساق بلند بی‌خطر می‌شد. من خود، بویژه در تابستان، چادر را بسیار راحت‌تر می‌دیدم و از آن استفاده می‌کردم.

بسیاری از شهروندان عادی از روی رضا و رغبت وظیفهٔ خود می‌دانستند که چشم و گوش رژیم باشند. گاهی در خیابان زنی پیش می‌آمد و با حرارت و خشم به من تذکر می‌داد که مثلاً حجاب را رعایت کنم؛ و من به وحشت می‌افتادم، زیرا آن‌قدر به من نزدیک می‌شد که می‌توانستم نفسهای او را بر روی صورتم احساس کنم. در آغاز دلیل این

کار را نمی‌دانستم و تصور می‌کردم که علت آن خارجی بودن من است، اما بعدها دریافتم که دلیل این تهاجم خشم‌آلود آن بوده است که مثلاً حلقه‌ای از موی من از زیر چادر یا روسری بیرون افتاده است.

یک بار وقتی به حرم رفته بودم متوجه شدم که کسی مرا تعقیب می‌کند. هرچند پوشش من کامل بود و مثل زنان دیگر لباس سیاه پوشیده بودم، اما تعقیب‌کننده فهمیده بود که من خارجی هستم. وقتی ناگهان دریافتم که نگهبانان و محافظان حرم را احضار کرده است و یک جمعیت خشمگین و انتقامجو در حال تشکیل شدن است و مرا در محاصره گرفته‌اند، ناگهان قلبم در درون سینه به تپش درآمد. احساس وحشت کردم. زن تعقیب‌کننده با پرخاش و اعتراض از من پرسید که اینجا در محیطی که ورود به آن برای غیر مسلمانان ممنوع است چه می‌کنم. خوشبختانه تا آن زمان به اندازهٔ کافی فارسی یادگرفته بودم و می‌توانستم حرف بزنم. با صدایی کم و بیش لرزان گفتم، من مسلمانم و اهل زلاندنو که با یک ایرانی مسلمان ازدواج کرده‌ام. آنگاه زنی از میان آنان از من پرسید که به نظر من کشورشان چگونه است، و من جواب دادم تردید دارم که اگر آمریکایی بودم باز هم آنان چنین واکنشی نسبت به من نشان می‌دادند. حتی احتمالاً به عنوان یک زن انگلیسی هم نمی‌توانستند نظری مساعد نسبت به من داشته باشند، چون ایرانیان خاطرات دیرینه‌ای از دخالت انگلیسی‌ها در کشورشان دارند و هنوز شرکت نفت ایران و انگلیس و بهره‌کشی و غارت انگلیسی‌ها از نفت ایران را فراموش نکرده‌اند.

هرگز نمی‌شد از نگاه مردگان گریخت. در همه جا نگاهشان به تو دوخته شده بود: در حرم و اماکن مقدس؛ از پنجره‌ها و روزنه‌های

خانه‌هایشان؛ در مساجد و مراکز استقرار کمیته‌ها که در تمام خیابانها وجود داشت؛ در مغازه‌ها و ساختمانها... حتی در عکس شهدا، آن چهره‌های جوان، همواره این پرسش در نگاهشان بود که آیا شما وظیفه‌تان را انجام می‌دهید، همان‌گونه که ما انجام دادیم؟ آیا شما تسلیم ارادهٔ خدا هستید، آن‌گونه که ما بودیم؟

دو روز در هفته، روزهای شنبه و پنج‌شنبه، مشهد خود را برای تشییع جنازهٔ شهدای جنگ آماده می‌کرد. هواپیماهای نظامی جنازهٔ قربانیان را از مناطق جنگی می‌آورند و آمبولانسها این جنازه‌ها را به مسجد مرکزی شهر انتقال می‌دادند و خانواده‌های قربانیان با ملاها برای انجام مراسم تشییع جمعی به این مسجد می‌آمدند.

تمامی مغازه‌های خیابانهایی را که به حرم منتهی می‌شدند می‌بستند؛ کرکره‌های مغازه‌ها را پایین می‌کشیدند، و خیابانها به روی رفت و آمد اتومبیلها بسته می‌شد. گاهی مراسم تشییع دسته جمعی کوتاه و مختصر بود، و گاهی، بویژه پس از عملیات جنگی وسیع و درگیری گستردهٔ نیروهای دو کشور، تابوتهای بسیاری بر دوش تشییع‌کنندگان قرار می‌گرفت و مراسم ساعتها ادامه می‌یافت. خیابانها پر از تماشاگرانی می‌شد که در سرتاسر پیاده‌روها می‌ایستادند. پژواک صدای قدمهای تشییع‌کنندگان به گوش می‌رسید و صدای هزاران نفر که مویه‌کنان با این موج عظیم انسانی به سوی حرم می‌رفتند.

جمعیت عظیم و تابوتها و جنازه‌ها گروه گروه می‌رسیدند و وارد حرم می‌شدند. خانواده‌های شهدا در یکی از صحنها می‌نشستند؛ قالیها را روی زمین پهن می‌کردند و بر آن چندک می‌زدند و عکس قاب‌گرفتهٔ شهیدی را بر پا می‌کردند. ملاها روضه و دعا می‌خواندند و زنان هق‌هق گریه و

مویه می‌کردند و زار می‌زدند و تنشان در زیر چادرهای سیاهی که سر تا پایشان را پوشانده بود تکان می‌خورد. در یکی از این صحنه‌ها، در نخستین موردی که تماشاگر مراسم تعزیهٔ یک پسر جوان ناشناس بودم، رنج و اندوه از دست رفتن پائولو ناگهان مثل یک سیل به ذهن من هجوم آورد. از خود بی‌خود شدم و هق‌هق‌کنان به گریه افتادم. ماماجان صورتم را در دستهایش گرفت و نصیحت‌کنان به من گفت: «نکن؛ گریه نکن!» از آن پس من غم و اندوه خویش را همواره پنهان می‌کردم و در حضور دیگران بروز نمی‌دادم. در شرایط ایران جایی برای دلسوزی برای خویشتن نبود.

خانوادهٔ عزادار و سوگوار به عنوان یک سنت میان رهگذران و فقرا میوه و شیرینی و پول تقسیم می‌کردند و در عوض خواستار طلب آمرزش برای عزیز از دست رفته‌شان می‌شدند. گداهای حرفه‌ای محل همیشگی‌شان را در خیابانهای مجاور ترک می‌کردند و همراه جمعیت تشییع‌کننده به داخل صحن حرم می‌آمدند. آنها از پیش می‌دانستند که تقسیم خوراکی و پول در انتظار آنهاست.

تابوت پیش از ورود به حرم، یک مرتبه در میدان بیرونی حرم [یا فلکهٔ حضرت] طواف داده می‌شد و بعد، از راههای پر پیچ و خم و پلکان صحن و راهروهای داخلی، برای تبرک و آمرزش به سوی آرامگاه امام رضا حمل می‌گردید. زائران برای تشییع‌کنندگان و کسانی که با لباس سیاه تابوت را حمل می‌کردند و صلوات‌گویان و وردخوانان با شتاب حرکت می‌کردند، راه می‌گشودند تا مراسم طواف کامل شود. آنگاه خانوادهٔ شهید یا مرده، همراه تابوت، آخرین سفر خود را به سوی گورستان آغاز می‌کردند و جنازه را به جایی می‌بردند که باید با کفن

سفید، به عنوان شهید پاک و بی‌گناه، دفن می‌شد.

درگورستان اصلی مشهد، با نام بهشت رضا، قطعهٔ بزرگی برای دفن شهدا اختصاص یافته بود. گورهای حفرشده و فضاهای خالی گویی همواره در انتظار پر شدن بود. گور هر شهید قطعهٔ بسیار کوچکی بود که بر روی آن، آرامگاه او بنا شده بود؛ با عکسی که در زمان حیات او گرفته شده بود در قابی شیشه‌ای، وگاهی نیز همراه با عکسی پس از شهادت او؛ با شرحی کوتاه از زندگی‌اش، و دعا برای آمرزش و رستاخیز او در بهشت. برخی از چهره‌ها بسیار جوان بودند و انسان حیران می‌ماند که این جوان به هنگام انتخاب سرنوشت خویش برای شهادت و کشته شدن، براستی از زندگی و مرگ و عزت افتخار چه می‌دانسته است.

اینجا خاموشی و سکوت بود، مثل هرگورستان دیگری؛ اما سکوت و خاموشی این گورزار تفاوت داشت. حتی در میان مویه و نوحهٔ زنان ماتمزدهٔ سوگوار، سکوت و خاموشی نهفته بود. در همه چیز حس سکوت بود. گویی انسان به بعد و ساحت دیگری گام گذاشته است. من احساس می‌کردم که به درون قلب شهید راه یافته‌ام؛ قلبی که حتی در گرماگرم آتشین و وحشت جنگ از ایمانی خاموش و پنهان سرشار بود و اعتقاد داشت که همه چیز به اراده و خواست خداوند وابسته است.

گروهی دیگر بودند که به «شهید زنده» شهرت داشتند. اینان کسانی بودند که هرچند زندگیشان را در میدان جنگ از دست نداده بودند، اما سلامت و تندرستی و برخی اعضای تنشان را قربانی کرده بودند و از معلولیتهای جسمی مختلف در رنج بودند. هرچند دولت با دست و دلبازی بسیار به این قربانیان غرامت می‌پرداخت و می‌کوشید به هر طریق ممکن جبران خسارت کند، اما واقعیت تلخ این بود که اینان با بدنهای

پاره‌پاره و روان غمزده و احساس تلخ و دردناک از واقعیت ناگواری که گرفتار آن شده بودند، بهایی بسیار سنگین و جبران‌ناپذیر را پرداخته بودند.

مجلس خواستگاری از ثریا

یک روز که در بزرگ حیاط را باز کردم تا چیزهایی را در اتومبیل کوچک سفیدمان بگذارم و برای خرید بروم، ناگهان با منظرهٔ جالبی روبرو شدم. هفت یا هشت زن با چادرهای مشکی، در یک صف، مثل گروهی جوجه اردک که پشت سر اردک مادر حرکت می‌کنند، از کنار من گذشتند. پیدا بود که مقصدشان خانهٔ انتهای کوچه است. تعجب کردم و با خود گفتم شاید کسی از همسایه‌ها درگذشته است. تمامی زنها جز دو تن مرا نادیده گرفتند، چون ظاهراً با اشتیاق زیاد در فکر مأموریتشان بودند. آن دو تن که به سوی من برگشتند و با نگاهی سرد به من خیره شدند، نگاهی سرشار از ناخشنودی و عدم رضایت داشتند؛ شاید بدان‌سبب که موهایم دیده می‌شد و لباس جین پوشیده بودم. با شتاب به داخل خانه برگشتم تا به ماماجان خبر دهم، چون ظاهراً این گروه قصد خانهٔ آنها را داشت.

وقتی زنگ زدم ثریا به تلفن جواب داد. گفتم: «چند زن به سوی خانهٔ شما می‌آیند. همه چیز رو به راه است؟» ثریا با صدایی التماس‌آمیز پاسخ

داد: «نه، نه، آنا! لطفاً بیا اینجا! بیا اینجا. کمکم کن! آنها برای خواستگاری از من برای یکی از خویشاوندانشان می‌آیند و من از این جریان بیزارم.» و دوباره با تأکید گفت: «خواهش می‌کنم بیا! اونا رسیدند، بیا!» و گوشی را گذاشت.

می‌دانستم که ثریا نگران است. این نگرانی از آنجا بود که ثریا تصور می‌کرد مجبور است سرانجام از میان خواستگاران مناسب یکی را به عنوان شوهر انتخاب کند. اما او خود دوست داشت که نه به رسم سنت، بلکه با عشق ازدواج کند، و این را به من گفته بود. گفته بود که دوست دارد مثل من که عاشق بیژن شده بودم و با او ازدواج کرده بودم، و یا چونان خواهر بزرگترش نادیا که در دوران دانشجویی عاشق همسر کنونی خود، دانیال، شده بود، شخصاً زندگی آیندهٔ خود را پی‌ریزی کند.

یکی از روزها که مادرش در این مورد با او حرف زده بود، بسیار آشفته و پریشان پیش من آمد. دانشگاهها بسته بود و کسی نمی‌دانست که چه هنگام دوباره باز خواهند شد. حتی اگر ثریا به دانشگاه راه می‌یافت، باز هم اجازه نداشت با مردان ملاقات کند، مگر از طریق دیدارهای جمعی دوستان و یا خویشاوندان که هر ازگاهی پیش می‌آمد. پس ثریا در سن هیجده سالگی، براستی حق داشت که به زندگی آینده‌اش بیندیشد و در جستجوی یافتن همدم و همسری باشد که بعدها بتواند او را دوست داشته باشد.

او در حقیقت حرفهای مادرش را تکرار می‌کرد و در همان حال بغض گلویش را گرفته بود و هق‌هق می‌گریست. ثریا می‌دانست که در شرایط موجود راه دیگری وجود ندارد. اما امیدوار بود که در میان مردان خواستگار، کسی پیدا شود که او، دست‌کم، دوستش داشته باشد.

به یاد می‌آورم که روزی ثریا را با ماشین خود به بازار برده بودم. هنگامی که مشغول خرید بودیم باران شدیدی باریدن گرفت و ناگهان در خیابانها سیل جاری شد. از مغازه بیرون آمدیم و دیدیم که اتومبیل کوچکمان در آب فرو رفته است، و بدتر آنکه روشن نمی‌شد. یک مرد جوان به ما کمک کرد تا اتومبیل روشن شد و به حرکت درآمد. بعد هم با اتومبیل خودش پشت سرمان آمد تا اطمینان یابد که سالم به خانه می‌رسیم. جوان جذابی بود. هنوز به خاطر دارم که وقتی ماشین را هل می‌داد ثریا از شیشهٔ عقب او را تماشا می‌کرد و جوان نیز به ثریا زل زده بود. وقتی من هم به سن آنها بودم با هیجانات این نگاهها آشنایی داشتم، پس اکنون به خوبی احساس این دو جوان را درک می‌کردم. این دو حضور یکدیگر را با تمام وجود خویش حس می‌کردند، اما جرأت حرف زدن با هم نداشتند و نمی‌توانستند حتی یک کلام با هم سخن بگویند. وقتی به خانه رسیدیم به ثریا گفتم که کاش او را برای صرف یک فنجان چای یا آشامیدنی دیگری به خانه دعوت می‌کردیم؛ و ثریا سر تکان داد و گفت: «نه، امکان نداشت.» (در حالی که جوانی مهربان بود و بی‌دریغ به ما کمک کرد و موقع تلاش برای حرکت دادن اتومبیلمان لباس او کاملاً خیس شده بود.) ثریا گفت اگر امکان داشت دوست داشتم که دوباره او را ببینم. اما چنین چیزی هرگز ممکن نبود.

نخستین بار که در یک مجلس خانوادگی یکی از عموزاده‌های ثریا را دیدم، در پی حرفهایی که شنیده بودم از ثریا خواستم مردی را که به عنوان همسر آینده‌اش در نظر گرفته بودند به من نشان دهد. ثریا مرد را با نگاهی از سر ناگریزی و تسلیم نشان داد، اما اعتراف کرد که آن مرد را اصلاً دوست ندارد، چون سن و سالی از او گذشته بود و گرفته و بی‌نشاط

بود، و نه چندان هوشیار؛ ولی شغل خوبی داشت. بنابراین، ثریا رضایت داده بود که با او ازدواج کند، و حالا آرزو می‌کرد که کاش از این پیشنهاد سر باز زده بود؛ و من امیدوار که این سرنوشت ثریا نباشد.

سنت ازدواجهای از پیش تعیین‌شده، یعنی شیوهٔ قبیله‌ای که از هنگام کودکی مراسم نامزدی به عمل می‌آورند، رسمی است که امروزه دیگر در ایران برافتاده است. اما به جای این شیوهٔ کهنه از یک تغییر شکل زیرکانه استفاده می‌شود، یعنی انتخاب و ازدواج بر اساس موقعیت و ثروت خانواده‌ها، و نیز تحصیلات و شهرت اجتماعی افراد، و نه عشق. البته باز هم انتخاب نهایی با جوانهاست. تصور می‌رفت که وظیفهٔ ملاست که به هنگام مراسم عقد باید اطمینان یابد که ازدواج از روی رضا و رغبت انجام می‌شود و تهدید و اجبار در کار نبوده است. اما به هر حال، اغلب ازدواجها به نحوی اجتناب‌ناپذیر بر پایهٔ اطلاعات صوری و سطحی و شناختی شتابزده از یکدیگر و بر اساس نیاز به داشتن خانه و زندگی از خودشان، یعنی مستقل شدن از خانواده، انجام می‌شود.

من هرگز نمی‌خواستم درگیر سیاست خانوادگی شوم، اما چون پیشتر هرگز به یکی از این‌گونه مجالس نرفته بودم، به سرعت تصمیم گرفتم که به جمع آنان بپیوندم؛ پس بی‌درنگ روسری را سرم انداختم و به خانهٔ ثریا رفتم.

وقتی وارد خانه شدم صداها را از اتاق پذیرایی شنیدم. مبلمان رسمی و آراسته این اتاق معمولاً همیشه با ملافه‌های سفید پوشیده بود؛ قالیهای دستبافت اتاق لوله شده در کنار دیوار قرار گرفته بود و اغلب مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. اتاق پذیرایی، تنها اتاق خانه که مبل داشت، در موارد خاصی مثل همین روز خواستگاری مورد استفاده قرار می‌گرفت.

از زمانی که من وارد مشهد شده بودم این نخستین بار بود که ماماجان در این اتاق از کسی پذیرایی می‌کرد. پس روشن بود که موضوع، مهم و جدی است و من نیز باید رفتاری مناسب و مطلوب داشته باشم.

وقتی وارد اتاق شدم ثریا مرا بغل کرد، چشمهایش را گرد کرد و رو ترش نمود، مرا بوسید و آهسته از من تشکر کرد. وقتی مرا به اتاق پذیرایی می‌برد که زنها نشسته بودند، لبخندی معصومانه و شیرین بر لبهایش نقش بسته بود. دستم را در دست می‌فشرد و مرا دور تا دور اتاق می‌گرداند تا به هر یک از زنها معرفی کند. زنها سر بالا می‌کردند و با کنجکاوی و تعجب به من چشم می‌دوختند. یک همسر خارجی در خانواده کاملاً بر قدر و اعتبار خانواده می‌افزود.

در حالی که روسری را روی شانه‌هایم انداخته بودم تا موهای صاف و روشن خود را که معمولاً رشک و حسادت دیگران را برمی‌انگیخت به تماشا بگذارم، روی یک صندلی نزدیک ماماجان نشستم. او نیز به زنها گفت که من نامزد بیژن هستم و به زودی به صورت رسمی ازدواج خواهیم کرد.

نوع لباس من، شلوار، ژاکت و جورابهای ساق بلند، ظاهراً مناسب شرکت در یک مجلس رسمی نبود. زنها هر کدام لباس خود را مناسب کفش خود انتخاب کرده بودند. آنان هنگام ورود بر خلاف رسم معمول کفشهایشان را دم در نگذاشته بودند. همهٔ آنان طلا و جواهر به خود آویزان کرده بودند؛ نه زیاد و نه کم، بلکه درست به قدر کافی؛ چنان که ثروت و مال و منال آنها را با سلیقه و پسندشان تکمیل می‌نمود. ماماجان بر خلاف معمول یک شلال سه ردیفی مروارید به گردن آویخته بود و یک انگشتر با نگین درشت زمرد به انگشت کرده بود؛

زینتهایی که با لباس ساده و کلاسیک او هماهنگی و تناسب داشت. ثریا لباس فیروزه‌ای‌رنگی پوشیده بود نه‌چندان گران؛ لباسی مناسب یک دختر جوان که هنوز ازدواج نکرده است. زنها وقتی دیدند که من، هرچند ناقص و ابتدایی، فارسی صحبت می‌کنم، دچار تعجب شدند و به زودی در مرکز توجه‌شان قرار گرفتم. ثریا هنگامی که دور می‌گشت و در فنجانهای کوچک با دسته‌های طلایی به میهمانان چای تعارف می‌کرد، چندان راضی و مؤدب به نظر نمی‌رسید. او آشکارا عصبی و ناراحت و دچار اضطراب بود. طفلکی آزمونی دشوار را می‌گذراند. او در همان حال می‌دانست که گرچه توجه ظاهری زنان خواستگار به جایی دیگر است، اما نگاهها، حالت، شکل و ترکیب و قیافه و اندام، رفتار و کاردانی و مهارت او را در پذیرایی و برخورد دقیقاً زیر نظر دارند و پنهانی او را ارزیابی می‌کنند. آیا می‌توانست وقتی در دوازده استکان چای می‌ریزد همهٔ استکانها یک اندازه و همهٔ چایها یک رنگ باشد؟ آیا شیرینیهایی که پخته بود و اکنون با مهربانی و میهمان‌نوازی او دور می‌گشت و تعارف می‌شد، آن‌گونه که باید خوش‌طعم و لطیف بود؟ آیا می‌دانست که چگونه خود را بیاراید، زیبا و آراسته جلوه کند و چگونه با مادر، خواهر، عمه و خاله رفتار کند که مورد پسند اینان قرار گیرد و آنان با نظری مساعد او را به مردی که اکنون حضور نداشت توصیه کنند؟ این نکته‌ای مهم و کلیدی بود؛ چون تنها تأیید اینان می‌توانست باعث پیشنهاد رسمی ازدواج از سوی جوان خواستگار باشد.

زنان دورتادور نشسته بودند؛ گرد و قلنبه، به پهنای وسعت چادرهایشان که حالا دیگر شل و ول بود و روی سرشان بند نبود بلکه پایین افتاده و دور کمر موج برداشته بود. آنها رنجیده خاطر و مغرور

نگاه می‌کردند، انگار واقعاً به تسلط و نفوذ خویش در تعیین آیندهٔ ثریا باور داشتند. همانند کارمندان دون‌پایه و خرده‌پا که حریصانه به حوزهٔ اقتدار کوچک خود چسبیده‌اند، اینان نیز در آب و تاب و دبدبهٔ اقتدار ناچیز و بی‌ارزش خود، خنده‌دار به نظر می‌رسیدند. من و ماماجان در نهان نگاهی رد و بدل کرده بودیم و در سکوت توافق داشتیم که با این شرایط اجازه ندهیم که ثریا ازدواج کند؛ هرچند در این یا آن ازدواج، از نظر اجتماعی و رفاه، آینده‌ای امیدبخش در انتظارش باشد. حتی پیش از آنکه مادر داماد آینده عکسهای پسرش را دسته کند و نشان دهد، در نهان و سکوت به چنین توافقی دست یافته بودیم.

عکسهای جوان مورد بحث یک آدم مو قرمز را نمایش می‌داد با گوشهای دراز که سنش بیش از بیست سال می‌نمود. مادرش با غرور و افتخار می‌گفت: «آره، در واقع پسرمان کاملاً بوره؛ مثل اروپایی‌ها.» مرد جوان، به گفتهٔ خواستگاران، مهندس بود با آینده‌ای امیدبخش.

ماماجان با جلوه‌ای مردانه و نادر ــ که از او بعید می‌نمود ــ پرسید: «آقاپسر کجا درس خوانده است؟» پاسخ اندکی مبهم بود. آنان مِن‌مِن‌کنان گفتند: «اوه...، همین جا، در دانشگاه مشهد...» این مادر شوهر آینده به یقین می‌دانست که دو تن از پنج فرزند ماماجان، خارج از کشور، در اروپا تحصیل کرده بودند، و این نکته‌ای درخور توجه و بااهمیت بود. اکنون کارتها عوض شده و جایگاهها تغییر کرده بود. میهمانان دریافته بودند که قافیه را باخته‌اند و دستشان رو می‌شود. نومیدانه می‌کوشیدند که جوانک را به ما بفروشند. ثریا که موقعیت و موفقیت خانواده‌اش امتیازی بود که بر شایستگی‌های او می‌افزود، لقمهٔ چربی به شمار می‌آمد. نشانه‌های روشنی وجود داشت که هرکسی این نکته را درمی‌یابد.

اکنون ترس ثریا از میان رفته بود و احساس راحتی و آرامش می‌کرد. تمام این نمایش گروهی را گویی از یاد برده بود و با لذت چای خود را جرعه‌جرعه می‌نوشید و بیش از حد معمول از شیرینیهای ریزکنار دستش می‌خورد.

مادر جوان پیش از رفتن سه قطعه از بهترین عکسهای داماد احتمالی را روی دامن ثریا گذاشت که در این باره بیندیشد و تصمیم بگیرد. توافق کردند که در صورت موافقت و تصمیم ثریا، هفتهٔ بعد با آنها تماس بگیرند.

هنگامی که در خانه پشت سر گروه میهمانان بسته شد، زهره، خدمتکار خانه نیز به ما پیوست. ماماجان به قصد خراب کردن خواستگاران شروع کرد به تقلید رفتار آنان، با همان نگاههای عوامانه و اشارات و حرکات غیر مستقیم زنان خواستگار. از خنده ریسه رفته بودیم. ثریا با شادمانی و نشاط خاص خود گفت: «این مرد مناسب من نیست!» و عکسها را پاره کرد.

تلاش برای زنده ماندن

فری، مردی عجیب با پوستی تیره و کوچک اندام بود و بیشتر سیمایی عربی داشت تا ایرانی. بسیار جدی و بااراده بود. کمتر کسی مجال آن را می‌یافت که او را درست و دقیق بشناسد. شش سال پیش او را در انگلستان دیده بودم. اینک خوشحال بودم که دوباره او را می‌دیدم. صدایی زیر و نافذ داشت و کلمات را تو دماغی ادا می‌کرد. انگلیسی را به روانی فارسی حرف می‌زد و به هیچ کسی مجال سخن گفتن نمی‌داد. با جریان بی‌انتهای اطلاعات و عقاید و نظراتش، یک‌ریز و بی‌امان سخن می‌گفت. به یاد می‌آورم که نیاز او به توجه، و شور و شوق او به دانستن، در آغاز پیش از هرکسی دیگر گوی سبقت از من ربود و مرا از میدان خارج کرد.

فری هیچ‌گاه به سخن کسی گوش نمی‌کرد؛ نه به من و نه دیگران. اما باید پذیرفت که واقعاً ذهنی روشن داشت، و از این‌رو بر خلاف میل خویش مثل یک تماشاگر کنجکاو وارد دنیای افکار او شدم؛ دنیایی که در آن سوگنامه‌ای اندوهبار با رمز و رازها در قالب داستانهای مفتون‌کننده در هم بافته شده بود.

یکی از این قصه‌ها داستان پدر فری بود که ترقی و پیشرفت او حاصل نبوغ علمی او بود. او در سایهٔ این نبوغ یک مخترع شایسته شد و ثروت بسیاری گرد آورد و به شیوهٔ یک داستان واقعی این راه را برگزید که درآمد خود را که از طریق سرمایه‌گذاری و کارهای بزرگ اقتصادی به دست می‌آورد به بانکها نسپارد، بلکه تمامی پول و نقدینه‌های افسانه‌ای خود را در جایی اسرارآمیز پشت یکی از پایه‌های دیوار خانه‌اش، در زیرزمین، مخفی کند. هنگامی که این کوه کوچک ثروت افزوده گشت و بزرگ شد، او نیز بیش از پیش به خست گرایید و حریص شد. این خست پیرمرد شامل فرزندانش نمی‌شد، زیرا او همهٔ خواسته‌ها و هوسهای فرزندان را برآورده می‌کرد. اما او با همسر چهارم خود رفتاری دیگر داشت. همسر چهارم پیرمرد زنی بسیار جوان و جاه‌طلب بود که فقط به خاطر ثروتش با او ازدواج کرده بود. هنگامی که سه سال پیش پیرمرد به شکلی اسرارآمیز درگذشته بود، بیوهٔ جوان او نیز ناپدید شد. فرزندان پیرمرد به شدت بدگمان بودند که پدرشان به قتل رسیده است، اما در آن شرایط آشفتهٔ دوران انقلاب و جنگ و نیز در گیرودار آن آشوب اجتماعی که هر روز خانواده‌ها عزیزانشان را از دست می‌دادند، فری و برادران و خواهرانش نتوانستند کسی را بیابند که دربارهٔ این اتهام تحقیق کند.

فری بر اثر بدگمانی و خشم و اندوه ناشی از حادثهٔ مرگ پدر و پیامدهای آن دچار اختلال روانی شد؛ دچار وهم و آشفتگی روحی. او در اندوه و ماتم مرگ پدر و میراث او فرو رفت. در خانهٔ قدیمی خانوادگی زندگی می‌کرد و این تراژدی مدام در ذهن او زنده می‌شد. اندوه و تلخکامی او را درهم می‌شکست و مچاله می‌کرد. فری خمیده

شده بود. کوچک و کوچکتر شده بود؛ بسیار کوچکتر و ریزاندامتر از زمانی که من او را به یاد داشتم.

فری مجموعهٔ بسیار زیبایی از مینیاتورهای ایرانی را که بازماندهٔ میراث پدرش بود به ما نشان داد؛ هر کدام را تفسیر می‌کرد، صحنه‌ها را توضیح می‌داد و ما را با داستانهای اغراق‌آمیز خود سرگرم می‌نمود. با غذایی که مستخدم پیر پدرش تهیه کرده بود از ما پذیرایی کرد، و آنگاه در میان تاریکی شب ما را به خارج از خانه و باغ راهنمایی کرد. با مهربانی خداحافظی و بدرقه‌مان کرد تا سوار شدیم و راه افتادیم. از حیاط گذشتیم و باغ باشکوه و زیبای خانهٔ پدری فری را پشت سر گذاشتیم. اکنون باغ از یاد رفته دوباره به زمینی بایر و پر از علفهای بلند هرز تبدیل شده بود، همان‌گونه که فرزندان پیرمرد پس از مرگ او، دور از هدایت و راهنمایی پدر، به چنین سرنوشتی دچار شده بودند. فری با شور و شوقی که ویژگی طبیعی او بود از ما قول گرفت که دیگربار به دیدن او برویم. وقتی سوار شدیم و این سیمای ریزنقش کوچک‌اندام را پست سر گذاشتیم، همچنان که دور می‌شدیم و او به نشانهٔ بدرود دست تکان می‌داد، احساس می‌کردم که او را با کوله‌بار سنگین خاطرات اندوهبارش ترک می‌کنیم. سر برگرداندم و به جاده‌ای که پیش روی قرار داشت خیره شدم. ناگهان صدای شلیک چند گلوله در تاریکی شب طنین انداخت. یک، دو، سه، چهار، پنج... انگار کسی قلبم را چنگ زد. فکر فری در ذهنم جان گرفت. سر برگرداندم و در تاریکی به عقب نگریستم. اندام کوچک فری در تاریکی شب، آهسته و آرام، در حرکت بود و به سوی در بزرگ خانه پیش می‌رفت. سرش روی سینه‌اش خم بود، انگار در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته بود؛ انگار صدای گلوله‌ها را نشنیده بود. بیژن، در همان حال که

رانندگی می‌کرد، دستم را در دست گرفت و گفت: «فری نبود. صدای گلوله‌ها از پشت دیوارهای زندان آمد که در آنجاست.» و به سوی دیواری در آن سوی خانهٔ فری اشاره کرد و افزود: «فری می‌گوید بعد از نیمه‌شب زندانیان را تیرباران می‌کنند، و این صدای گلوله از آنجاست. او گاهی در یک شب صدای شلیک پنجاه گلوله را می‌شنود.» هوا در گلویم گره خورد. انگشتانم در دست بیژن محکم به هم چسبیده بود. می‌دانستم که در ایران اعدامهایی رخ می‌دهد. این حقیقت را همه می‌دانستند و چیزی نبود که بتوان پنهانش کرد. این مجازات خیانتکاران، جنایتکاران و یا کسانی بود که به‌طور جدی از رعایت اصول اخلاقی و قوانین اسلامی سر باز می‌زدند. می‌توانستی آن را زیر سؤال ببری، از آن نفرت داشته باشی، و یا به طریقی خود را با آن سازگار کنی. می‌توانستی با آن زندگی کنی. اما واقعیت اینجا بود که اکنون از فاصله‌ای بسیار نزدیک حسی ناخوشایند در تاریکی شب بر ما تحمیل می‌شد و قلبمان را چنگ می‌زد. انگار چیزی در من شکست. برای نخستین بار با ترس مواجه شدم. آیا این ترس از مرگ بود که روزی باید با آن روبرو می‌شدم؟ آیا این نتیجهٔ شناخت خشونت جامعه‌ای بود که من اکنون جزیی از آن بودم؟

مرگ، مرگ، مرگ. زندگی به راستی اینهمه شکننده و آسیب‌پذیر بود و از هر سوی با مرگ محاصره شده بود؟ آیا مرگ اینهمه سمج و سخت‌گیر، پیوسته در حال گسترش و قابل لمس، از هر سو ما را احاطه کرده است؟ آیا زندگی من که برایم ارزشمند بود، در سایهٔ تیرگی پر تلاطم مرگ هیچ ارزشی نداشت؟

هر روز واژهٔ مرگ را می‌شنیدم. هر روز دربارهٔ مرگ پیش من سخن می‌گفتند. هر روز اخبار مرگ در لابلای زندگی‌ام جریان داشت. یک

پزشک که از همکاران دانیال بود شب‌هنگام که می‌خواست مطب خود را ترک کند به قتل رسید. با دشنه گلویش را بریده بودند. برای این جنایت، مجاهدین را که در جهت سرنگونی رژیم اسلامی مبارزه می‌کنند مورد اتهام قرار دادند.

گلوله‌هایی که در ژرفای شب با صدا خفه‌کن شلیک می‌شوند صبح روز بعد با اعلامیه‌های غرورآمیز در روزنامه‌ها و یا از طریق بلندگو دنبال می‌شوند و در آنها از وظیفهٔ اخلاقی یک مسلمان به خاطر حفظ کیان اسلام سخن می‌رود.

بیرون خانهٔ همسایه‌مان، حجله‌گاه شهیدی را بر پا کرده‌اند؛ یادبودی برای مرگ پسر هیجده ساله‌شان در جنگ. اغلب، هنگامی که به مغازه‌ها می‌رفتم، عکس تازه‌ای را روی دیوار می‌دیدم: شهیدی تازه؛ نامی تازه ورد زبان همگان.

انقلاب، جنگ، و مرگ. کم‌کم از خود می‌پرسیدم که چقدر می‌توانم تحمل کنم. می‌اندیشیدم که شاید تحمل آن برای مسلمانان، به خاطر اعتقادشان به بهشت و دوزخ، بسیار آسانتر است؛ زیرا آنان در برابر رنج و محنتشان انتظار پاداش و اجر اخروی و در برابر اعمال بد و گناهانشان انتظار عقوبت دارند. آنان به خدایی اعتقاد دارند که برای آنان شناخته شده است. آنان بر این باورند که او از آنچه ما موجودات فناپذیر از آن بی‌خبریم آگاه است.

هنگامی که پاییز به پایان می‌رسید و در زمستان غرق می‌شد من به شدت بیمار شدم. توان بیرون رفتن از خانه در من نبود. در خانه حبس شده بودم. این انزوای جسمی من نماد تنهایی روحی و شرایط مالیخولیایی بود که اغلب دچار آن می‌شدم. من تنها بودم. آیینهٔ من برفی

بود که دور تا دورم را احاطه کرده بود. سکوت و خاموشی مرا در حصار خود گرفته بود. چرا من روزهای خوب زندگیم را در این کشور عجیب سپری می‌کردم؛ در جایی که سرزمین من نبود، کشور من نبود؟ با روحیه‌ای سرشار از کنجکاوی به ایران آمده بودم. آمده بودم که این کشور و مردم آن را دوست داشته باشم، اما در این مرحله از خود می‌پرسیدم که آیا باز هم می‌توانم به پذیرش این وضعیت و به تحلیل رفتن در این شرایط دردناک ادامه دهم، تا آنجا و آن‌قدر که روحیه، سرزندگی و نشاط مرا درهم شکنند و روح مرا ویران کنند و به نابودیم بکشاند؟ هم‌چنین به این آگاهی رسیدیم که کوچکترین شکاف در روابط من با بیژن نشانهٔ وابستگی کامل من به اوست؛ نشانهٔ آسیب‌پذیری من. من آن قدرت و توان را در خود نمی‌یافتم که بر ضد حماقت و جنون، بر ضد آنچه پوچ و واهی بود به ستیز برخیزم. می‌دانستم که باید برای حفظ خویش راهی پیدا کنم، باید برای زنده ماندن در این سلول تنهایی، در این زندان، راهی جستجو کنم. واقعیت شرایط و موقعیت انسان می‌تواند او را به یأس و نومیدی بکشاند، مگر آنکه مسئولیت هستی خویش و زندگی را بر دوش گیرد. ایران و شرایط زندگی در آن چیزی کمتر از این نمی‌خواست، و من باید زندگی خود را در همین دنیای محدودی که در آن ساکن بودم می‌آفریدم.

به تدریج دریافتم که می‌توانم این کار را در چهاردیواری محدود خانهٔ خویش انجام دهم، و چنین کردم. آموختم که تنهایی خود را در هم شکنم؛ تنهایی خود را با چیزی درخور زندگی پر کنم و خود را در محاصرهٔ فعالیتها و تلاشهایی قرار دهم که سبب فرسایش انرژی و توان من نشوند. بر آن شدم که از آنچه آهسته‌آهسته زندگی و روح مرا فرسوده و

تهی می‌کند پرهیز کنم. این امکان وجود داشت که شعر بخوانم. کتابهای شعر، تاریخ و ادبیات را می‌توانستم از کتابخانهٔ دانشگاه مشهد به امانت بگیرم. این مشکل از طریق یکی از خویشاوندان بیژن، که پیش از بستن دانشگاههای ایران استاد زبان انگلیسی دانشگاه بود، حل شد. به کلاسهای نقاشی رفتم. در خانه، در گوشه‌ای از اتاق نشیمن، آنچه را که در کلاس می‌آموختم تمرین می‌کردم. بیژن نقاشیهای مرا قاب می‌گرفت و به دیوار می‌آویخت. نوارهای زیادی از زلاندنو با خود آورده بودم؛ به آنها گوش می‌دادم. همیشه آوای موسیقی در فضای آپارتمان کوچکمان به گوش می‌رسید. خود را با دوختن لباسهای راحتی و خوشرنگ سرگرم می‌کردم و آنها را در خانه می‌پوشیدم. فضا و محیط پیرامون خود را با تلاش و تپش و جنبش پر کردم؛ با صدا و آهنگ، با موسیقی و رنگ.

دوستان خوبمان، که تعدادشان بسیار اندک بود، همیشه در خانهٔ ما جمع می‌شدند. ما نیز همیشه با روی باز از آنان استقبال می‌کردیم. انجام نقش میزبان ایرانی وظیفه‌ای نبود که من موافق آن باشم. باید از بیژن می‌خواستم که شیوهٔ زندگی عادی خود را تغییر دهد. شیوهٔ رفتار در فرهنگ مرسوم، در جایی که هر میهمان ناخوانده‌ای که سر می‌رسد هدیه‌ای از سوی خدا به شمار می‌آید، ظاهراً مفهومی شاعرانه، و در شکل نظری آن، فلسفهٔ خوب و خوشایندی است، اما برای من که در جستجوی فضایی برای نفس کشیدن و آزاد دم زدن بودم، انتظارهایی که در میهمان‌نوازی مرسوم ایرانی بود به نحوی تحمل‌ناپذیر سخت و توانفرسا می‌نمود. من نیاز داشتم که خود را از آسیب ضربهٔ داستانهای اندوهبار و تراژدیهای غم‌انگیزی که میهمانان با خود به خانهٔ ما می‌آوردند دور نگهدارم. اغلب پیش می‌آمد که با کسی دم در روبرو

می‌شدم و بی‌درنگ زیر ضربه‌های موجی از احساسات و عواطف قرار می‌گرفتم؛ احساس اندوه، خشم، یأس و نومیدی. تنها بعدها بود که دریافتم تجربهٔ من از این احساس، این توانایی و گرایش من بود که به عنوان کانال احساسات بیان ناشدهٔ دیگران عمل می‌کردم. ابتدا این تجربه آشفته و نگرانم می‌کرد، زیرا آدمهای خاصی بودند که من در حضور آنان به شدت تعادل خود را از دست می‌دادم و مثل آدمی خام و ناآزموده دستپاچه می‌شدم و ظرفهای چینی، سفالین و شیشه‌ای از دستم می‌افتاد و می‌شکست. سکندری می‌خوردم، مضطرب می‌شدم و مثل آدم مستی که تلوتلو می‌خورد دچار آشوب و آشفتگی و سراسیمگی می‌شدم و نمی‌توانستم کارها را به شیوه‌ای طبیعی و عادی انجام دهم.

در خلال این مدت با کار و آثار شاعران صوفی و عارف ایرانی آشنا شدم؛ سعدی، مولوی، خیام و دیگران که از زبانی استعاری و نمادین استفاده می‌کردند؛ زبان نمادین عشق و شراب برای بیان عشق به خدا و معبود. در میان این آثارکار سترگ حماسی ایران، شاهنامهٔ فردوسی، نیز وجود داشت؛ کتابی دربارهٔ سرگذشت شاهان باستانی ایران که داستانهای این نژاد آریایی را از ابتدا و نخستین سرچشمه‌های اساطیری آنان، به شیوهٔ ایلیاد هومر، یک‌یک بازگو می‌کند. این اثر بزرگ حماسی را فردوسی شاعر بزرگ ایران هزار سال پیش به زبان پارسی سروده است؛ در دورانی که اغلب مردم این سرزمین فرهنگ سامی و عربی را پذیرفته بودند و در عقاید و آداب و رسوم و دین و فرهنگ قوم عرب حل شده بودند و زبان عربی، یعنی زبان فاتحان اسلامی سرزمین ایران، زبان رایج شاعران و نویسندگان شده بود. در این هنگام بود که شاهنامهٔ فردوسی، به عنوان وسیله و ابزاری نیرومند، انگیزهٔ تجدید حیات و هستی دوبارهٔ زبان

فارسی و قوم ایرانی را فراهم کرد و احساس غرور نسبت به فرهنگ و دین باستانی زرتشتی را در ایرانیان برانگیخت؛ یعنی انگیزهٔ بازآفرینی ارزشها و ویژگیهایی شد که در قرنهای پیش از فردوسی، از زمان تسلط عربها بر ایران، به زیرزمینها رانده شده بود. فردوسی شخصیت و منشی ایرانی را به عنوان منش متمایز از شخصیت و روحیهٔ عربی روشن کرد و نشان داد که این دو متمایز و متفاوت از یکدیگرند. او بدین‌ترتیب زبان پارسی را از نابودی رهایی بخشید؛ هرچند زبان فارسی هنوز هم الفبای عربی را حفظ کرده و بسیاری واژه‌ها را از زبان عربی وام گرفته است.

وقتی دریافتم که در گذشته این تمایل همواره در من وجود داشته است که ایرانیان را کاملاً به عربها و یهودیان منسوب بدانم و آنان را از قوم و نژاد سامی بشناسم بسیار تعجب کردم، زیرا با مطالعه و بررسی و ارتباط نزدیک دانستم که اینان و مردم هند و اروپاییان از یک نژاد و تبارند و شاخه‌های لاتین، یونانی و ژرمن از آن نشأت گرفته‌اند و مشابهتهای بسیاری نیز با زبان انگلیسی دارد. هیتلر اصطلاح «آریایی» را در مفهومی بسیار محدود و تنگ‌نظرانه و بسیار باریک و انحصارطلبانه به کار برد، یعنی از آن برای توصیف و شمول نژادهایی استفاده کرد که پوستی کاملاً سفید و موهایی صاف و لطیف و روشن و به اصطلاح بلوند داشتند و در اروپای شمالی ساکن بودند. اما واقعیت آن است که مفهوم نژاد آریایی، گروههای نژادی بسیار وسیعتر و گسترده‌تری را دربر می‌گیرد.

ایرانیان شیفته و عاشق شعرند و شعر محبوب بزرگ آنهاست. بدیهه‌سرایی در شعر نزد ایرانیان سرگرمی و تفریح رایجی است و شعر همواره و خودبه‌خود بر زبان همگان جاری است. نخستین بار که من در

یکی از این مجالس بدیهه گویی حضور داشتم، نمی‌دانستم که شاعر بدیهه‌سرایی می‌کند و تقریباً بدون وقفه شعر می‌گوید. وزن و قافیه را تند و طبیعی و بدون تردید و لکنت رعایت می‌کرد و پیش می‌رفت؛ و من گرچه واژه‌ها و عبارتهای فارسی را خوب نمی‌دانستم اما می‌توانستم آهنگ موسیقیایی قافیه‌ها و وزن شعر را بشنوم. گوینده در وسط اتاق ایستاده بود و ابیات شعر خود را با آهنگی موزون و به شیوهٔ یک بازیگر تئاتر بر صحنهٔ نمایش، فصیح و رسا بیان می‌کرد و به شکلی نمایشی دستهایش را تکان می‌داد، در حالی که دیگران به عنوان تشویق برای او کف می‌زدند و کلمات را با وزن دم می‌گرفتند و تکرار می‌کردند. حالات چهره‌اش تغییر می‌کرد و سرانجام شنوندگان با فریاد و هلهله و شادی و گفتن \احسنت و مرحبا\ او را تشویق کردند.

پیش از ترک تهران، من و بیژن به یکی از کتابفروشیها در شهر رفتیم. به راستی شوکه شدم وقتی دیدم که در این کتابفروشی هیچ کتابی به زبان انگلیسی وجود ندارد. اما این دیدار بیهوده نبود. فروشندهٔ جوان کتاب بزرگی آورد و در دست من گذاشت و با انگلیسی ناهنجار و شکسته‌بسته‌اش تقریباً به صورت فریاد گفت: «به شوهرت بگو این را برایت ترجمه کند.» کتاب مثنوی مولانا بود؛ نامی که برای من مفهومی نداشت، اما بعد دریافتم که «مولانا» نامی است که ایرانیان به ملاّی رومی (جلال‌الدین مولوی) داده‌اند؛ عارف و شاعری که آثارش برای من آشنا بود. کتابفروش با حرکات و اشارات سر و دست می‌کوشید که توجه ما را به نظراتش جلب کند. دستهایش را در مقابل خود دراز کرد و جدی و مشتاق، انگار که می‌خواهد رازی را با من در میان نهد، گفت: «اگر تمام کتابهای دنیا را در این دست...» ـ دست چپ خود را پایین آورد و باز

گشود ــ «و مثنوی مولانا را هم در این دست بگذارید» ــ دست راستش را گشود و رها کرد ــ «باز هم خواهید دید که این یکی سنگین‌تر خواهد بود!» و بعد نیش او تا بناگوش باز شد، چون ظاهراً راهی یافته بود تا نظریه‌اش را بیان کند.

این ماجرا پیش‌درآمدی بود بر آن جنبه و ساحتی از ایران که من آن را به کلی نادیده گرفته بودم و با آن بیگانه بودم، یعنی سنت عرفان ایرانی؛ سنتی که در طی قرنهای متمادی به هستی خود ادامه داده و تنوع و دگرگونی یافته است. یک روز در خیابان مردی را دیدم با لباسی عجیب که نوعی کلاه ملوانی بر سر داشت و کشکول و تبرزین در دست، و با خود زنگی را حمل می‌کرد. به من گفتند که او درویش است و به یکی از سلسله‌های مذهبی دراویش و صوفیان تعلق دارد. آن درویش خانه و جایگاهی ثابت نداشت؛ آواره می‌زیست و از طریق اعانه و کمکهای خیریهٔ مردم روزگار می‌گذراند.

اغلب می‌شنیدم که بیژن و دوستانش از کسی به نام «درویش» سخن می‌گویند. من می‌خواستم که یکی از این دراویش را از نزدیک ببینم و با او سخن بگویم. کریم یکی از همین درویشان بود که در حومهٔ شهر زندگی می‌کرد. مردی با شرایط زندگی صوفیان که خود این راه را برگزیده بود. ترک دنیا گفته، از مواهب دنیوی چشم پوشیده و زندگی معنوی را پیش گرفته بود. در این شیوهٔ زندگی مجال یافته بود که آثار فیلسوفان بزرگ آیین خود را مطالعه کند. سنتور می‌نواخت و در تفکر روحانی و عبادت روزگار می‌گذرانید و می‌خواست به جذبه و شوق دست یابد؛ شوق وصال خدا. کریم از عارفان و شیوخ بزرگ تصوف که در سرتاسر کشور سفر می‌کردند درس می‌گرفت. دستگاه رسمی دین احتمالاً به

دراویش و صوفیان به عنوان کسانی نگریسته است که در علاقه به خویشتن افراط می‌کنند و بیشتر به خود می‌اندیشند تا به جمع. اما در حقیقت، مذهب رسمی ادعایی منطقی و معقولی ندارد که علیه آنان اقامه کند؛ زیرا هرچند صوفیان و درویشان عبادت و نماز را در خلوت خویش می‌گزارند و در خفا و پنهان رسم عبادت و عبودیت به جای می‌آورند و کمتر به مراسم ظاهری اسلام عمل می‌کنند، اما در نابترین مفهوم کلمه، اینان به راستی مسلمان‌اند و به فلسفه و لُبّ اسلام بیشتر اعتقاد دارند تا به شکل و ظاهر آن. به زندگی فردی همراه با درستی و راستی و صفا بیشتر تمسّک می‌جویند تا به محیط سیاسی و اجتماعی بیرون از خویش. من از تمامی مسلمانانی که دیده بودم، دراویش و صوفیان را خلاقتر و خالصتر و از نظر فردی درستکارتر و کاملتر یافتم. هدف اینان تکریم و ستایش نظامهای عقیدتی و ظواهری که مدتها پیش بوده و منسوخ شده است، نیست، بلکه کشف حقیقت از طریق تجربهٔ شخصی و زندگی فردی است.

پیش از این، به هندوئیسم و بودائیسم علاقه داشتم و اسلام صوفیان و عارفان را از شکل اسلام سنتی و رایج و همه‌پسند، بسیار پذیرفتنی‌تر یافتم. من خود از طریق تأمل و تفکر در جستجوی تجربهٔ مفهوم خدا برآمدم نه از طریق جلوه‌های ظاهری ستایش و تعبد. شاید به همین دلیل بود که پس از آشنایی با بیژن به سوی او جذب شدم، چون بسیاری از ویژگیهای عارفان و درویشان را داشت. هرگز دربارهٔ عقاید دینی خویش سخن نمی‌گفت (یا زیاد سخن نمی‌گفت) و ادعای برتری مذهبی و دینی نداشت. بعدها بود که دریافتم که چرا دوستانش به شوخی او را درویش خطاب می‌کردند. بسیاری از شایستگیها و ویژگیهای او مرا به خود جذب کرده بود؛ چیزهایی مثل نگاه آرام و محبت‌آمیزش، شجاعت و شهامت

او، آرامش و نجابت و سخاوتمندی و هوش و ذکاوت او. اما در این میان، توان بالقوه‌ای نیز برای رشد روحی و معنوی داشت که از ویژگیهای دیگر او برتر بود، و این همان چیزی بود که با روحیه و ذات و سرشت من همخوانی و همنوایی داشت.

یکی از زمینه‌های علاقه و کنجکاوی من در شناخت جنبهٔ درونی و باطنی اسلام، علاقهٔ من به شخصیت آیت‌الله خمینی بود. در گفتگو با دوستان مورد اعتماد می‌کوشیدم تا آنجاکه ممکن است شناخت بیشتری پیداکنم. در غرب، شخصیت خمینی با عبارتها و تعبیرهایی به شدت منفی تصویر می‌شد، و هنوز هم می‌شود. این تأثیر منفی تا زمانی که به ایران آمدم و از نزدیک نتایج کار این مرد را تجربه کردم در من نیز وجود داشت. شخصیت آشتی‌ناپذیر و مخالفت آشکار وی با شاه عامل مؤثری در رهایی ایران از بیست و پنج قرن فشار حکومت استبدادی سلطنتی بود. چشمهای افسونکننده و نگاه خشن او، که به راستی هر جا می‌رفتیم به ما دوخته شده بود، به نظر می‌آمد که در مورد انسانهای ضعیف و عادی به قضاوتی سخت و خشن ایستاده است. اما آیا واقعاً قدرت و سلطهٔ او بر پایهٔ ترس بود؟ ترس از آتش دوزخ که در قرآن آمده است، و یا، بیشتر، ترس از دوزخ بی‌واسطه‌ای که در همین جا در انتظار کسی بود که دستورات و احکام قرآن را نقض می‌کرد و از اطاعت فرمانهای آن سر باز می‌زد؟ اما به باور من ترس تنها منشأ قدرت او نبود. اعتقاد من بر این است که این قدرت و تسلط، بیشتر در احترام گسترده‌ای نهفته بود که اگرنه تمامی ملت، اما اکثریت عظیم مردم نسبت به وی ابراز می‌کردند. او یک دیکتاتور نبود که در جستجوی قدرت برای تحقق هدفهای خاص خود باشد. زندگی او به طور کلی در راه عبادت و خدمت به خدا و در راه

اجرای احکام و مشیّت الهی صرف شده بود، آنگونه که او آنها را می‌دانست و می‌شناخت. کسی نمی‌توانست با تعبیر و تفسیر او از احکام و مشیّت الهی مخالفت ورزد، اما در همان حال باید می‌کوشید که در او نه یک سلطان مستبد مطلق، بلکه یک چهرهٔ به شدت دیندار و پرهیزگار، خداترس و متقی، ساده و بی‌تکلف، و یک انسان به راستی دیندار و مؤمن و مذهبی را مشاهده کنند.

نیاز من به شناخت و درک واقعی شخصیت آیت‌الله خمینی بیش از آنکه به کلیشه‌ای که غرب از او ساخته و بر دیواره‌های ذهنمان آویخته بود متکی و وابسته باشد، در نیاز روانی من به درک راستین جنبش بنیادگرایی اسلامی ریشه داشت. اگر می‌خواستم در ایران بمانم چنین نیازی باید برآورده می‌شد و انجام آن تحقق می‌یافت. و اگر جز این بود، زندگی من در این کشور مثل یک محکوم به زندان می‌گذشت، در حالی که من به جای آنکه در آرزوی تغییر وضعیت و شرایط خود باشم، می‌توانستم و می‌خواستم از زندگی در ایران لذّت ببرم.

گلسرا، خانهٔ گلها

وقتی بهار فرا رسید و با ذوب شدن یخها و برفها زمین گرم شد و طبیعت جان گرفت و نخستین آثار زندگی دوباره در باغچهٔ خانه‌مان پدیدار شد و درختان و گلها از خواب سربرآوردند و جلوه گری آغاز کردند، آمادهٔ سفر شدیم. سفر به جنوب، برای دیدار دوستانمان در ملک خانوادگی؛ در گلسرا. گلسرا، به معنی جایگاه و سرزمین گلها، دهکدهٔ کوچکی است در حاشیهٔ دشت وسیعی در دامنهٔ رشته کوههایی که دره‌های آن بیشتر ایام سال از برف پوشیده است. دوستان گفته بودند که گلسرا و دامنه‌های کوه در فصل بهار با گلهای زیبای صحرایی که از میان زمین سرد سر برمی‌آورند، زیباترین چشم‌انداز را می‌گسترانند.

قرار گذاشتیم که در یکی از روزهای پنج‌شنبه به گلسرا برویم؛ به دیدار ناصر و برادرش علی. اوایل بهار بود. وقتی مشهد را به سوی گلسرا ترک کردیم شب گسترده بود و تاریکی. لایه‌ای نازک از برف هنوز بر زمین، اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. ماه در آسمان می‌درخشید و قرص کامل آن از فراز جاده‌ای ناشناخته که در آن پیش می‌راندیم راه را روشن

می‌کرد. در زیر نور ماه، برفهای بازمانده، گُله گُله، در دو سوی جاده می‌درخشیدند. اتومبیل ما جیپ سفید رنگ بزرگی بود. روسری روی شانه‌ام لغزنده بود و موهایم موج‌زنان رها شده بود. در حالی که مدتها بود عادت کرده بودم موهایم را بپوشانم، در شگفت بودم که اکنون چگونه بی‌واهمه آن را رها کرده‌ام. آزادی شادی‌آور بود و نشاط‌بخش و به انسان شهامت می‌بخشید. ترس از فضاهای تنگ و محصور شهر اکنون پشت سرمان بازمانده بود. اکنون در پیش رویمان جایی در تاریکی ناپیدا آرمیده بود؛ در گلسرا.

من هیچ‌گاه از این حقیقت غافل نبوده‌ام که در فرهنگ ایرانی یک بیگانه‌ام. اما در اینجا، در میان بیابان پوشیده از برف که دور تا دور ما را فراگرفته بود، با این فضا و محیط احساس بیگانگی نمی‌کردم، زیرا با این فضا از هیچ انسان دیگری که خطر می‌کرد و جسارت و به چنین جایی در حصار بیابان و برف گام می‌نهاد، بیگانه‌تر نبودم. می‌خندیدیم، گپ می‌زدیم، به خواب می‌افتادیم، می‌لرزیدیم و عاشق و شیفتهٔ ماجرا بودیم. در امتداد دشت و بیابان به ظاهر بی‌انتها، با شتاب پیش می‌رفتیم.

هر از گاهی از کنار و یا از میان چند خانهٔ درهم شکسته و فرو ریخته عبور می‌کردیم و از حاشیهٔ دهکده‌های کوچک به خواب‌رفته‌ای که در تاریکی شب چونان اشباح می‌نمودند و تنها نور ماه اندکی آنها را روشن می‌کرد می‌گذشتیم. در نقطه‌ای در یک سوی جاده جنبنده‌ای چونان سایه‌روشنی رنگ پریده پدیدار شد که گمان می‌رفت چوپانی باشد با پوشاک سنتی شبانان این دیار. به نظر می‌رسید که چوخای نمدین بر تن دارد ـــ چیزی خرقه مانند، بزرگ و گرد که از لایه‌های ضخیم پشم مالیده‌شده ساخته می‌شود و بر روی شانه‌های شبان قرار می‌گیرد و مثل

نوعی چادر بدن را در برابر سرما محافظت می‌کند و می‌تواند برایش هم تکیه‌گاهی باشد و هم روراندازی که زیر آن گرم و راحت بخوابد.

ساعتها پیش راندیم. راه به پایان رسید اما ما به مقصد نرسیدیم. دریافتیم که راه را اشتباه رفته‌ایم. به نزدیکترین مکان به شهر بازگشتیم؛ به یک جایگاه بنزین در کنار جادهٔ اصلی. هرچند تقریباً شب به نیمه رسیده بود اما خوشبختانه مصاحبی بیدار را در آنجا یافتیم و به راهنمایی او دانستیم که دو گلسرا وجود دارد که یک رشته‌کوه پست و کم‌ارتفاع آن دو را از هم جدا می‌کند. حالا دیگر ناامید بودیم که بتوانیم شب را به گلسرا برسیم، چون در امتداد آن سوی رشته‌کوه پیش رفته بودیم.

دوباره راه افتادیم. هیچ تابلو و علامتی نبود. تنها یک ردیف پراکنده از درختان، راهی سنگلاخ و پر دست‌انداز را به سوی دهکدهٔ دیگر مشخص می‌کرد. در پیش رویمان پرچینها و دیوارهایی کوتاه، اینجا و آنجا، خودنمایی می‌کرد که در زیر نور ماه از آبادی و سکونت آدمیان خبر می‌داد. آدرس خانهٔ مشخصی که ما در جستجوی آن بودیم چندان روشن نبود. نقشهٔ محلی که در اختیار داشتیم چنان بود که در آن ساعات دیرهنگام شب و در دل تاریکی فقط می‌توانستیم به خیال و تصور و شهود و حدس و گمان متوسل شویم. ما در جستجوی نخستین برج در سمت چپ جاده‌ای بودیم که در آن حرکت می‌کردیم؛ همین! اما وقتی به راهی باریک و کوچک در میان خانه‌های گلی پیچیدیم، برج در برابر نگاهمان سر برکشید. ارتفاع برج سه برابر ساختمانهای دیگر بود. قسمت بالا و نوک برج باریکتر بود. برج دیگری نیز همانند آن، اندکی دورتر در سمت راست قرار داشت و نشان می‌داد که زمانی دهکده محصور بوده است و این برجها در زاویهٔ دیوارهای حصار دهکده قرار داشته‌اند؛

هرچند اکنون دیگر از دیوارهای پیونددهندهٔ برجها هیچ نشانی بر جای نمانده بود.

وقتی از ماشین پیاده شدیم و به سوی در بسیار بزرگ چوبی که در یک دیوار سنگی در کنار برج کار گذاشته بودند نزدیک شدیم، ماه با پرتو ضعیف خود چاله‌های پر از یخ را در مسیر پر گل و لای، سوراخ‌سوراخ و پر دست‌انداز روشن می‌کرد. حلقه‌های بزرگ فلزی را در دستهای یخ‌زده‌مان گرفتیم و کوبه را بسیار آرام به صدا درآوردیم، زیرا بیژن نمی‌خواست که در این ساعت ناهنگام همهٔ ساکنان خانه بیدار شوند و به زحمت افتند. اما به هر حال باید ورودمان را خبر می‌دادیم. پاسخی نیامد جز صدای پارسی دیگر. از هنگام ورود، از شدت سرما می‌لرزیدم و کسی بیدار نشده بود. ده دقیقه‌ای گذشت. کم‌کم نگران شدیم و پرسشها ذهنمان را به خود مشغول کرد. آیا نشانی را درست آمده‌ایم یا نه؟ آیا این همان خانه‌ای است که باید باشد؟ آیا این برج واقعاً همان برج است؟ فراتر از همهٔ اینها، پس از ساعتها رانندگی و خستگی، آیا این همان دهکده است، یعنی گلسرا، که مقصدمان بود؟

سرانجام صدای پایی شنیده شد که بر زمین کشیده می‌شد و صدای کلیدی که در قفل چرخید، و بعد چهرهٔ ناصر، آشفته و نامرتب در برابرمان قرار گرفت. به راستی احساس آرامش و راحتی کردیم وقتی چهرهٔ آشنای ناصر را دیدیم. فانوسی در دست داشت که در امتداد حیاط خانه سایهٔ بلندی افکنده بود. حیاط سنگفرش بود و خشک و بی‌حاصل، و فقط چند درخت مثل دوک، گوشه و کنار خانه، راست بالا رفته بود. درهای قوسی‌شکل به یک اتاق بزرگ منتهی می‌شد که کف آن با گلیم فرش شده بود و بر روی گلیم تشک پهن کرده بودند و عده‌ای در خواب

بودند. آخر هفته بود. اعضای خانواده و نزدیکان، میهمان گلسرا بودند. ما در واقع به یک میهمانی خانوادگی پایان هفته پیوسته بودیم. با سپاس از میزبان، زیر پوستینهای گرم و نرمی فرو رفتیم که روی یکی از تشکهای خالی پهن شده بود. مدتی خوابم نبرد. به نفس‌کشیدن نرم و آرام خفتگان گوش می‌دادم. به این ساختمان و این مکان و به زندگیی که قرنها در اینجا سپری شده بود و به ساکنان این خانه در گذشته‌های دور می‌اندیشیدم و می‌کوشیدم همه چیز را حس کنم.

روشنی پگاهان جزئیات بیشتری را از آن خانه و آن مکان آشکار نمود. این خانه زمانی باشکوه و بزرگ و اعیان‌نشین بود و دست‌کم دویست سال قدمت داشت و پنج نسل بود که به خانوادهٔ ناصر تعلق داشت. اما اکنون فرسوده و کهنه شده بود. دیوارهای بلند گلی و آجری ساختمان به تدریج در فصلهای ویرانگر سال فرو ریخته بود، و فرو می‌ریخت. سقفها در زیر سنگینی سالها سر خم کرده بودند و کفها نیز فرو رفته بود. درها و چارچوب پنجره‌ها در زیر فشار دمای بسیار ایام سال کج شده و در هم پیچیده بودند. سنگفرش و موزائیک حیاط رنگ باخته و تکه پاره شده بود. ناصر گفت که هیچ طرح و برنامه‌ای برای نوسازی خانه ندارند، چون هزینهٔ کار مقرون به صرفه نیست. برادرها هر از گاهی، به طور نامنظم، به عنوان گریزگاهی به هنگام گریز از هیاهوی شهر از این خانه استفاده می‌کردند، یا اگر هوس اسب‌سواری، شکار و یا زندگی سادهٔ روستایی داشتند به اینجا می‌آمدند.

ناصر از ما پوزش خواست که نخستین شب اقامتمان را در گلسرا به اجبار بایست در همان اتاقی می‌خوابیدیم که میهمانان مرد خوابیده بودند. روز بعد بالای پلکان سنگی که به برج منتهی می‌شد، در طبقهٔ بالا، اتاقی را

به ما نشان داد که به عنوان اتاق خواب ما در نظر گرفته شده بود؛ بهترین اتاق منزل، تمیز و پاکیزه و آماده برای اقامت ما، با یک تختخواب چوبی محکم و بلند و ملافه‌ای قشنگ و تمیز و تشکهای راحت که بر روی تخت جای گرفته بود، با پتوهای پشمی و پوستین؛ همه نشانه‌هایی از سخاوتمندی و محبت میزبان. روشن بود که انتظار می‌رفت خارجیها در چنین جایی احساس سرما نکنند! جز آنچه گفتم، اتاق برهنه و عریان بود، بی‌هیچ تزیین و تجملی، جز آیینه‌ای کوچک بر دیوار. روی پاشنهٔ پا بلند شدم و ایستادم تا از پنجره خارج را ببینم. پنجره‌ها بلند بود؛ شکافهایی به ارتفاع ۱۸۰ سانتی‌متر که در میان دیوارهای گلی جای گرفته بودند. دیوارهای ضخیم که به منزلهٔ عایق ساختمان بود، نه‌تنها فضای داخلی را از گرما و سرما حفظ می‌کرد بلکه در گذشته‌های دور نوعی وسیلهٔ ایمنی در برابر تهاجم ترکمنها به شمار می‌رفت. دهکدهٔ یخزده و متروک در هوای سرد صبحگاهی در زیر نگاهمان گسترده شده بود: ده ـ دوازده خانهٔ کوچک گنبدی‌شکل که از بالا چونان توده‌های کوچک خاک روی هم انباشته به نظر می‌رسید.

خدمتکاران زن، شاد و بانشاط، روی کف آشپزخانه چمباتمه زده بودند و سرگرم تهیهٔ صبحانه بودند و از زیر چشم با کنجکاوی و پرسش‌آمیز، همانند مأموران تفتیش عقاید، به من نگاه می‌کردند. آنها با هیجان می‌گفتند که این نخستین بار است که یک اروپایی از گلسرا دیدن می‌کند، تا چه رسد به یک زن!

خبر ورود من در اجتماع کوچک دهکده دهان به دهان گشت و گویی همه در تدارک خوشامد گفتن و استقبال برآمدند. مریم، یکی از خدمتکاران، از من دعوت کرد که بروم و پخت نان سنتی را تماشا کنم.

در میان خنده‌های زیر لبی و شادی دختران جوان دهکده به حیاط کوچک درهم ریخته‌ای رفتیم که بر اثر دود، یکسره سیاه شده بود و در آن لحظه نیز از بوی دود سیاه و غلیظ آتش تنور پر بود. تنور، سوراخی یا گودال کوچکی بود در زمین که مثل یک کوره می‌سوخت و وقتی سرپوش را از روی آن برمی‌داشتند حرارت زیادی از آن بیرون می‌زد. مریم خمیر نان را که قبلاً چانه گرفته بود به اندازهٔ مناسب صاف می‌کرد و با مهارت تمام گوشه‌ها را از هر سوی می‌کشید و رها می‌کرد تا هر چانهٔ خمیر مثل یک ورقهٔ بزرگ و بسیار نازک بیضی‌شکل، به بلندای راستای دست و بازویش درمی‌آمد. آنگاه خم می‌شد و ورقهٔ خمیر را بر دیوارهٔ تنور گداخته می‌زد. ورقهٔ خمیر باز هم بیش از پیش صاف و گسترده می‌شد و به دیوار تنور می‌چسبید. پس از سه‌ـ‌چهار دقیقه با یک میلهٔ نوک تیز قلاب مانند، نان پخته شده را از تنور بیرون می‌کشید؛ نانی خوشمزه، خشک و ترد. مریم می‌گفت که این کار هر روز اوست و هر صبحگاه نان مصرف روزانه را به همین شکل می‌پزد؛ چون نان غذای اصلی است و با هر وعدهٔ غذا لازم است. روستاییان کمتر از شهرنشینان برنج مصرف می‌کردند، زیرا در آن زمان برنج به خارج صادر می‌شد و قیمت آن بالا بود.

گلسرا دهکدهٔ فقیری بود. یک شیر آب عمومی برای مصرف آب آشامیدنی روستاییان داشت، اما برق و فاضلاب نداشت و تنها یک اتوبوس هفته‌ای یک بار از روستا به نزدیکترین شهر رفت و آمد می‌کرد. حمام عمومی در روستا نبود و روستاییان برای حمام کردن باید به دهکده‌های دیگر می‌رفتند. این ظاهراً ویژگی اکثر روستاها در ایران است.

ساکنان روستا بی‌خبر از رویدادها و حوادثی که در جهان پهناور ما می‌گذرد، درگیر مراسم و آیین دینی خود در فصلهای مختلف‌اند. از مریم پرسیدم، آیا انقلاب تغییری در زندگیتان ایجاد کرده است؟ و او بی‌پروا، با تلخی آشکار، پاسخ داد: «ما هنوز منتظریم که ملاّها بیایند و سهم و پول ما را از نفت در دستمان بگذارند. این همان چیزی است که در سرنگونی شاه به ما قول دادند، ولی هنوز خبری نشده است.» مواد غذایی غیر از مواد جیره‌بندی‌شدهٔ دولتی بسیار گران بود و کمیاب. مریم می‌گفت: «در اینجا ما اغلب فقط همان چیزی را می‌خوریم که در روستایمان به عمل می‌آید. و حالا، کمی بیش از گذشته نان، و فقط نان، مصرف می‌کنیم.»

فاطمه، دختر مریم، کارگاه قالیبافی خود را به من نشان داد. یک کارگاه کوچک متحرک با داری ساده که پدرش رو به راه کرده بود. کار فاطمه بافت قالیچه‌های جانماز برای روستاییان بود. او هر روز در زیر آفتاب چمباتمه می‌زد و چندین ساعت به کار گره زدن و بافتن سرگرم می‌شد. فاطمه می‌رفت که بافتن قالیهای بزرگتر و کار با دارهای بزرگ قالی را یاد بگیرد. او در سن دوازده سالگی مجبور بود کار کند تا صنعت قالیبافی را به عنوان یک هنر دستی به کمال بیاموزد تا وقتی یکی دو سال دیگر عروس می‌شود پدرش بتواند قیمت خوبی از بابت او به دست آورد. او با اطمینان سخن می‌گفت که این سرنوشت اوست و راه دیگری وجود ندارد. آری، هیچ امکان دیگری پیش روی فاطمه نبود. گاه و بیگاه مدرسه می‌رفت اما وظیفهٔ اصلی او یادگرفتن، خواندن و نوشتن نبود؛ کار او تجربه‌آموزی برای ادارهٔ یک زندگی و یک خانه، و بافتن قالی بود.

در شگفت بودم از چنان شوق و اشتیاقی برای زندگی و ادامهٔ آن،

بی‌هیچ حس و درکی از حق انتخاب. می‌اندیشیدم به گرایشها، آزادیها و حق انتخاب گسترده و حیرت‌آوری که من در سن و سال فاطمه داشتم. احساس کردم که بیش از این، با پرسش و کنجکاوی دربارهٔ آیندهٔ فاطمه، تنها موجب ناراحتی و ایجاد اختلال در آرامش و آسودگی خیال او خواهم شد، و رها کردم.

در یک گردش کوتاه، وقتی از میان دهکده می‌گذشتیم، گروهی از مردان و جوانان روستا را دیدم که جلو تنها مغازهٔ روستا، بی‌هدف و نامعلوم می‌پلکیدند. آنها گوشه‌ای چندک زده بودند، به دیوار تکیه داده بودند، شوخی می‌کردند و لطیفه می‌گفتند؛ و مردان، یا همه سیگار دود می‌کردند تا خستگی را از تنشان بیرون کنند (!) یا با تماشای سلاخی بز یا گوسفندی خود را سرگرم می‌کردند. وقتی از کنارشان عبور می‌کردیم به یکباره سکوت می‌کردند و عبور ما را نظاره می‌کردند. ما به آنها سلام می‌کردیم و یا به سلامشان پاسخ می‌دادیم. ناصر به شوخی گفت که در روستا مردها کاری ندارند و زحمت، بیشتر بر دوش زنان است که نان می‌پزند، در برداشت محصول و خرمن کمک می‌کنند، برای زمستان گوشت قورمه می‌کنند، قالی می‌بافند، خیاطی می‌کنند و با چرخهای خیاطی دستی لباس خانواده را می‌دوزند. من به چشم خود می‌دیدم که در میان این گل و لای و لجن زمستان، در میان این خاک و زباله‌های خیابانها و کوچه‌های خاکی و فرش‌نشده و حیاط‌های باز و بی‌حصار که در آنها زنها پخت و پز و آشپزی می‌کنند، جنگی بی‌انتها و پایان‌ناپذیر جریان دارد؛ هم در میان این گل و لای زمستان و هم در گرد و خاک بی‌پایان تابستان.

گاهی سایهٔ زنانی را می‌دیدم که به هنگام نزدیک شدن ما به

خانه‌هایشان، چونان اشباح سیاهپوش در پشت دیوارها ایستاده بودند. زنانی که می‌خواستند با نگاهی کوتاه و گذرا مرا ببینند، یک زن فرنگی را، بی‌آنکه دیده شوند. بچه‌ها کمتر محتاط بودند. آنها به دنبال من راه افتاده بودند و هر لحظه تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شد. با فاصله پشت سرمان می‌آمدند، با چشمانی سرشار از شگفتی و حیرت. وقتی سر برمی‌گرداندم تا به آنان لبخند بزنم با شرمساری از نگاه من پرهیز می‌کردند، و سرانجام چند تن از آنان که گستاخ‌تر و جسورتر بودند به نگاه من پاسخ می‌دادند و لبخند می‌زدند. وقتی احساس کردم که اعتمادشان را جلب کرده‌ام با آنها شروع به بازی کردم. هرچند لحظه یک بار ناگهان به عقب برمی‌گشتم، دستهایم را بلند می‌کردم، چنگ و دندان نشان می‌دادم و به شکلی زشت و ترسناک شکلک درمی‌آوردم. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و فرار می‌کردند و من یکی دو قدم دنبالشان می‌کردم. آنها دوست داشتند که بازی ادامه یابد اما ناصر هشدار داد که این کار خطرناک است و ممکن است باعث شود که بچه‌ها به صورت گروهی در میان دهکده شروع به دویدن کنند و سگهای ده به گمان اینکه دزدی در کوچه می‌دود در تعقیب بچه‌ها برآیند. بنابراین، دوباره به قدم زدن پرداختیم، آرام و باوقار، و بچه‌ها باز هم به دنبال ما بودند، به انتظار و امید اینکه باز هم بازی و شوخی و سرگرمی ادامه یابد.

دور تا دور روستا را زمینهای آمادهٔ کشت احاطه کرده بود که باید شخم می‌خورد و برای کاشت بهاره آماده می‌شد. در فراسوی گلسرا زمینهای عریان و بی‌دار و درخت گسترده بود، و در میان برفهایی که باد در گوشه و کنار انباشته بود گله‌های گوسفند و بز به چرا مشغول بودند و شبانان مراقبشان. شبانان را سگهای گله همراهی می‌کردند؛ محافظان گله

در برابر تهاجم گرگها. این سگها با اندام ستبر و قوی، گردن‌بندها یا قلاده‌های میخ‌دار به گردن داشتند. من در شگفت بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا این حیوانات وفادار هرگز و هیچ‌گاه مورد ناز و نوازش چوپانان قرار می‌گیرند؟ چون می‌دانستم که در اعتقادات اسلامی سگ نیز مثل خوک حیوانی نجس به شمار می‌آید. اما در این گوشهٔ پرت و دورافتاده که زندگی در آن بس غریب می‌نمود، یک سگ مهربان و محافظ می‌توانست سبب راحتی و آسایش باشد.

هنوز فصل شکفتن لاله‌های وحشی، گل زیبای نماد شهادت، فرا نرسیده بود و ما زودتر از هنگام به دیدار گلسرا آمده بودیم. اما به شکلی معجزه‌وار و شگفت‌انگیز، در یک پیاده‌روی بسیار طولانی در دشتهای اطراف، یک لالهٔ شکفته دیدم که از درون زمین برهنه و سرد و یخزده سر برآورده بود.

پشت سرمان، در خانه، در مقابل اجاق آتش که همواره شعله می‌کشید، اغلب و یا همیشه سخن از گذشته بود. در جریان همین بازگویی خاطره‌ها بود که دانستم چهل سال پیش که هنوز ایران یک کشور فئودالی بود، برای خدمتکاران هرگز قابل تصور نبود که با فرزندان ارباب و خان در یک خانه زندگی کنند و در چیزی سهیم و شریک باشند. اکنون برای ناصر و علی چنین شرایطی وجود داشت. انقلاب سفید شاه در اوایل دهۀ ۱۹۶۰، اراضی بزرگ فئودالهای ثروتمند را از تصرفشان خارج کرد. این قطعه‌های بزرگ زمینهای کشاورزی شامل دهکده‌های بسیار و تمامی ساکنان این آبادیها بود که از مالکیت فئودالها درآمد و به کشاورزان و زحمتکشان روستاها واگذار شد، یعنی به کسانی که در همان روستا زندگی و بر روی زمین کار می‌کردند. این تقسیم اراضی یک

حرکت بسیار عالی بود، اما همانند بسیاری از کارهای رفورمیستی شاه که در جهت مدرنیزه کردن ایران انجام داد، اقدامی بی‌اثر و حتی زیانبار بود.

به گفتهٔ ناصر، شاه یک باغبان دانا بود، اما با کارهایش به هیچ کس کمکی نمی‌کرد. اقدامات او سبب شد که تولید در بخش کشاورزی کاهش یابد و فقر و فاقه در روستاها افزایش یابد. دهقانان هم فاقد توانایی سازماندهی بودند و هم فاقد سرمایه و امکانات لازم برای تأمین تجهیزات و ماشینهای کشاورزی که آنان را در جهت بهره‌برداری کامل از زمین یاری می‌کرد. در زمان قدرت فئودالها و خانها کار بهره‌وری از زمین، به واسطهٔ امکانات آنان، بسیار شایسته و مطلوب انجام می‌شد و کشاورزی سودآور بود. پس از اصلاحات اراضی، دهقانان از طریق تولید در زمینهای کوچک قطعه قطعه شده و پرورش احشام زندگی می‌کردند. آنان چیزی برای فروش نداشتند و بنابراین نمی‌توانستند حداقل نیازهای خود را از مغازه‌های کوچک روستا، که به صورت آلونکهای کثیف و خاک گرفته بود، خریداری نمایند. در این میان کسانی خوشبخت بودند که می‌توانستند کارهای خدماتی انجام دهند؛ مثلاً آسیابان ده که سنگهای عظیم آسیابش با نیروی کار الاغ حرکت می‌کرد. آن دو برادر، ناصر و علی، احتمالاً رژیم کنونی را چندان تأیید نمی‌کردند اما ممکن نبود جز با همسخنی مورد اعتماد علیه رژیم سخن بگویند. ولی در مورد رژیم شاه دیگر نیازی نبود که توهین و تحقیر خود را نسبت به آن پنهان کنند. تندترین انتقادات زمینداران بزرگ متوجه سیاستهایی بود که در ازای فروش نفت به غرب، کشور را به واردات کالا و محصولات خارجی وابسته کرده بود و بدین‌ترتیب تولید کشور را به انحطاط کشانده بود و باعث تخریب آن شده بود. به نظر می‌رسید که انگار این کشور

مدتهاست از حادثه‌ای به حادثهٔ دیگر پناه می‌برد و از مصیبتی به مصیبت دیگر گرفتار می‌آید.

در جایی موضوع اعمال تروریستی را توسط بنیادگرایان اسلامی در کشورهای همسایه و منطقه مطرح کردم. از طریق شنیدن اخبار انگلیسی تلویزیون ایران برای من دشوار بود که اطمینان یابم آیا حکومت ایران خود را از این گروهها و اعمالشان جدا می‌داند یا آنها را به این کار تشویق و ترغیب می‌کند، و یا صرفاً آنها را نادیده می‌گیرد. نگرانی من از آن بود که این گروهها مخالفت و تنفر جهان خارج را نسبت به ایران دامن می‌زدند. ناصر ضمن ابراز تأسف از وجود تروریسم علت وجودی این جریان را توضیح داد: «انگلیسیها با حمایت دیگر قدرتهای غربی جریانهایی بودند که در مراحل اولیه باعث ایجاد این مشکل در منطقه شده بودند. زیرا اینان سبب شدند که هزاران فلسطینی خانه و کاشانهٔ خود را ترک گویند و آواره شوند. این شرایط اکنون مثل یک زخم کهنه به عفونت نشسته است، اما باز هم از درمان آن خودداری می‌کنند و بدین‌ترتیب روابط منطقه‌ای را در خاورمیانه مسموم می‌کنند. متأسفانه حل این مشکل هیچ منافعی، به ویژه از نظر مالی و اقتصادی، برای جهان غرب ندارد. نکتهٔ مهمتر این است که در میان همهٔ مسلمانان همبستگی و مسئولیت مشترک در قبال وضعیت یکدیگر عنصری بسیار مهم و قوی به شمار می‌آید. بدین‌ترتیب می‌توان فهمید که تنها راه توقف تروریسم کمک به مردم فلسطین در پیکار برای حق بازگشت به وطن و سرزمین اجدادی آنهاست. اسرائیل باید سیاست جاه‌طلبی و سلطه‌گری را برای تسلط بر سرزمین فلسطینیان کنار بگذارد و سعی کند که در کنار همسایگان عرب خود با صلح و آرامش زندگی کند. تا زمانی که غرب و

بقیهٔ جهان این ضرورت را درک نکنند و در برابر حل این مشکل احساس مسئولیت ننمایند تروریسم ادامه خواهد داشت و تروریستها سعی خواهند کرد از این طریق توجه جهانیان را به خواستهای خود جلب کنند.»

من فقط امیدوار بودم که در این میان حق با ناصر باشد. امیدوار بودم که مسألهٔ فلسطین هر چه زودتر توجه جامعهٔ بین‌المللی را برای احساس مسئولیت مشترک به خود جلب کند و صلح و آرامش در خاورمیانه فرصتی برای توسعه و پیشرفت این منطقهٔ محروم جهان فراهم آورد.

در ماههای بعد نیز چند بار به گلسرا بازگشتیم تا مراحل مختلف کاشت، داشت و برداشت محصولات کشاورزی را در این روستا مشاهده کنیم و آفتاب رنگ‌پریدهٔ زمستانی و گرمای سوزان خورشید را در اواسط تابستان شاهد باشیم. در یکی از همین دیدارها بود که ناصر اسب جوانش را زین کرد و لگام زد تا من سوار شوم. اسبی تنومند به رنگ بلوط، با برقی تند و سرکش و وحشی و ناآرام در نگاهش. در طول زمستان استراحت کرده بود و سوارکاری بر پشتش ننشسته بود. اندام برنا و جوانش از انرژی ذخیره‌شده سرشار بود و در حال انفجار. وقتی ناصر پوست گوسفند و قالیچهٔ نرم دستبافت را روی پشتش انداخت و آن را با تسمهٔ ضخیم چرمی بست، اسب جوان روی دو پا بلند شد و دور خود چرخید. بیژن شب پیش با غرور به آنها گفته بود که من سوارکار قابلی هستم، چون خبر داشت که هر عضو خانوادهٔ ما از همان دوران نوجوانی یک «پانی»[1] دارد. برای میزبانمان این تصور پیش آمده بود که من باید سوارکار خوبی باشم. آنچه در این میان نادیده گرفته شده بود این بود که

---

۱. تاتو، اسب کوتاه و کوچک‌اندام

من عادت نداشتم سوار اسبی نیمه‌وحشی، بدون زین و رکاب و لگام مناسب شوم، آن هم بدون لباس سواری و کلاه ایمنی! تصور می‌کنم که انتظار ناصر این بود که سوار اسب شوم و دور دهکده چرخی بزنم و بازگردم. اما اسب و من نقشهٔ دیگری داشتیم.

وقتی دشت خاکی را که تا کوههای نزدیک روستا چندین کیلومتر گسترده شده بود از نظر گذراندم، با خود فکر کردم که اگر اسب از کنترل من خارج شود باید آن‌قدر با او بمانم تا خود را خسته کند. پیش از سوار شدن، نخست لگام را گرفتم و به نرمی و ملایمت با اسب سخن گفتم. دماغ اسب را نوازش دادم و او را آرام کردم و در ضمن سعی داشتم که تپش قلب خودم را نیز به تدریج آرام کنم. اما ناگهان بوی خاص تن اسب مرا به گذشته‌ها برد: به خانه. من در خانه بودم و «توسیتارا»، اسب کوچک‌اندام پائولو، را تیمار می‌کردم. اسب را آماده می‌کردم برای دختری که قرار بود آن را خریداری کند، سوار شود و برای همیشه برود. در چراگاه، در میدان تمرین اسب‌سواری زیر درخت گشن بلوط ایستاده بودیم. برگهای نورستهٔ بهاری بر روی شاخه‌های درخت بلوط کم‌کمک باز می‌شد و چهره می‌گشود. من موهای سفید زبر زمستانی پانی را قشو می‌کشیدم تا پوست زیبای عنابی‌رنگ روشن و رخشان تازه‌ای از زیر موها آشکار شود. تیمارش می‌کردم تا بار دیگر در فصل دگرگونی طبیعت و استحالهٔ دوبارهٔ زمان شگفتی بیافریند و اعجاز خود را به نمایش بگذارد. شگفتا، خاطره‌ها چقدر زنده بود و جاندار! چنان زنده و نیرومند که برای لحظه‌ای صورتم را در میان یال اسب پنهان کردم، پیش از آنکه خاطره‌ها بیش از آن در ذهن من تداوم یابد.

ناصر کمک کرد تا سوار شوم. به محض اینکه اسب سنگینی تن مرا بر

پشت خود احساس کرد سرکشی آغاز نمود. می‌کوشید مرا به زیر افکند. سعی کردم که آرامش کنم، اما اسب مرا در اختیار خود گرفت و در امتداد دشت به تاخت درآمد. ابتدا با شتاب و حرکت ضربه‌های سم خود ابری از گرد و غبار برانگیخت و هنگامی که از گوشهٔ چشم آن را دید به وحشت افتاد و رم کرد. زانوهایم را به دو پهلویش چسباندم و گردنش را محکم گرفتم. سعی می‌کردم او را وادار کنم که مرا، و اقتدار و توانایی مرا، بر پشت خود احساس کند. اما اسب گویی به پرواز درآمده بود. پاهای بلندش را بر فراز زمین، در هوا دراز می‌کرد، از هم می‌گشود، می‌کشید، جولان می‌داد و پیش می‌رفت. ناگهان درختستانی در اطراف یک نهر کوچک آب در برابرمان پدیدار شد. در سایهٔ درختان می‌توانستم چهره‌هایی را مشاهده کنم که خم شده بودند و استراحت می‌کردند. سرهایشان به سوی ما چرخید. هر لحظه به آنها نزدیکتر می‌شدیم. گوسفندان و بزهای سیاه و سفید در کنار نهر، آب می‌خوردند. سرهایشان تکان می‌خورد، بالا و پایین می‌رفت و با حرکت سرها، شکمهایشان نیز به حرکت در می‌آمد. همهٔ این حرکات را می‌دیدم. سرانجام موفق شدم درست در نزدیکی آب، اسب را کنترل کنم. آرام گرفت. گذاشتم از جوی آب کمی آب بنوشد. گلسرا اکنون در چشم‌انداز گستردهٔ افق دوردست، چونان لکه‌ای خیال‌انگیز بر دامن افق آرمیده بود. خطی از گرد و غبار هنوز مسیری را که پیموده بودیم در راستای حرکتمان مشخص می‌کرد. چوپانها از دیدن من تعجب کرده بودند و با دیدن موهای صاف و روشن و بلند و برهنهٔ من زیرلب می‌خندیدند. چند کلمه‌ای با آنها حرف زدم. سعی داشتم بازگشت خود را به سوی روستا به تأخیر اندازم تا نیروی خود را دوباره بازیابم. می‌دانستم که بازگشت با زحمت و دشواری بیشتری

همراه خواهد بود. اما اسب پس از چند حرکت و ضربه بر آب، با میل و ارادهٔ خود چرخید و چهارنعل به تاخت درآمد. لگام را سست کردم و گذاشتم تا آزاد حرکت کند. خود را در امتداد گردنش یله کردم، راحت و آسوده، با احساسی از نشاط و شادمانی. انگار قاصدی بودم که پیشاپیشِ یک ارتش خارجی به پرواز درآمده است. صدای سم صدها اسب را پشت سر می‌شنیدم. انگار پیشقراولی بودم که پیش از آغاز نبرد به دیده‌بانی و بررسی منطقهٔ جنگ آمده است. من و اسب یکی بودیم، یکی شده بودیم؛ گم شده بودیم در گذشته، در این دشت باستانی.

هنگامی که از میان ابر گرد و خاک به روستا رسیدیم، اگر از روی نگاه تردیدآمیز و دیرباوری که بر چهرهٔ ناصر و همراهانش نقش بسته بود قضاوت کنیم، با اطمینان می‌توان گفت که اینان انتظار نداشتند بازگشت من و اسب را با هم ببینند. ناصر هرگز زنی را سوار بر اسب ندیده بود، چه رسد به سوار شدن بر یک نریان سرکش پر تب و تاب. واکنش من در برابر تعریف و تمجید و ابراز محبت بسیار آنان عادی بود و تقریباً آن را نادیده گرفتم. در نهان، بسیار احساس آرامش می‌کردم که موفق شده بودم حتی بر پشت اسب بمانم! اما به هر حال ضربه‌ای هرچند کوچک در زمینهٔ تساوی جنسیت‌ها وارد کرده بودم. سطح تازهٔ احترامی که بدان دست یافته بودم وجودم را گرم می‌کرد.

یک روز با ناصر و چند نفر از دوستانش که در تعطیلات آخر هفته برای شکار به گلسرا آمده بودند برای یک گردش دسته جمعی به کوه رفتیم. من همان دوست باوفای خود، اسب ناصر را سوار شدم، و مردان نیز تفنگ بر دوش پیاده راه می‌رفتند به امید آنکه پرنده‌ای شکار کنند. از میزان تدارکی که ایرانیان برای یک گردش یک‌روزه می‌دیدند بار دیگر

به حیرت افتادم. موضوع فقط گذاشتن چند چیز مورد نیاز در داخل صندوق عقب اتومبیل و راه افتادن و رفتن به یک محل نزدیک و قابل استفاده نیست. در این کشور، گردش دسته جمعی اغلب با تهیه و تدارک زیاد همراه است. تهیهٔ غذا پیش از عزیمت، فرش و قالی برای زیرانداز ــ و در مورد گردش ما، تأمین الاغ از روستا برای حمل فرشها و نوشابه‌ها ــ غذا در قابلمه‌های بزرگ و گاه حتی صندلیهای قابل حمل، و بعد رفتن به دورترین جای ممکن که بتوان یافت، و ترجیحاً نزدیک آب جاری و در زیر چتر درختان سایه‌دار بزرگ: اینها جزیی از تدارک یک گردش کوتاه یک‌روزه است.

ایرانیان برای پهن کردن فرش و قالیشان بر زمین و روشن کردن آتش برای گرم کردن غذایشان، گویی به طبیعت دست نخورده و رام نشده اعلام جنگ می‌دادند. گاهی همان شب به شهر بازمی‌گشتند؛ شهری که فاقد هرگونه زیبایی بود. اما گاه نیز گروهی از آنان شب را در خارج شهر و در دامن طبیعت می‌ماندند؛ در کنار آبها پرسه می‌زدند و در زیر درختان باشکوه استراحت می‌کردند. آنان برخلاف من ستایش خود را از طبیعت نشان نمی‌دادند و بر زبان نمی‌آوردند. من با در آغوش گرفتن درختان و سخن گفتن دربارهٔ زیباییهای طبیعت آنان را به حیرت و شگفتی وامی‌داشتم. در آغاز من به تردید افتاده بودم که آیا این زیبایی طبیعت وجود دارد؟ اما هنگامی که دیدم رنج و سختی بسیاری را برای رسیدن به مقصد مورد نظرشان تحمل می‌کنند، دانستم که این تجربه برای آنان نیز از همان ارزشی برخوردار است که من بدان می‌اندیشیدم. فقط تفاوتی ظاهری در میان بود. این تفاوت دربارهٔ با هم بودن بود؛ دربارهٔ خانواده، خاندان و طایفه و با هم حرکت کردن چونان یک واحد. در بالای درهٔ

رودخانه از خدمتکاران گرفته تا مربی اسب و صاحبان الاغها، در گستره‌ای به وسعت یک مایل، اینجا و آنجا پراکنده بودند و هر کدام به شیوهٔ خود حرکت می‌کردند و پیش می‌آمدند. برای من که همواره دوست داشتم زود تصمیم بگیرم، سبکبار و سبکبال سفر کنم و به تصمیمهای خود با شتاب عمل کنم، این شیوهٔ حرکت و رفتار بسیار کند و سنگین و توانفرسا به نظر می‌رسید. کم‌کم باید دربارهٔ رفتار این مردم که میراث بازمانده از دوران ایلیاتی‌نشینی و چادرنشینی قبیله‌ای بود چیزهایی یاد می‌گرفتم. باید از فردیت خود جدا می‌شدم و خود را در میان این جمع رها می‌کردم و به جزیی از آنان بدل می‌شدم. به تدریج برای راحت بودن در درون این جمع، امنیت خاطری یافتم و قدرتی دور از انتظار برای اینکه فردی از افراد این قبیله باشم.

در سر راهمان از خانهٔ کوچکی گذر کردیم که دور از دهکده، تنها برپا بود. ظاهراً صاحبان این خانه شهرنشین بودند و فقط تابستانها به اینجا می‌آمدند. همه را به صرف چای دعوت کردند ـ نمونه‌ای از میهمان‌نوازی مشهور ایرانیان. اما ناصر به جای همگان از قبول این دعوت سر باز زد و به دنبال آن، زن صاحبخانه به سوی درخت سیب دوید، آن را محکم تکان داد و یک سبد سیب تازه برای ما آورد، و بعد کیسه‌های خیس را کنار انداخت و از زیر آنها کوزه‌ای سفالین درآورد و از آن به همهٔ ما آب خنک و گوارا داد. وقتی او را ترک کردیم کاسه‌ای آب پشت سرمان ریخت؛ به علامت دعای خیر و سلامت بازگشتمان. بسیار ساده باید گفت که ما مردم غرب، در مقایسه با آدمهایی مثل این ایرانیان عادی، به راستی معنی میهمان‌نوازی را نمی‌دانیم.

بهشت گم‌شدهٔ خویش را در میان درختان تازه سبزشده یافتم، در کنار

جویباری پر پیچ و خم که کناره‌های آن پوشیده از بوته‌های نعنا و پونهٔ وحشی بود. در میان سنگها آتش افروختند و دیگهای بزرگ غذا بر روی آتش نیم‌سوز قرار گرفت. سفر و پیاده‌رویهای طولانی اشتهای همه را تحریک کرده بود.

کار آماده کردن غذا با شتاب انجام شد. بعد از صرف غذا نوبت به خواب نیمروز رسید، و برای برخی از همراهان نوبت نماز. من به شدت احساس خواب می‌کردم. روی قالیچه‌ای به خوابی عمیق فرو رفتم. وقتی بیدار شدم نوشیدن فنجانی چای که طعمی عجیب داشت به من نشاط بخشید. یکی از خدمتکاران مرد که کارش تهیه چای بود گیاهی بسیار خوشبو و معطر یافته بود که در کنار نهرها و دره‌ها می‌روید، و مشتی از آن را به چای افزوده بود و دم کرده بود. کشاورزان و دهقانان ایرانی گیاهان وحشی و کوهی را می‌شناسند و با اطمینان خاطر از آن استفاده می‌کنند.

شب به ده بازگشتیم. شام نان و پنیر گوسفندی بود؛ یک ضیافت نه‌چندان خوشایند. گویی همه از بازگشت از دامن طبیعت به سوی تمدن ناراضی بودند و از آن اکراه داشتند. قول و قرارها گذاشته شد که باز هم دوباره بازگردند.

چه ساعات زیبا و افسون‌کننده‌ای گذشت! هنوز هم به یاد و نام گلسرا احساس می‌کنم قلبم می‌لرزد. هنوز چهره‌های خشن و خندان کشاورزان و دهقانان را به یاد می‌آورم؛ گرمی سلامها و درودها و بدرودها را نیز، و از خود می‌پرسم، آیا آنان نیز میهمان فرنگی را به یاد دارند؟

دیدار از آموزشگاه زیبایی

من تنها یک بار «سوگند» را دیده بودم. پرسشی داشت و با شوق و علاقه به من نزدیک شد. زنی جوان بود. نوزده‌ـ‌بیست سال بیشتر نداشت. یک دورهٔ آرایشگری را در آموزشگاهی تمام کرده بود و باید در امتحان پایان دوره‌اش مهارت خود را در آرایش یک مدل زنده نشان می‌داد. من، یک خارجی خوش‌آب و رنگ با موهای بلند صاف و روشن رشک‌برانگیز و به اصطلاح بلوند، قرار بود مدل او باشم.

با شوق و علاقهٔ بسیار از من خواست که تقاضای او را بپذیرم. روز یکشنبه قرار گذاشت که چهارشنبه با ماشین برادرش و به اتفاق او دنبال من بیایند و مرا به آموزشگاه ــ یا آرایشگاه ــ مورد نظر ببرند. گفتم نیازی به آمدنشان نیست و خود پیاده خواهم آمد و او را در محل آموزشگاه خواهم دید. برای من پیاده‌روی دلپذیرتر و خوشایندتر بود. به علاوه، از خانه تا آنجا راه زیادی نبود. وقتی خداحافظی کردم و گوشی تلفن را گذاشت صدایش اندکی ناراحت و نگران بود، از ترس آنکه مبادا از این کار سر باز زنم؛ اما نمی‌خواست زیاد پافشاری کند. من بنا به قراری که

گذاشته بودیم در روز موعود رفتم.

وقتی وارد آرایشگاه شدم هنرجویان جوان و مدلهای ایرانیشان با موهای مشکی پرکلاغی در سالن بزرگ طبقهٔ اول ساختمان، که همان محل آموزشگاه آرایشگری بود، دور من حلقه زدند. هنرجویان، هیجان‌زده و نگران آزمونی که در پیش داشتند، با نگاه کاملاً حسادت‌آمیز به سوگند می‌نگریستند و در شگفت بودند که او چنین نمونهٔ نادری را از کجا یافته است. روی صندلی و جلو آینه نشستم. آنها دور من جمع شدند و مدام به موهای صاف و روشن من دست می‌کشیدند. حتی مربی آموزشگاه نیز گویا در برابر زیبایی و جذابیت خارجی من تسلیم شده بود و به گرمی و مهربانی از من استقبال کرد. یکی از هنرجویان در حالی که ناباوری در چهره‌اش موج می‌زد و نمی‌دانست که فارسی می‌دانم، نجواکنان از مربی پرسید: «رنگ موهایش طبیعی است؟» مربی که خود نیز با پرسش هنرجو دچار تردید شده بود، نهانی و غیر مستقیم، آرام به سوی من آمد و با بی‌تفاوتی به موهایم دست کشید و با دقت و احتیاط موها را بلند کرد تا ریشه‌های مو را بررسی کند. بعد عقب رفت، ایستاد و با اطمینان کامل اظهار نظر کرد: «آره، رنگ طبیعی موهای خودش است.» دخترها آه کشیدند و شروع به وراجی و گپ زدن کردند؛ سرشار از شگفتی از چنین اعجازی در طبیعت.

- «چه رنگی...!»

- «چقدر قشنگ و زیباست!»

- «تصورش را بکنید که آدم موهایی به این قشنگی داشته باشد...»

- «کاش می‌توانستم موهایم را رنگ روشن کنم که این شکلی بشم.»

در این میان، تنها سوگند ساکت بود. سرش را برگردانده بود و به کیف

آرایش خود ور می‌رفت. لبخندی محو و آرام و شادمان بر لب داشت. من به دروغ سرفه کردم تا خنده‌ام را پنهان کنم. هیچ کدام نمی‌خواستیم با بیان واقعیت ناامیدشان کنیم. شش روز پیش از آن در تهران به یکی از بهترین آرایشگران زن مراجعه کرده بودم تا موهای بلوند نسبتاً تیره‌ام را طلایی مات کند. چند ساعت بعد با موهایی شدیداً بلوند از آرایشگاه خارج شده بودم. با پرسش از فاطمه، دوستی که با من همراه شده بود تا موهایش را که از ریشه سیاه بود به رنگ روشن تغییر دهد، نتوانستم دریابم که آیا او دستورات غلط به آرایشگر داده بود یا رنگ طلایی مات در ایران ناشناخته است. وقتی موهای عزیز من که در بیگودیهای مسی پیچیده شده بود خشک شد، سوگند شروع به آرایش من کرد. یک کرم تقویتی نسبتاً تیره‌رنگ و سفت را با دست روی تمام قسمتهای صورت و گردنم مالید و بعد شروع کرد به ماساژ دادن و نرم کردن پوست صورت و گردن. انگار می‌خواست پوست بدی را بپوشاند! تمام توجه خود را بر کارش متمرکز کرده بود. با دستهایش تمام اطلاعات و معلومات خود را روی قسمت کوچکی از چهره و صورت من به کار گرفته بود تا مثلاً آن را به وضعیت بهتری درآورد. آهسته و با تلاش بسیار پیش می‌رفت و می‌خواست تمامی مراحل آرایش یک عروس سنتی ایرانی را روی سر و صورت من اجرا کند. سرخاب روی گونه‌ها و شقیقه‌ها، به رنگ صورتی روشن؛ سایهٔ چشم به رنگ آبی دور چشمهای سبز من! خط چشم سیاه براق؛ رژ لب قرمز؛ سایهٔ مات با مواد قهوه‌ای؛ و سرانجام آخرین ضربهٔ کاری برای پایان بخشیدن به این نمایش رنگ‌آمیزی: دو جفت مژهٔ مصنوعی سیاه و زبر و ضخیم از جعبهٔ پلاستیک خارج شدند و روی پلکهای چشم من، بالا و پایین، جای گرفتند!

در تمامی مدتی که این کارها انجام می‌شد، پشت من به آینه بود، زیرا به عنوان عروس حق نداشتم در جریان عملیات آرایش حتی نیم‌نگاهی به خود بیندازم. همچنین نمی‌توانستم ببینم که بر مدلهای دیگری که در دو سوی من قرار داشتند چه می‌گذرد، زیرا سوگند مدام مشغول کار روی صورت من بود.

هنگامی که کار به طور کامل به پایان رسید و موهایم از بیگودیهای آزاردهنده خارج شد و زیر یک شبکهٔ سنگین مو خشک‌کن و اسپری به صورت حلقه‌حلقه درآمد، آنگاه بود که اجازه یافتم به خود نگاه کنم. منظره‌ای که در برابر چشمان وحشتزده‌ام قرار گرفت یکباره مرا شوکه کرد و در سکوت و خاموشی و حیرت فرو برد. یک ماسک کامل رنگ و روغن تمام پوست صورتم را پوشانده بود. تنها با چشمهای دفن‌شده در زیر مژه‌های مصنوعی توانستم تأیید کنم که آری، به راستی این خودم هستم. قیافهٔ یک ساحره را پیدا کرده بودم یا سیمای یک عروسک یا یک بدبخت بدکاره را، آماده شده برای یک مشتری؟ اما از دید زنانی که در سالن بودند من نمونهٔ کامل زیبایی یک عروس ایرانی بودم: یک عروس نمایشی.

کار در سالن آرایش متوقف شد. هنگامی که معلم از زوایای گوناگون به من نگاه می‌کرد و مرا مورد بررسی و آزمایش قرار می‌داد نفسها در سینه‌ها حبس شد. در همان حال فهرستی از اعداد و ارقام را یادداشت می‌کرد. معلوم بود که برای جنبه‌های مختلف کار آرایش نمره می‌دهد. سپس از من فاصله گرفت و به گوشه‌ای از سالن رفت. نمره‌هایی راکه داده بود حساب کرد و بعد سوگند را که به شدت عصبی و ناراحت بود صدا زد. پس از چند جملهٔ گنگ و نامفهوم که بین سوگند و مربی رد و بدل

شد، سوگند لبخندزنان به سوی من بازگشت. دستهایش را دور من حلقه کرد و مرا در آغوش گرفت و نجواکنان گفت: «متشکرم. نمرهٔ کامل گرفتم!» به دنبال آن صدای مربی شنیده شد که می‌گفت: «نمره‌ات خوب شد چون مدل تو قشنگ بود.»

پوست صورت و گردنم زیر لایهٔ چسان فسانی که بر صورتم مالیده بود کش آمده بود. لحظه‌شماری می‌کردم که هر چه زودتر آنها را پاک کنم. اما اکنون نوبت عکس گرفتن رسیده بود. تعداد زیادی عکس گرفتند. از من، تنها، من با سوگند، من با مربی، من با تمام هنرجویان کلاس، من با بقیهٔ مدلها. به راستی آن روز اسم و رسمی به هم زده بودم. تمام زنان حاضر در سالن می‌خواستند مثل من باشند. موهای قشنگ، پوست روشن و زیبا، چشمان سبز ــ خارجی! پیش از آن، کرم سرد و آب گرم هرگز چنان احساس خوبی به من نبخشیده بود. وقتی صورتم را می‌شستم و پوستم را مالش می‌دادم تا تمیز شود، خطی دنباله‌دار از آب چرب روغنی تیره‌رنگ از سوراخ دستشویی سرازیر شده بود. با شوق بسیار شاهکار سوگند را از سر و صورتم پاک کردم. رنج‌آور بود! موهایم را زیر روسری پنهان کردم و روسری را از پشت روی مانتوی بلندم پایین کشیدم. اکنون دوباره یک زن واقعاً اسلامی شده بودم؛ مناسب برای حضور در منظر همگان.

وقتی از پله‌های سالن آرایش پایین می‌رفتم پیش خود می‌خندیدم. حالا به یاد می‌آورم که بارها و بارها پیش آمده بود که پشت یک میز عسلی کوچک می‌نشستم و به آلبوم عروسی میزبانم نگاه می‌کردم و همواره این سؤال ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد که آیا آن عروس عجیب و غریب و فریبا و دلربا در رشتهٔ بی‌پایان عکسهای آلبوم، همین

زنی است که با قهوه یا چای از من پذیرایی می‌کند؟

در این کشور، کشور شهادت‌طلبیهای شیفته‌وار و شهیدان پرشور، کشور هنرهای بدیع و زیبا، کشور تضادها و تناقضهای بسیار، زندگی چنین است و چنین می‌گذرد. اینجا سرزمین افراط و تفریط‌هاست. در تمام گوشه‌ها و زوایای زندگی ایرانی تناقضها نهفته است. این پارادوکس حل‌ناشدنی همواره مرا به حدس و گمان و به کندوکاو و جستجو وامی‌داشت و همواره و همیشه دچار آشفتگی و حیرت می‌شدم؛ دچار شگفتی!

عروسی ما و جشنهای نوروزی

نزدیک به شش ماه بود که در ایران زندگی می‌کردم. اعتبار ازدواج موقت من رو به پایان بود. آیا باید می‌ماندم و به عقد دائم بیژن درمی‌آمدم یا باید ایران را ترک می‌کردم و می‌رفتم؟

هیچ تردیدی در من وجود نداشت که من و بیژن به هم تعلق داریم. او نمی‌توانست ایران را ترک کند چون گذرنامه‌اش توقیف شده بود و تا نه ماه دیگر که به سن سی سالگی می‌رسید به او گذرنامه نمی‌دادند. این وضعیت تمام مردانی بود که در سنین بین پانزده تا سی سالگی بودند. حاکمیت می‌توانست از میان این جریان رودخانهٔ جاری مردان جوان، برای نیروهای مسلح خود سرباز وظیفه بگیرد، چون سرانجام روزی ذخیرهٔ دریاچهٔ شیفتگان شهادت برای ادامهٔ جنگ ناگریز به پایان می‌رسید و این برکه خشک می‌شد.

کار بیژن به عنوان یک صنعتگر کوچک تولیدکنندهٔ رنگ خوب پیش می‌رفت. بیژن به شدت کار می‌کرد و هر از چند گاهی برای تأمین مواد اولیه مورد نیاز با دشواریهایی روبرو می‌شد. موانع کار زیاد بود، اما هر

چه را تولید می‌کرد می‌توانست به آسانی به فروش برساند. آیندهٔ کار او در کوتاه‌مدت قابل اعتماد به نظر می‌رسید.

من هرگز این احساس را نداشتم که بچه یا بچه‌هایی داشته باشم و از این بابت خوشحال باشم که آنها را در ایران، تحت شرایط موجود، تربیت کنم؛ به ویژه دختران که زندگیشان با قراردادها و رسم و سنت مذهبی به شدت محدود و زیر فشار مضاعف است. از یک دختر خردسال انتظار می‌رود که از همان دوران کودکی، و حتی پیش از رسیدن به سن تکلیف و بلوغ، موهای خود را بپوشاند، و پس از بلوغ نیز حق ندارد با مردانی جز افراد خانواده‌اش تماس و ارتباطی داشته باشد. ملای رومی، شاعر ایرانی، فضیلت پیدایش این جدایی را بازمی‌گوید. مردان و زنان را در مقایسه، چونان آب و آتش می‌داند که اگر جدایی نباشد، آب، آتش را خاموش می‌کند. اینجا دربارهٔ ازدواج یک زن جوان معمولاً دیگران تصمیم می‌گیرند و اگر زن به طبقه و رده‌های بالاتر جامعه تعلق داشته باشد ازدواج او حساب‌شده است. در این حال او باید با مردی ازدواج کند که به شکلی مناسب، دولتمند و ثروتمند باشد و زمینهٔ خانوادگی و سابقه‌ای همانند یا مشابه دختر داشته باشد.

زن پس از ازدواج معمولاً نقشی ثانوی دارد. محدودهٔ مسئولیت و وظایف او بیشتر در محیط خانه و میان کودکان اوست. بنابراین، زن اغلب آگاه نیست که با تقاضا و خواستهای بی‌شمار خود از شوهرش، که برای خودش بسیار طبیعی و عادل جلوه می‌کند، همسر وی، اگر توان مالی داشته باشد، باید ولخرجی و اسراف کند. این را از امتیازات شوهر به حساب می‌آورند. زن انتظار دارد که طلا و جواهر فراوان و لباسهای گران‌قیمت داشته باشد. اینها را نشانه‌ای از موقعیت و شرایط مطلوب

اجتماعی و مالی می‌دانند. و شوهر باید این شرایط را برای زن فراهم کند. قناری در قفس طلایی!

در گفتگویی که با علی داشتم نمونه‌ای از این موقعیت برای من مشخص شد. وقتی در آپارتمان لوکس و مجللشان از ما پذیرایی می‌کردند، همسرش هما لباس بسیار گران‌قیمتی بر تن داشت و باری از طلا به خود آویزان کرده بود. در شگفت ماندم وقتی متوجه شدم علی می‌خواسته یک ماشین دست دوم از بیژن بخرد، اما پولی نداشته که به عنوان پیش‌قسط بپردازد. بعدها وقتی اطراف گلسرا دور از گوش‌رس دیگران قدم می‌زدیم از علی پرسیدم که چرا باید به خاطر نداشتن پولی اندک، فرصتهای خوب را از دست بدهد. علی گفت: «ببین آنا، خیلی ساده باید بگویم که واقعاً پول نقد ندارم. زندگی ما قسطی است و من از این بابت بی‌نهایت نگرانم. نمی‌دانم آخرش نتیجهٔ این وضع چه خواهد بود.» پرسیدم: «خوب، نظر هما در این مورد چیست؟ او چه برخوردی با این مشکلات دارد؟ باید هزینه‌های زندگی را کاهش دهد. باید کمتر خرج کند. باید موقعیت تو را درک کند. شاید لازم باشد که آپارتمانتان را عوض کنید. یک آپارتمان کوچکتر و ارزانتر بگیرید.»

ـ «من در این مورد با هما صحبت نکرده‌ام. نمی‌توانم صحبت کنم. اگر هم حرف می‌زدم، موقعیت مرا درک نمی‌کرد. زنها در ایران چیزی از کار و مسائل شغلی و مالی نمی‌دانند.»

ـ ولی تو با من در همین مورد صحبت می‌کنی.

ـ «با تو، آنا، قضیه فرق می‌کند. بیژن می‌تواند مسائل و مشکلات خود را با تو در میان بگذارد. می‌تواند با تو حرف بزند و می‌دانم که این کار را می‌کند و از احترام او پیش تو چیزی کم نمی‌شود. اما اگر من، چپ و

راست، عقیدهٔ همسرم را دربارهٔ کارها بپرسم، یا در مورد شغل و گرفتاریهای خود به او چیزی بگویم، از احترام خود نزد دیگران کاسته‌ام. هما به خواهرانش خواهد گفت و آنها به من خواهند خندید و خواهند گفت که مشکلات مرد به زن ربطی ندارد. من رئیس خانواده‌ام. این مسأله و مشکل من است. قضیه به هما ارتباطی ندارد.»

ـ اما نتیجهٔ کار و تصمیمهای تو به او مربوط می‌شود. روی زندگی او تأثیر می‌گذارد.

ـ «او همسر من است. من باید سعی کنم در برابر سختیها از او حمایت کنم. باید سعی کنم آسایش او را فراهم کنم. اما اگر کار سخت شد و کارد به استخوان رسید، آنگاه او هم باید خود را با شرایط سازگار کند. چاره‌ای دیگر نخواهد بود.»

از حقوق زنان، برای مثال حق وراثت یا طلاق، در قرآن سخن رفته است. اما در این موارد حقوق زنان با مردان برابر نیست. با وجود این، همواره تأمین مقرری و حمایت از زن و رفع نیازهای مادی او از سوی مرد پیش‌بینی شده است. در عرف، زن بیوه تحت مسئولیت و حمایت برادر شوهرش قرار می‌گیرد. اما زنانی که طلاق می‌گیرند احتمالاً از نظر اجتماعی با دشواریها و محرومیتهایی روبرو می‌شوند و از وجههٔ عمومی برخوردار نیستند. زن طلاق گرفته چون دیگر باکره نیست معمولاً برای یافتن شوهر بعدی خود با دشواریهایی روبرو خواهد بود.

در قرآن آمده است: «... پس، آن زنی را به نکاح خود درآورید که نیکو و مناسب باشد. دو یا سه یا چهار (و نه بیشتر) و اگر بترسید که چون آن زنان گیرید نتوانید راه عدالت بپیمایید و ممکن است بر آنها ستم رود،

پس تنها یک زن اختیار کنید[۱].»

در گذشته زنی که ازدواج می‌کرد باید می‌دانست که با توجه به سنت تعدد همسران، ممکن است بعدها جایگاه خود را به عنوان تنها همسر شوهر خویش از دست بدهد. تعدد زوجات یا چندهمسری هنوز هم در قوانین اسلامی به قوت خود باقی است، اما در ایران بسیار استثنایی و نادر است. مرد باید اثبات کند که از نظر امکانات مالی استطاعت حمایت بیش از یک زن را دارد. عموی بیژن چهار همسر داشت و حدود سی فرزند، اما جز او تنها کسی را که می‌شناختم یکی از همسایگان ما بود که دو همسر داشت و همسر بزرگتر در رابطه‌ای بسیار دوستانه و به طور مساوی در مراقبت و نگهداری از بچه‌های همسر دوم با زن جوانتر همکاری می‌کرد.

در ایران کمتر زنانی را دیدم که کاملاً به عنوان نیروی کار در عرصهٔ کار و تلاش حضور داشته باشند. زنان بیشتر در فروشگاههای پوشاک زنانه فعالیت داشتند و گاه نیز در ادارات دولتی. برخی از زنان نیز دیده می‌شدند که به کارهای کاملاً حرفه‌ای اشتغال داشتند و به عنوان معلم و پزشک و پرستار کار می‌کردند. اما در جهان سیاست و در امور مذهبی و مساجد، تا آنجا که بر من معلوم شد و توانستم دریابم، تأثیر و نقش و حضور زنان بسیار بی‌رنگ و بی‌اهمیت بود. از حضرت علی، جانشین پیامبر اسلام، نقل کرده‌اند که سفارش کرده است زنان نباید در کار جنگ و حکومت دخالت و شرکت کنند، زیرا آنان از مردان عاطفی‌تر و احساسی‌ترند.

---

۱. «فانکحوا ما طاب لکم من‌النساء مثنی و ثلاث و رباع فان خفتم الا تعدلو فواحدة...» (سورةالنساء)

در خانوادهٔ بیژن، اما، همه چیز تفاوت داشت. بیشتر افراد خانواده تحصیلکرده و دانشگاه رفته بودند، به ویژه در خانوادهٔ ماماجان که پدر، دو تن از برادران، دو فرزند، و یک دامادش پزشک بودند. برخی از آنان دورهٔ تخصصی خود را در کشورهای غربی گذرانده بودند. تمامی افراد خانواده سفرهایی به اروپا و آمریکا کرده بودند غیر از بابا جان که این کار برای او جاذبه‌ای نداشت و بی‌فایده می‌نمود. شیوهٔ زندگی خانواده بیشتر تحت تأثیر فرهنگ غرب بود که اینان آن را در مواردی ارزشمند تلقی می‌کردند. دختران خانواده که ازدواج کرده بودند همسرانشان را خود با توافق و دخالت اندک خانواده انتخاب کرده بودند. دو تن از آنـان بـه دانشگاه رفته بودند و تحصیلات حرفه‌ای داشتند و سومی بـرای ادامـهٔ تـحصیل در انـتظار بـازگشایی دانشگـاهها بـود. امـا پـیش‌بینی شـرایـط امکان‌پذیر نبود و کسی نمی‌دانست که وضعیت آزادی زنـان در آیـنده تحت تسلط رژیم اسلامی چگونه خواهد بود. من در جایی خوانده بودم که برخی از محافل، جنبش آزادی زنان را شکـلی از سـلطهٔ اسـتعماری می‌دانند که تحت تأثیر افکار و فرهنگ غرب، از سوی محافل غربی به کشورهای اسلامی تحمیل می‌شود؛ و ندانستم که آیـا ایـن طـرز تـفکر دیدگاه زن است دربارهٔ آزادی زنان، یا دیدگاه مردانی است که خود را سخنگوی زنان می‌دانند و به جای آنان سخن می‌گویند.

اگر من می‌خواستم در درازمدت ایران را به عـنوان وطـن و خـانه‌ام انتخاب کنم، و اگر می‌خواستم برای مدتی دراز در ایران زندگی کنم، باید تمامی این دیدگاهها و همهٔ این ملاحظات را به حساب مـی‌آوردم. امـا تشکیل خانواده و فرزند را می‌توانستم مدتی به تعویق انـدازم. بـنابرایـن تصمیم گرفتم در این کشور بمانم و در انتظار سرنوشت بنشینم و ببینم مرا

به کدام سو می‌کشد.

اکنون که روزهای سلطهٔ سرما و برف به پایان رسیده و زمستان رخت سفر بربسته بود و ناراحتیها و دردهایی که در ناحیهٔ سینه‌ام احساس می‌کردم بهبود یافته بود، می‌توانستم بیشتر بیرون بروم. نشانه‌های اندوه افسردگی برطرف شده بود و من شادمان بودم. لباس عروسی خود را از پیش آماده کرده بودم. برای یافتن پارچه‌ای دلخواه، پارچه‌ای از الیاف طبیعی، به فروشگاههای گوناگون سر زدم، اما جستجو بیهوده بود. بنابراین یک پارچهٔ توری ابریشمی نازک با طرح گل رز و بسیار ظریف، با رنگ ملایم انتخاب کردم و از آن لباسی بلند و ساده، اما بسیار قشنگ و زیبا دوختم. زیر گردن را با طرح گل رز و با پارچهٔ ساتن گلدوزی کردم و قسمت پایین دامن را دالبر و آراسته به طرح گل کردم. با غرور و افتخار آلبوم عکس نوعروسهای ایرانی زیادی را به من نشان داده بودند. من نمی‌پسندیدیم و می‌دانستم که سادگی انتخاب من شگفتی همگان را بر خواهد انگیخت و احتمالاً بازار شایعه را نیز داغ خواهد کرد که مثلاً بگویند پول نداشته‌اند لباس پر زرق و برقی به نمایش بگذارند. وقتی به ثریا گفتم که خودم می‌خواهم لباس عروسی‌ام را آماده کنم چهره در هم کشید و گفت: «نباید این کار را بکنی! آنا، این کار...» و در حالی که در انگلیسی به دنبال واژه‌ای مناسب می‌گشت، و سرانجام آن را نیافت، با تأکید بسیار گفت: «این کار زشت است.» اما من تصمیم داشتم که وارد میدان رقابت و چشم و هم‌چشمی با بسیاری از زنان ایرانی که می‌شناختم نشوم. آنچه من در قلب خود احساس می‌کردم بسیار مهمتر از چیزی بود که می‌پوشیدم.

پس از تجربه‌ای به عنوان مدل عروس تصمیم گرفته بودم که با

آرایشهای وحشتناک مو و صورت بزک‌کردهٔ غلیظ و به اصطلاح رنگ و روغن‌کاری، که دیگر چهرهٔ حقیقی آدم قابل شناسایی نیست، در برابر دیگران ظاهر نشوم. می‌خواستم مراسم عروسی من متفاوت باشد. یک مراسم ساده، یک جشن کوچک بی‌ریا، دور از تظاهر، خالصانه و صمیمانه؛ یک مراسم واقعاً ساده اما شادی‌آور و نشاط‌انگیز برای تمام دوستان و علاقه‌مندان؛ چیزی که همهٔ جلوه‌های آن برخاسته از قلب و دلمان باشد. خوشبختانه همه چیز چنان شد که می‌خواستم. هیچ دعوت‌نامه‌ای برای کسی فرستاده نشد. دعوت زبانی بود، و این بدان معنا بود که ما نمی‌دانستیم چه تعداد میهمان خواهد آمد. برای ماماجان و خواهران بیژن که دست‌اندرکار تهیه و تدارک مراسم بودند، این قضیه نیز مشکلی نبود. یک افغانی که نگاهی بسیار نافذ داشت و یکی از هزاران افغانی پناهنده و آواره‌ای بود که در همه جای شهر دیده می‌شدند، مدام سرگرم کار بود. این آدم کم‌گوی و ساکت و خاموش، با شلوار پف‌کردهٔ کیسه‌ای و عمامه‌اش و با نگاهی عجیب که انگار همواره به دوردستها می‌نگریست، روی کف آشپزخانهٔ ماماجان می‌نشست و از پگاه تا تاریکی شب در میان انبوهی از مواد غذایی و سبزی و ابزار کار یکسره مشغول بود و کار می‌کرد. سالن بزرگ پذیرایی خانهٔ ماماجان باز شد و از گرد و غباری که همه جا را پوشانده بود زدوده شد. قالیها را از انباری حیاط پشتی بیرون آوردند؛ قالیهای دستبافت ایرانی، بسیار زیبا و عالی. تمام اتاقها را فرش کردند. من برای تزیین اتاقها نگران گل بودم. ظاهراً کسی در پی این کار نبود، اما نگرانی من موردی نداشت. میهمانان زیادی آمدند و سبدهای گل بسیاری آوردند. تمام فضای اتاقها غرق گل شده بود. احساس عجیبی داشتم. چنان که خود انتخاب کرده بودم، باید

به تنهایی خود را برای مراسم عروسی آماده می‌کردم. می‌خواستم وقتی با لباس عروسی که خود در خانه دوخته و آماده کرده بودم ظاهر می‌شوم، همه را به شگفتی وادارم و شادمان کنم. آه، چقدر دوست داشتم و آرزو می‌کردم که مادرم و لیزی پیش من می‌بودند. اما من خود را مجاب کرده بودم که بی یاری خانواده‌ام این گام بزرگ را در زندگی بردارم. به مادرم برای آمدن به ایران و شرکت در مراسم ازدواج من روادید نداده بودند. وقتی که آخرین کارهای جزیی به انجام رسید و رایحهٔ عطر محبوبم، «بال دوپاریس» را در پشت گوشهایم احساس کردم، دسته گل کوچک عروس، آماده شده از گل مریم، را برداشتم و به خانهٔ بعدی، خانهٔ ماماجان زنگ زدم و به سوی در رفتم تا همراه خواهران بیژن به مراسم عروسی‌ام بپیوندم. آری، آنها به راستی با دیدن من، با آن هیأت و ظاهر ساده و آراسته، عجیب شادمان شدند. باور نمی‌کردند. دور تا دور من چرخیدند و آرایش موی مرا که روی سرم جمع کرده بودم تحسین می‌کردند. پیشتر هرگز ندیده بودند که من موهایم را این گونه مرتب کنم. از گلهای زیبای دست‌دوز روی لباسم و دسته گل کوچک ظریف و قشنگ گل مریم در دست من شگفت‌زده شده بودند. و بعد همه چیز مثل عروسی یکی از آشنایان در تهران که در نخستین روزهای ورودم به ایران در آن شرکت کرده بودم، رخ داد. روحانی خجول و محجوب با نگاه افسرده و غمگین، سفرهٔ آراسته به هر آنچه در یک سفرهٔ عقد سنتی ایرانی دیده می‌شود، زنانی که گرد من حلقه زده بودند و با آهنگ موزون هر بار که ملا پرسش خود را تکرار می‌کرد داماد را فرا می‌خواندند، همه و همه ویژگیهای یک مراسم سنتی را به نمایش می‌گذاشت. سرانجام همراه با آهنگ فراخوانی زنان، بیژن آمد؛ جذاب و خوش‌منظر، مثل

یک رب‌النوع، با لباس قهوه‌ای روشن، و کنار من نشست. با هم دفتر ازدواج را امضا کردیم. عاقد مجلس را با نگاه فروافتاده ترک کرد. هنگامی که حلقه‌های عروسی را رد و بدل می‌کردیم زنان هلهله و شادی می‌کردند. یک حلقهٔ پهن طلا با نگین الماس برای من و یک حلقهٔ طلای ساده برای بیژن تهیه شده بود. زنان در میان هیاهو و فریادهای شادی مجبورم کردند که قاشق عسل را از دست بیژن نگیرم و او را در انتظار نگهدارم، به قصد اذیت کردن و به نشانهٔ اینکه عروس خانم کسی نیست که بتوان ساده و آسان بر او دست یافت ــ انگار که بیژن نیاز داشت این را بداند!

روی سرم بر پارچه‌ای سپید قند می‌ساییدند و من ریزش باران ظریف ذره‌های آن را بر موها، بینی و پیشانی احساس می‌کردم. چهره‌های به لبخند نشستهٔ بسیاری، فشرده و نزدیک من ایستاده بودند و من در کانون این مراسم شگفت‌انگیز، در میانهٔ این آیین ویژه قرار داشتم. آیا این همه رؤیا بود؟ خواب می‌دیدم؟ اینها چه ارتباطی با آنا داشت؟ آنگاه آزاد و رها از قیل و قال و هیاهو، در ذهن و قلبم روشنایی خاص تابید: اعتماد به بیژن. خود را در دستهای او رها کردم. از این کار خوشحال بودم. این را پیشتر تصمیم گرفته بودم. و اکنون این همه خودنمایی، این همه های و هوی، برای دیگران بود؛ برای من نبود؛ برای او نبود.

به من گفتند که بیژن تعداد زیادی سکهٔ طلا به عنوان سرمایه و پشتوانه برای من کنار نهاده است. سکه‌هایی که در دوران یکی از سلسله‌های پادشاهی گذشته ضرب شده بود و گویا ارزش آنها بسیار بیشتر از ارزش طلای سکه‌ها بود. این «مهریه»ی عروسی من بود تا اگر پایه‌های کاخ ازدواج فرو می‌ریخت پشتوانهٔ زندگی من باشد. تمام احتمالات و عواقب

کار پیش‌بینی شده بود.

پس از انجام مراسم سنتی عقد نوبت به هدیه‌ها رسید. هدیه‌ها از سوی خویشاوندان بود که تعدادشان چندان هم زیاد نبود. میهمانان و دوستان اگر هدیه‌ای آورده بودند گل بود. اعضای خانواده جواهر و طلا دادند؛ گردن‌بندهایی با آویز سنگهای قیمتی، حلقه‌ها و انگشترهای طلا، گوشواره و دستبند و النگو؛ و رشته‌ای بلند از مروارید اصل، هدیهٔ ماماجان. جواهراتی که هرگز انتظار نداشتم روزی صاحب آنها شوم. به راستی تحت تأثیر سخاوتمندی این خانواده قرار گرفته بودم، و این همان صفتی بود که در بیژن وجود داشت و از آغاز مرا به سوی او جذب کرده بود.

پس از مراسم دریافت هدیه‌ها به میهمانان پیوستیم. بسیاری از آنان را پیشتر ندیده بودم. خویشاوندان، دوستان، دوستان دوستان، که می‌خواستند عروس «فرنگی» ببینند؛ همسایگان نزدیک و تعداد زیادی عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و داییها و پسران و دخترانشان، و نوجوانها و بچه‌های کوچکتر. من خوشحال بودم که کسی از قلم نیفتاده بود. همه دعوت شده و آمده بودند. من خود به خاطر می‌آوردم که در دوران کودکی یکی از آنان بودم که در این‌گونه میهمانیها به خاطر رعایت تعداد نادیده گرفته می‌شدم و امکان شرکت در جشن را نداشتم. آن زمان چقدر ناراحت و ناامید می‌شدم!

به خاطر رقص در حضور دیگران اندکی ناراحت بودم. رقص ایرانی. باید همراه بیژن مراسم رقص را به اصطلاح افتتاح می‌کردم. ثریا حرکات رقص ایرانی را به من آموخته بود و از آنجا که من شیفتهٔ هر نوع رقص بودم و خود نیز خوب می‌رقصیدم جای نگرانی نبود. هنگامی که رقص

آغاز شد همه زیبایی رقص مرا تحسین کردند. همه سرشار از ستایش و تمجید بودند؛ به خاطر حرکات موزون رقص، به خاطر آنکه زبان فارسی را آموخته بودم و می‌توانستم به زبان خودشان حرف بزنم، و به خاطر قیافه و ظاهر آراسته و برازنده و موهای صاف و بلند و زیبا ـ و در حقیقت، زشت!

از نگاههای گرم و محبت‌آمیز و به‌به گفتن و تکرار واژه‌های تحسین‌آمیز می‌دانستم که توجه بسیاری را جلب کرده‌ام و در دلهای بسیاری جای گرفته‌ام. برخی از آنان پنهان از چشم دیگران دمی به خمره می‌زدند. اما این را نیز می‌دانستم که پدر و مادر بیژن باکارهای غیر قانونی سر سازگاری ندارند و اجازه نمی‌دهند که در خانه و محیط زندگیشان کاری خلاف قوانین جاری صورت گیرد. چنین کاری از نظر آنان بسیار خطرناک بود، و من از این بابت بسیار خرسند و دلگرم و راحت بودم و نگرانی نداشتم. پس، با ذوق و شوق به جشن و سرور و شادی و شور میهمانان پیوستم. از روی احتیاط، صدای موسیقی راکم کرده بودیم تا توجه پاسداران و کمیته‌چی‌ها جلب نشود و هیچ مزاحمتی پیش نیاید. خانه در یک کوچهٔ اختصاصی قرار گرفته بود و با خیابان اصلی فاصله‌ای بسیار داشت. شاید هم در ارتباط با مراسم عروسی اندکی انسانی‌تر برخورد می‌کردند و مزاحم نمی‌شدند.

وقتی تمامی میهمانان مراسم را ترک کردند موسی ماند. او در میان دوستان بیژن هرگز و هیچ‌گاه مورد پسند من نبود. میترا، مادر میترا، برادر او با همسرش و یک کودک نیز ماندند. گفتند چون برای ایشان جایی در هتل پیش‌بینی و ذخیره نشده است پس باید پیش ما بمانند. چند روز پیشتر دو اتاق خالی را در طبقهٔ بالا، که مورد استفادهٔ ما نبود، تمیز و آماده کرده

بودم. چهار تختخواب برای میهمانانی که از جای دیگر می‌آمدند، ازجمله دو نماینده از سفارت زلاندنو در تهران، در آن جا داده بودیم، و حالا باید شش نفر دیگر را نیز جای می‌دادیم! من می‌توانستم به خاطر این بی‌فکری، بی‌ملاحظگی، بی‌برنامگی و بی‌نظمی اینان واکنش نشان دهم، و جایش هم بود، اما وقتی نگاه آرام بیژن، سرشار از شیفتگی و محبت به من دوخته شد، چنانکه‌گویی مرا به یاری می‌طلبید، قلبم نرم شد و ساکت ماندم. بنابراین نیمه‌شب می‌توانستید مرا ببینید که زر و زیور و آرایش و لباس عروسی را رها کرده‌ام و برای خواب میهمانان ناخوانده از انبار ماماجان به آپارتمانمان تشک بر دوش می‌کشم؛ درست با احساس سیندرلا!

صبح روز بعد، به هنگام تهیهٔ چای و صبحانه، با آن همه آدم که این سوی و آن سوی ولو شده بودند، راه رفتن و اجتناب از لگدکردن این و آن دشوار بود. ایرانیها عاشق با هم بودن‌اند، بنابراین هر یک از آنها دو سه روزی میهمان ما بودند. لنگر انداخته و بسیار شادمان بودند و خوش می‌گذراندند. من در تمام اوقات می‌کوشیدم که نقش یک میزبان کامل ایرانی را بازی کنم. زندگی در ایران به من صبر و تحمل و بردباری آموخته بود و من کم‌کم به صورت همسر خوب مسلمان درمی‌آمدم!

درگیر و دار این قضایا بیژن به من وعده داد که مرا برای ماه عسل به اصفهان ببرد. شاید او ونیز را بیشتر ترجیح می‌داد، اما من شیفتهٔ دیدن شهری بودم که از کودکی برایم آشنا بود و اکنون از سفر به آن بسیار شادمان بودم. مراسم ازدواج ما در تعطیلات نوروزی، تعطیلات سالانهٔ ایرانیان، انجام شد. نوروز، عید سال نو، در آغاز بهار است. زمان دید و بازدیدها و گردهمایی خانوادگی و برگزاری میهمانیها و دیدار از دوستان

و حتی آشنایان دور. مراسم نوروز یا سال نو در اول فروردین ماه، برابر با بیست و یکم ماه مارس، انجام می‌شود. در هر خانه‌ای بساط سفرهٔ هفت سین گسترده می‌شود؛ هفت چیز که در سنت ایرانیان فرخنده است و نماد رویش و تولد دوبارهٔ طبیعت؛ همان‌گونه که مثلاً در کشور ما، زلاندنو، در ماه دسامبر در هر خانه‌ای درخت کریسمس برپا می‌شود. یکی از چیزهایی که بر سفره هفت سین می‌گذارند ماهی است؛ و من به راستی اندکی حیرت کردم وقتی درست یک روز پیش از آغاز سال نو و تعطیلات نوروزی باباجان در زد و یک ماهی قشنگ قرمز در یک کاسهٔ آب به دستم داد و با لبخند گفت: «برای خوردن نیست! برای سفرهٔ عید است.» اوج مراسم و جشنهای نوروزی سیزدهمین روز سال نو است که ایرانیان به روستاها و صحرا و دامن طبیعت می‌روند تا سال کهنه را دور اندازند و نحسی آن را به در کنند و به سال نو خوشامد گویند. در این روز یک گردش دسته جمعی و بسیار بزرگ در خارج شهرها و روستاها برپا می‌شود. تصور می‌کنم که تمامی جمعیت سه میلیونی شهر مشهد در این روز در خیابانها و جاده‌ها و راههای خارج شهر در حرکت بودند. بزرگراه اصلی انباشته بود از کامیونهایی که چندین خانواده در آن جای گرفته بودند. موتورسیکلتهایی که گاهی تا پنج نفر سرنشین داشت، اتومبیلهایی که از چهره‌های شاد و شاداب پر بود، و حتی برخی صندوق پشت اتومبیلها را باز کرده بودند و عده‌ای کودک و نوجوان در آنها نشسته بودند. ما در کنار اتومبیلی حرکت می‌کردیم که به گفتهٔ راننده‌اش درست بیست و یک نفر سرنشین داشت. به یقین این یک شاهکار بی‌نظیر بود که باید در کتاب رکوردهای جهانی ثبت می‌شد. روی هر وسیلهٔ نقلیه‌ای سبد «سبزنا» جلو اتومبیل قرار گرفته بود. سبزنا همان گندم است که جوانه زده و

رشد کرده است؛ آن را در بشقاب و سبد و کاسه سبز می‌کنند.

برای نخستین بار این مردم را که از نظر اجتماعی معمولاً بسیار کناره‌گیر و بی‌احساس مسئولیت و منفصل از جامعه و به ظاهر بی‌دقت و بی‌اعتنا بودند می‌دیدم که با غریبه‌ها شوخی می‌کردند، گرم می‌گرفتند، می‌خندیدند، و در مسیر جاده‌ای که از ازدحام ماشینها بسته شده بود با شادی و سرور، با سر و صدا و بوق زدنهای ممتد به نشانهٔ شادمانی، روزی شاد را سپری می‌کردند. هیچ کس شتاب نداشت. هیچ کس بد اخلاق و عصبانی نبود. در هر گوشهٔ خالی و خلوت جاده، در هر فضای باز که جایی برای نشستن بود، بساط پهن کرده بودند؛ بساط گردش و شادی جمعی. پارچه‌ای بر روی زمین پهن می‌کردند، چراغ خوراک‌پزی نفتی خود را روشن می‌کردند، قالیچه‌ای برای نشستن می‌گستراندند و طنابی به درخت می‌بستند برای تاب بچه‌ها یا گهوارهٔ کودکان، و فرش یا پارچه‌ای از شاخهٔ عریان درختی می‌آویختند تا فضایی کوچک، فضایی خصوصی و اختصاصی، برای خود فراهم کنند. در واقع نخستین روز بهار حقیقی همین روز بود. طبیعت در همه جا رنگ عوض می‌کرد و به سبزی می‌گرایید.

سرانجام ما نیز با گروه همراهان به مقصد رسیدیم: باغ یکی از خویشاوندان. قالیها روی سبزه‌ها بر زمین گسترده شد. برای گرم کردن غذا آتش روشن کردند. آنگاه خوردن آغاز شد؛ غذاهای بسیار خوشمزه و مطبوع، همراه با کوکاکولا، نوشابهٔ اجتناب‌ناپذیر، و در کنار آن دوغ با نعنا، نوشابهٔ مورد علاقهٔ من. پس از آن، ما دختران با ریتم موزونی که با سر قابلمه‌ها می‌نواختند، رقصیدیم، شادی کردیم و دست زدیم. و بعد، وقتی سالدیدگان به نماز و عبادت و استراحت پرداختند، گروهی از ما باغ

را ترک کردیم به قصد پیاده‌روی در دامنهٔ تپه‌ها و کوهپایه‌های مجاور باغ. تا جایی که امکان داشت با اتومبیل رفتیم. آنجا طبیعت پاکیزه و آراسته بود. ما انبوه زباله‌های کنار جاده‌ها را پشت سر نهاده بودیم. ایرانیان زباله‌سازان و زباله‌ریزان وحشتناکی هستند و همه جا زباله و آشغال می‌ریزند. این عادت، با توجه به عشق و علاقه‌ای که به طبیعت دارند، بسیار عجیب و شگفت‌انگیز است.

نشانه‌های رویش سبزه‌ها، کمرنگ و پراکنده، چهرهٔ تپه‌ها را آراسته بود و ما می‌توانستیم شاهد آغاز رویش سبزه و گل، رویش جوانه‌های تازه بر ساقه‌های جوان گیاهان باشیم. بهار به زودی می‌توانست فرشی از گل بر خاک بگستراند. در ضمن راه به جویباری کوچک رسیدیم و در امتداد آن بالا رفتیم تا جایی که آب آن زلال و مناسب خوردن بود. در اینجا بوته‌های کوچک زنبق، سنبل و نعنا، در میان چمنها و علفهای جوان سبز شاداب در حال رویش و بالیدن بودند. بلندترین ساقه‌ها را چیدیم و با بچه‌ها «دوستم داره، دوستم نداره» بازی کردیم. همه جا جهان طبیعت رها شده از خشونت زمستان در حال آراستن خویشتن بود، و من دریافتم که به راستی این سرزمین را با تمام افراط کاریهایش ــ افراط در فقر و غنا، افراط در شادی و اندوه، افراط در آب و هوا و منظره و چشم‌اندازش ــ دوست می‌دارم. شادمان بودم از اینکه تصمیم گرفته‌ام باز هم در این کشور بمانم.

میهمانی سفیر

ما هر از گاهی با هواپیما یا ماشین به تهران می‌رفتیم و من هر بار سعی می‌کردم ارتباط و تماسی نیز با سفارت زلاندنو و دیداری با دوستانم در سفارت داشته باشم؛ دوستانی که به هنگام ورود من به ایران، در سفارت کشورمان مرا به گرمی پذیرا شده بودند، آن‌هم در جایی که فضای آن آکنده از ترس و تهدید بود. آقای ریچارد وود، سفیر کشورمان در تهران، نسبت به شرایط و موقعیت من در ایران ابراز نگرانی کرده بود. یک عروس خارجی از زلاندنو در ایران چیزی نادر و تازه بود و در مورد کشور ما در اینجا سابقه نداشت. از آنجا که امکان وخامت اوضاع و شرایط سیاسی ایران در اذهان عمومی جهانیان وجود داشت، سفیرمان از پیش، نوشته‌ای را با مضمون اجازهٔ کتبی بیژن تهیه کرده بود که در صورت وخیمتر شدن اوضاع و در شرایط اضطراری و ضروری، بدون هیچ تأخیر و مانعی امکان خروج من از ایران وجود داشته باشد. این برای من بسیار جالب بود که برای نخستین بار دریافتم در ایران نه‌تنها اجازهٔ خروج زن از کشور با شوهر اوست، بلکه مسئولیت زن از هر جهت به مرد

واگذار شده است، و در مورد من این مسئولیت با بیژن بود.

در میان کارکنان سفارت زلاندنو در تهران یک زن سرزنده و بانشاط بود از بومیان مائوری (بومیان زلاندنو) به نام «پانه»[1] که همیشه با دشواریها و گرفتاریها سازگاری نشان می‌داد؛ دشواریهایی مثل قطع برق که بر سیستم گرما و سرما، یخچال و دیگر خدمات ضروری زندگی تأثیر می‌گُذاشت و ساعتها ادامه داشت و اغلب سبب می‌شد که کارکنان سفارت مدتها بیش از ساعتهای رسمی کار در محل سفارت بمانند و کارهای روزانهٔ خود را به انجام رسانند. مردم مائوری آدمهای بی‌خیال، خونسرد و آسان‌گیری هستند و به گذشت زمان اعتنایی ندارند. بی‌تردید همین خوی و خصلت به پانه کمک می‌کرد که همواره خونسردی و نشاط خود را حفظ کند. در سفرهای تهران گاهی به جای رفتن به خانهٔ پروانه که دور بود و در حومهٔ شهر واقع شده بود، در خانهٔ کوچک اجاره‌ای پانه اقامت می‌کردیم. خانهٔ پانه در مجموعهٔ بزرگ سفارت انگلیس در مرکز تهران قرار داشت و ما، به ویژه وقتی اتومبیل شخصی در اختیارمان نبود، شب را پیش او می‌ماندیم، زیرا دسترسی به وسایل نقلیهٔ عمومی، خصوصاً در نواحی شمالی شهر، بسیار دشوار بود.

اقامت در باغ بسیار بزرگ سفارت انگلیس امتیاز دیگری هم داشت و آن استخر شنای بسیار بزرگ باغ بود. در اینجا آدم می‌توانست شبها در فضای آزاد بنشیند و به صدای بازی تنیس که در میدان تنیس باغ در همان نزدیکی جریان داشت گوش فرا دهد و در همان حال بی‌اختیار به یاد انگلیس و زندگی در یکی از آن خانه‌های بزرگ و مجلل و زیبای

---

1. Pane

به اصطلاح اعیان‌نشین در زمینهای بزرگ خارج از شهر در قلب انگلستان بیفتد و خود را دور از هیاهو و دشواری زندگی در ایران که سرشار از ترس و تهدید و فشار روانی بود احساس کند.

اقامت ما نزد پانه یک بار مصادف شد با ماه رمضان؛ ماهی که در آن تمام مسلمانان مؤمن و معتقد روزه می‌گیرند و در تمام مدت روز، از بامدادان تا غروب آفتاب، از خوردن و آشامیدن و حتی از مصرف دارو خودداری می‌کنند. علاوه بر روزه گرفتن، به مسلمانان توصیه شده است که در این ماه قرآن را نیز از ابتدا تا انتهای آن تلاوت کنند. شیعیان با این پرهیز و امساک در خوردن و آشامیدن، با این ایثار و فداکاری و تغییر در شیوهٔ زندگی عادی خویش در ماه رمضان، در عین حال شهادت حضرت علی را در راه هدف و عقیده پاس می‌دارند و بزرگ می‌شمارند. حضرت علی به عقیدهٔ شیعیان از سوی پیامبر اسلام به عنوان جانشین بلافصل آن حضرت برگزیده شد و به تحریک یکی از رقبای خویش در خلافت در همین ماه به شهادت رسید. این عمل خشونت‌بار، یعنی شهادت علی[ع]، باعث تفرقه و انشعاب در میان مسلمانان شد و به دنبال آن فرقه‌های شیعه و سنی پدید آمد که تا امروز نیز هنوز باقی است. شیعیان بیشتر در ایران زندگی می‌کنند و سنیها در دیگر کشورهای اسلامی، و در واقع در تمامی جهان اسلام اکثریت را سنیها تشکیل می‌دهند.

من در مشهد به چشم خود دیده بودم که چگونه باربرها و کارگران زحمتکش، عرق‌ریزان بار کامیونها را خالی می‌کنند و برای گریز از شدت گرما، با دهان و لبهای بسته، مدام صورتشان را با شلنگ آب می‌شویند تا خنک شوند. می‌دانستم که اینان کار خود را از سحرگاهان آغاز می‌کنند تا در ساعتهای بسیار گرم بعدازظهر بتوانند استراحت کنند. اینجا، یعنی در

تهران، در خیابانهای بسیار پر ازدحام مرکز و پایین شهر، شرایط حتی بسیار بدتر و ناخوشایندتر از مشهد است. ما در چنین شرایطی، در تهران در هوای خنک کنار استخر آب می‌نشستیم و چای با لیموی تازه می‌نوشیدیم و با کارد و چنگال، کیک اسفنجی تازه و خوشمزه می‌خوردیم. پس چقدر راحت و ساده و آسان بود که این مناظر ناخوشایند و دردناک را که در خیابانها شاهد بودیم به فراموشی بسپاریم و ذهن خود را از تمامی آنها پاک کنیم و برای یک روز هم که شده مثل اعیان یا آدمهای تازه به دوران رسیدهٔ مرفه زندگی کنیم!

بعدها، یک شب نیز در خانهٔ سفیر کشورمان برای صرف شام به میهمانی دعوت شدیم. میهمانان دیگر برخی از دیپلماتهای مقیم تهران بودند؛ نمایندگان سیاسی کشورهایشان در ایران. از نظر من زندگی اینان بسیار عالی و جالب بود. آدمهایی که در تمام دنیا از پایتخت کشوری به پایتخت کشوری دیگر نقل مکان می‌کنند و همواره از رفاه و آسایش و امکاناتی مثل داشتن خدمتکار، راننده، خانه‌های مسکونی لوکس و مجلل برخوردارند و تعطیلات خود را در کشورهای دیگر، و در واقع در بهترین نقاط جهان می‌گذرانند. البته من تنها صورت ظاهر، شکل فریبنده و پر زرق و برق این نوع زندگی را می‌دیدم و از سختیهای پنهان آن خبر نداشتم؛ مشکلاتی چونان جدایی و دوری از خانواده، شرایط بسیار سخت اقلیمی و آب و هوای محل مأموریت و مشکلات دیگری که در برخی از این نوع مأموریتها باید با آن روبرو می‌شدند.

برای یک شب هم که شده، برای من جالب بود که لباس کامل و رسمی بپوشم و جزیی از دنیای اینان شوم و به دنیای رنگینشان قدم بگذارم. پروانه گردن‌بند طلای الماس‌نشان «پی‌یر گاردن» خود را به امانت

داد تا در میهمانی آن شب از آن استفاده کنم؛ گردن‌بندی بسیار گران‌بها که پیش از انقلاب پدرش به او هدیه داده بود و ارزش آن حتی از زیباترین جواهراتی که در مراسم ازدواج و عروسی من به من هدیه داده بودند بسیار بیشتر بود. با این جواهر گران‌بها خود را مثل یک زن ثروتمند تصور کردم و با احساس غرور سرم را اندکی بالاتر گرفتم تا گردن‌بند عاریتی را بیشتر به نمایش بگذارم و با آن فخر بفروشم.

ماشین ایرانیمان را در میان چند اتومبیل مرسدس بنز پارک کردیم و از پله‌های خانه که در تابش نور می‌درخشید و در احاطهٔ فواره‌های آب و نرده‌های سنگ مرمر بود بالا رفتیم. از کنار استخر گذشتیم و به سوی در ورودی اصلی خانهٔ سفیر پیش رفتیم. در کنار در، یک پیشخدمت پاکستانی با لباس مشکی رسمی و دستکشهای سفید، با ظاهری جذاب و جالب، در انتظار ایستاده بود تا ورودمان را به خانه خوش‌آمد گوید. پیش از ورود لحظه‌ای تأمل کردم تا به چشم‌انداز شهر که اکنون در زیر پایمان آرمیده بود دوباره نگاهی بیفکنم. با خود می‌اندیشیدم که آنجا، در آن پایین، در قلب این شهر پر تپش، چه رنج و اندوهی جریان دارد و چه زجر و عذاب و شکنجه‌ای. اخبار مرگ، دستگیریها و زندانی شدنها، احضار به سربازی و جبهه و جنگ؛ یا مراسم تدفین، سوگواری، تعزیه و اندوه‌گساری در میان خانواده‌های سوگوار و عزادار. آری، آنجا زندگی با تمام آشفتگیها، سختیهای توان‌فرسا و بی‌نظمیها، باز هم جریان داشت.

بیژن دست مرا گرفت و وارد خانه شدیم. به تالار پذیرایی رفتیم که حدود سی-چهل نفر از میهمانان در آنجا گرد آمده بودند؛ میهمانان اروپایی و ایرانی. میهمانان زن در میان دیگران می‌درخشیدند. جواهرات من که به عاریت گرفته بودم، با الماسهای درشت و درخشان و زمرد و

طلایی که دیگران به دست و گردن داشتند، به ویژه زنان ایرانی که خود را جواهرنشان کرده بودند، اصلاً قابل رقابت و برابری نبود. زنان ایرانی در همه جای دنیا به خاطر استفاده از جواهرات درشت و گرانبهاگوی سبقت را از دیگر زنان می‌ربایند.

شنیده بودم که آقای ریچارد وود سفیر کشورمان در تهران، به خاطر نقش مؤثری که در ایجاد حسن روابط و حسن تفاهم و دوستی متقابل در میان دو کشور ایفا کرده بود، هم در زلاندنو و هم در ایران از جایگاهی بسیار مهم و ارزشمند برخوردار است. هنگامی که او و همسرش باگرمی و مهربانی به ما خوش‌آمد گفتند، من یک بار دیگر به خاطر توجه و علاقه‌ای که سفیر از زمان ورود من به ایران برای دلگرمی و آسایش من ابراز داشته بود، در خود احساس امتنان، حق‌شناسی و سپاسگزاری کردم. او دست من و بیژن را گرفت و ما را به میان میهمانان برد و خطاب به من گفت که میهمان دیگری نیز حضور دارد که به ما علاقه‌ای خاص دارد. سفیر می‌خواست ما را به او معرفی کند. او ادامه داد: «آنا، با آنجلا بیرجندی، هم‌وطنتان آشنا شوید. آنجلا سالها در ایران بوده و خود را در سواحل دریای خزر از چشم ما پنهان کرده است. همین تازگیها موفق به کشف او شده‌ایم.» در برابر خود زنی را دیدم که ابتدا تصور کردم باید همین جا در ایران متولد شده باشد، چون شکل و ظاهرش چنان می‌نمود که انگار یک زن واقعاً ایرانی است؛ نمونه‌ای از زنان ایرانی طبقهٔ متوسط و مرفه، با لباس شب بلند زیبا و فاخر، صورتی با آرایش تند و غلیظ، و آرایش کامل موها. باکفشهای پاشنه بلند می‌توان گفت که اندکی ناموزون و ناخوشایند به چشم می‌آمد. آنجلا گفت که دوازده سال است با شوهر ایرانی خود در اینجا زندگی می‌کند. چهار فرزند داشت و زبان فارسی را

روان و راحت حرف می‌زد. می‌گفت که هرگز نمی‌خواهد ایران را ترک کند. آنجلا ایران را خانه و وطن خود می‌دانست و به راستی آن را دوست می‌داشت. زادگاهش یکی از شهرهای کوچک زلاندنو بود؛ شهری با ویژگیهای روستایی، شهری بی زرق و برق، با زندگی ساده و بی‌تجمل. آنجلا با تمام فراز و نشیبها، دشواریها و همهٔ تحولات و دگرگونیهایی که در ایران رخ داده بود، حتی بسیار موفق‌تر از ایرانیانی که به این سرزمین تعلق داشتند سازگاری نشان داده بود و با محیط انطباق یافته بود. به هر حال، این دیدارها برای من بسیار جالب و جذاب بود و ما ساعتها با هم حرف زدیم و از هر دری سخن گفتیم. در مورد خوبیها و بدیها گفتگو کردیم، و به ویژه دربارهٔ شیوهٔ داوری تعصب‌آلود خارجیان در مورد ایران حرف زدیم.

سر میز شام صندلی من بین سفیران ایتالیا و اسپانیا قرار گرفته بود. گفتگوها در مورد مسائل مختلف دور می‌زد و با نشاط و شادمانی میهمانان همراه بود. دربارهٔ رویدادها و حوادث مختلف جهان بحث می‌شد و در این مدت، مسائل و مشکلات ایران، یعنی کشوری که در آن زندگی می‌کردیم، به فراموشی سپرده شده بود.

خانم «وود» غذاهای عالی تهیه دیده بود. از آغاز ورودم به ایران اولین بار بود که می‌دیدم برنج و خورش میان غذاها نیست. شیوهٔ پذیرایی و نوع غذا همان چیزی بود که من با آنها بزرگ شده بودم. مدتها بود که چنان غذاهایی را ندیده و نخورده بودم.

پس از شام سینی چرخ‌دار انواع سیگار و دخانیات به میان آمد، همراه با قهوه و شکلات. میهمانان سرگرم صرف قهوه و دود کردن سیگار شدند. هنگامی که چند لحظه بعد شوهرم را در میان جمع دیدم، مشغول

پک زدن و دود کردن یک سیگار برگ ساخت هاوانا بود ــ شاید بزرگترین سیگار برگی که در سینی دخانیات نهاده شده بود. هیأت ظاهر و قیافه‌اش با کت و شلوار شیک و خوش‌دوخت میهمانی که بر تن داشت، به سرمایه‌داران بزرگ و بازرگانان و سلاطین جوان نفت می‌مانست؛ برازنده و مناسب. این مرد که در خلال روز در کارخانهٔ تولیدی کوچک خود کار می‌کرد و عرق می‌ریخت و برای تأمین مواد اولیهٔ مورد نیاز تولید جنس و گرفتن پولی که مغازه‌دارها و مشتریانش به او بدهکار بودند تلاش می‌کرد، اکنون در یک میهمانی بزرگ می‌توانست مثل یک شاهزاده جلوه کند و با افراد والامقام و گروه نخبگان جامعه درآمیزد و همانند شود. او در سرشت و ماهیت اصلی خود یک اشرافی، یک نجیب‌زاده و یک انسان مهربان و خوشایند زاده شده بود و من نسبت به او در خود احساس غرور و افتخار می‌کردم.

ماه عسل در اصفهان

امروز عکسهایی را تماشا می‌کردم که در مدت یک هفته اقامتمان در اصفهان گرفته بودیم. سفر اصفهان سفر ماه عسلمان بود؛ مسافرتی که به تأخیر افتاده بود و خیلی دیرتر از وقت موعود انجام شد. هنوز نخستین چشم‌اندازی راکه از اصفهان در برابر نگاهمان پیدا شد خوب به یاد می‌آورم. نخستین بار آن را از فراز گذرگاه کوهی دیدم که این واحهٔ سرسبز در میان کویر در دامنهٔ آن آرمیده است. اصفهان، شهری سبز و شاداب، با بسیاری درختان و گلهای سرخ، سر بر دامن کوه نهاده است.

پدرم پیش از تولد من از اصفهان دیدار کرده بود و گاهی به یاد خاطره‌های این دیدار دستگاه نمایش اسلاید را به کار می‌انداخت و عکسهایی راکه از این شهر زیباگرفته بود به ما نشان می‌داد. در این تصویرهای خاطره‌انگیز مسجد شاه باکاشیهای آبی فریبا و درخشان، همانند یک قطعهٔ بزرگ فیروزه و چون گوهری درخشان می‌درخشید؛ کاخ چهل ستون؛ عالی‌قاپو و میدان بزرگ و باشکوه آن در میانهٔ شهر؛ میدانی که جای بازی چوگان و دیگر بازیهای شاهانهٔ دوران گذشته بوده و

اکنون در میان دیوارهای بلند مسجدها و گنبدها و کاخها از هر سو احاطه شده است و دروازه‌های عظیم با تزیینات زیبای معماری خود آن را به بازار بزرگ وصل می‌کند؛ و پل بزرگ و باشکوه الله وردیخان، و سی و سه پل بر روی زاینده‌رود. اینها همه آثاری از جلوه‌های معماری و هنر دوران گذشته‌اند که بر زیبایی و شکوه این شهر تاریخی می‌افزایند. این جلوه‌های شکوهمند تنها بخش کوچکی از عظمت تحسین‌برانگیز این شهر زیبا راکه در دوران شاه عباس کبیر، حافظ و حامی بزرگ خود، از آن برخوردار بوده است در برابر نگاهمان به نمایش می‌گذارند. شاه عباس، پادشاه صفوی، از فرمانروایان همزمان با دوران سلطنت الیزابت اول ملکهٔ انگلیس، در ایران بوده است.

نام اصفهان یادآور شکوه و عظمت دوران گذشتهٔ ایران است. یادآور دورانی که سرزمین ایران پرچمدار تمدن جهان و پیشگام جهان متمدن بود؛ با فرهنگ معماری باشکوه، باغهای زیبا و شگفت‌انگیز، فلسفه و شعر و ادبیات. سرانجام، من در اینجا بودم: در اصفهان.

هتل شاه عباس اصفهان به نظر من باید مشهورترین هتل ایران باشد. این هتل نیز مانند تمامی بناهای بزرگ و پرآوازه و خیابانها و ساختمانهایی که نام آنها یادآور گذشتهٔ سلطنتی ایران بوده است، نامی تازه و انقلابی یافته است؛ اما برای من، نام این هتل همیشه و همواره «شاه عباس» خواهد بود. هتل شاه عباس اصفهان بنایی است بسیار باشکوه و مدرن که در جای یک کاروانسرای قدیمی ساخته شده است و در گوشه‌ای از آن، قسمتی از بنای ساختمان قدیمی کاروانسرا بازسازی شده و با زیباترین معماری به عنوان بخش ضمیمه و الحاقی هتل به آن افزوده شده است. همواره تصور من این بود که کاروانسراها اصطبلهای بزرگ محصوری بوده‌اند برای

نگهداری و محافظت حیوانات بارکش در طول شب؛ هنگامی که کاروانیان و بازرگانان شب را در اتاقهای جمعی با وضع نامطلوب بیتوته می‌کردند. اما می‌دانستم که برخی از این بناهای کهن، یعنی کاروانسراها، در زمان خود همتراز قدیمی هتلهای پنج ستارهٔ کنونی ما بوده‌اند و بازرگانان ثروتمند که با کالا و کاروانهای خود در مسیر جادهٔ معروف ابریشم سفر می‌کردند در این کاروانسراها اقامت می‌گزیدند. جادهٔ ابریشم که از چین تا ایران کشیده شده بود، همان جاده‌ای بود که مارکوپولو در آن سفر می‌کرد.

ما بخش قدیمی هتل شاه عباس، یعنی همان بخش ضمیمهٔ هتل را برای اقامت چند روزه انتخاب کردیم. در آنجا یک آپارتمان نقلی، یا به اصطلاح سوئیت، گرفتیم که واقعاً چیزی شبیه قصر بود؛ البته نه از نظر اندازه و گنجایش، بلکه از لحاظ زیبایی معماری و تزیین و هنر و استادی و مهارتی که در ساخت و تزیینات داخلی و خارجی آن به کار رفته بود: سقفها با گچبریهای بسیار زیبا، با طرح چکیده و آویخته، و در سطح رشته‌هایی از پره‌های کوچک که به رنگ طلایی، آبی روشن، قرمز و سبز، با دست رنگ‌آمیزی شده بود. دیوارها و ستونها با کاشیهای رنگارنگ زینت یافته بود. قالیها که در بافت آنها نخهای ابریشمی به کار رفته بود، با طرحها و رنگهای بسیار زیبا و درخشان. نرده‌های آهنی مشبک، کار شده به شکلهای گوناگون، با طرحها و نقشهای چشم‌نواز، و در پشت هر پنجره، چراغها در پوشش زیبای مسی و برنجی آراسته و تزیین یافته، روشن و درخشان؛ منشورهایی از نور رنگی و مجموعه‌ای برای خلق یک مکان زیبا و رؤیایی.

حیاط کوچک اختصاصی، خود بخشی از نمای سرپوشیدهٔ بیرونی بنا

بود که در چشم‌انداز آن باغچه‌های گل سرخ، فواره‌های آب و طاقنماهایی با شبکه‌های درختان مو پدید آمده بود، و راهروهایی پیچاپیچ و در کنار آن بوته‌های غرق در گل. باغ هتل در حصار دیوارها قرار گرفته بود و از گذشته‌های دور به «باغ فردوس» مشهور بود. این باغ به راستی یک فردوس، یک بهشت، بود.

در میان این فضای سحرانگیز و آکنده از افسون و زیبایی، بار دیگر خود را عاشق و شیفتهٔ یکدیگر یافتیم. غبارها را از دلهایمان زدودیم و شکافها و اختلافها را که در گوشه و کنار ارتباط‌هایمان پدید آمده بود از میان برداشتیم. غبار کدورتهایی را که سایهٔ تیرگی بر احساسمان افکنده بود و اختلافها و شکافهای کوچکی را که باعث عدم تفاهم شده بود از خود دور کردیم. بار دیگر، دور از کار و دشواریهای آن به خود پرداختیم. چراغهای خاموش رابطه را دوباره برافروختیم و پلها را دوباره بازساختیم؛ پلهای رابطهٔ میان یک زوج، میان منطق و احساس و عاطفه را که گاه از هم گسسته می‌شود. در زندگیمان یافته بودیم که بیژن بیشتر عاطفی است و احساس و عاطفه، بیشتر راهنمای رفتار و عمل اوست تا عقل و منطق؛ در حالی که من بیشتر به جنبه‌های عملی و نقش منطقی کارها می‌اندیشیدم. این پل میان دنیای بیژن و من بود. دو دنیای نسبتاً متفاوت؛ دنیای خواستها و گرایشها و ارزشها؛ دنیای قدیم و جدید. بیژن به دنیای کهن، به یک تمدن قدیمی و باستانی تعلق داشت و خاستگاه من تمدنی تازه بود؛ تمدنی که می‌توان گفت هنوز دوران کودکی خود را سپری می‌کند. با این حال بیژن اغلب خواستار چیزهای تازه بود، چیزهای بسیار مدرن و جدید، اما من چیزهای سنتی و کهن، ارزشهای قدیمی و گذشته را غنیتر و کاملتر می‌یافتم و آن را به واقعیت نزدیکتر می‌دیدم. در

این میان بزرگترین پل ارتباط، چیزی که ما شش سال همواره تلاش کرده بودیم تا آن را بی‌نظیر و یگانه بسازیم، پل میان شرق و غرب بود. شرق او و غرب من، که همواره از دیرباز عرصهٔ پیکار و ستیز انسانها بوده است و در روند رشد و تکامل انسان همواره در تضاد کامل قرار داشته و بشریت همواره در پی آن بوده است که بر این اختلاف و تضاد چیرگی یابد؛ جستجو برای فردیت انسان، هویت فردی انسان در برابر گرایشها و تعلقهای مادی او.

اغلب تنشها و برخوردها در روابط من و بیژن نیز از همین عرصه‌ها سرچشمه می‌گرفت. او می‌خواست مفهوم مسئولیت نسبت به خانواده و اجتماع گسترده‌تر و بزرگتر را به من تفهیم کند، در حالی که من در جستجوی فضایی بودم و خواستار جایی که خود، بی دغدغهٔ دیگران، بتوانم آزادانه در آن نفس بکشم، خلاقیتهای خود را به نمایش بگذارم، رشد کنم، خلق و ایجاد کنم، و خود را، فردیت خود را، کشف کنم و بشناسم. البته من با گسترهٔ خطرهای فردگرایی و فردپرستی آشنایی داشتم؛ یعنی همان مخاطره‌هایی که اکنون غرب با آنها روبروست. و غرب یعنی همان جایی که خواستها و گرایشها و منافع فردی در آن حکمروایی می‌کند. اما «حقیقت» باید در جایی میان این و آن نهفته باشد. جایی میان مرزهای اطاعت کورکورانه از سنتهای کهنه و کهن، انقیاد به ارزشهای خانواده و طایفه و قبیله، و اجتماع عظیم خانوادهٔ بشری، و نه فرمانبرداری از «من» خویشتن و از فردیت خود؛ یعنی در گرایش به همکاری و اشتراک آمیخته با مفهومی از مسئولیت فردی و حفظ فردیت خویش. زندگی ما نمونهٔ کوچکی بود از همان جهان بزرگتر؛ جهان تضادها و اختلافهای دیرینه و پایدار. و ما در دنیای کوچک خویش با همان جدال

عظیم، با همان دوشق دشوار و معمای غامض جهان در مفهوم وسیعتر و گسترده‌تر آن، روبرو بودیم؛ یعنی با تعارض میان سنت و پیشرفت، میان کهنه و نو... رها کنیم.

در روزهای اقامتمان در اصفهان هر از گاهی این خلوتگاه مقدس آرام، این بهشت کوچکمان را در هتل ترک می‌کردیم و به کشف و دیدار زیباییهای شهر بیرون می‌رفتیم. در جلفا بار دیگر لذت آزادی را احساس کردم: آزادی زیستن، که می‌توانستم همانند زنان ارمنی که در جلفا زندگی می‌کنند، بدون مانتو و مقنعه و روسری در خیابانها راه بروم. در جلفا از کلیسای جامع ارامنه دیدن کردیم. جلفای اصفهان جزیره‌ای است از آن مسیحیت در میان این جهان اسلامی.

از ایوان بلند و باز کاخ عالی‌قاپو، این بارگاه عظیم سلطنتی، به پایین نگاه می‌کردیم، به اتومبیلهایی که با سرعت در یکی از بزرگترین میدانهای جهان در حرکت بودند. این میدان فضایی است بسیار وسیع به شکل مستطیل که از هر سو با عمارتهای دو اشکوبه و طاق‌نماها و سردرهای طاقدار قوسی‌شکل احاطه شده است و در یک سوی آن، گنبد فیروزه‌ای‌رنگ مسجد شاه خودنمایی می‌کند و در پشت آن مسجدی کوچکتر، مسجد شیخ لطف‌الله، با گنبد زیبا و باشکوه آجری‌رنگ خود سر برکشیده است.

کفشهایمان را درمی‌آوردیم و وارد شبستانهای مساجد می‌شدیم؛ فضاهای ساکت و خاموش، فضاهای خالی، که با زرق و برق و های و هوی کلیساهای جامع قدیمی اروپایی که در گذشته از آنها دیدار کرده بودم بسیار تفاوت داشت. همان کلیساهای پر از تندیسها و چهره‌های حجاری‌شده، تمثالها و پیکره‌ها، نقاشیهای دیواری، علائم و

نشانهای نظامی و خانوادگی، پلاکهای برنزی و شیشه‌های مشجّر و رنگی.
این کلیساها به راستی بسیار زیبا و باشکوه‌اند، اما در مقایسه با مساجد قدیمی فاقد سادگی و کمال معنوی و روحانی و معماری پر شکوه و جلال این مساجدند. در مسجد جامع اصفهان این حقیقت را تجربه کردم که کمال تناسب و تعادل در معماری و هماهنگی اجزای بنا حالتی روحانی و تأثیری آرامش‌بخش بر ذهن و روان انسان دارد، و این همان راز بزرگ در معماری یونانیان باستان است. ما انسانهای قرن بیستم، چنانکه باور داریم، از هوش و ذکاوت بسیاری برخوردار نیستیم. ساختمانها و بناهایی سهمگین و عظیم و ترسناک می‌سازیم، عاری از هماهنگی و تناسب در اجزاء، زشت و بدمنظر، زمخت و ناموزون، و در شگفتیم که چرا این بناها و زندگی در آنها ما را دچار اندوه و افسردگی می‌کنند و احساس کسالت و خستگی می‌کنیم.

در کنار پل اللهوردی‌خان، با طاق‌نماهای زیبا و باشکوه آن، قدم می‌زدیم. از میان پنج پل عظیم و باشکوهی که درگذشته بر روی رودخانه قرار داشته است، این پل تنها بنای بازمانده است. هنگامی که از فراز پل به بستر رودخانه نگاه می‌کردیم به جای آب توده‌هایی از نخاله و زباله می‌دیدیم، انباشته روی هم. آن روزها در اصفهان به ندرت چهرهٔ سیاحان و جهانگردان به چشم می‌خورد و مقامات ظاهراً سرگرم امور دیگر بودند و کارهایی مهمتر، و به پاکیزگی و زیبایی محیط و دفع این همه زباله و آلودگی اعتنایی نداشتند.

کاخهای چهل ستون و هشت بهشت تنها بناهای مهم سلطنتی بازمانده از دوران گذشته، از میان چندین بنای مجلل و باشکوهی هستند که زمانی درگذشته‌های دور درگذرگاه شاهان صفوی ردیف شده بودند. این بناها

هنوز هم نامشان شاعرانه و زیبا و باشکوه است. موضوع بسیار جالب، مشاهدهٔ نقاشیهای به جای مانده از دوران گذشته در اصفهان بود که سفیران دربار ملکه الیزابت را با لباسهای خاص آن زمان نشان می‌داد: یقه‌های چین‌دار، ویل و نیم‌تنه و کلیجه. این خود، دلیلی بر ارتباط و مناسبات سیاسی بسیار گستردهٔ انگلستان با دربار ایران در حدود چهارصد سال پیش است. در برخی از کاخها کارشناسان و کارگران مشغول بازسازی و تعمیر بودند. اغلب می‌دیدیم که بر اثر بی‌توجهی و یا بی‌دقتی، یا تعصب و یا عدم علاقه به آثار هنری و باستانی، زیباییهای معماری بناهای گذشته از بین رفته است. نقاشیهای دیواری تا آنجا که در دسترس بوده با اشیاء نوک تیز و استخوان، یا با دستهای ویرانگر محو و نابود شده است. با خراشیدن، صورت تصویر را پاک کرده‌اند و یا از شکل انداخته‌اند و تابلوهای عظیم نقاشیهای دیواری را به واسطهٔ حساسیتهای تعصب‌آلود از بین برده‌اند. باغها به حال خود، نامرتب و آشفته رها شده و علفهای هرز به جای گل و بوته و چمن همه جا را پر کرده است. فقط مساجد و مدارس دینی با دقت تمام حفظ و نگهداری شده است، و این نشان می‌دهد که در ایران تنها بر ارزش و اهمیت مذهب تأکید می‌شود. سرانجام پس از گشت و سیاحت، به فضای آرام و باشکوه هتل بازمی‌گشتیم. انگار این مکان در تمامی کشور تنها جایی بود که از نگاه خطاجوی کمیته، که بر همه چیز مهر خطاکاری و محکومیت می‌زد، دور مانده بود.

در این شرایط، زندگی مسأله‌ای مهم و جدی بود. در این فضای کوچک که بدان دست یافته بودیم احساس نمی‌کردیم که زندگی یعنی فقط زنده ماندن. احساس می‌کردیم که به راستی دوباره زندگی می‌کنیم،

دوباره اجازه یافته‌ایم که زندگی کنیم، زیرا زمینه‌های شوق و رغبت به زندگی وجود داشت. در این آزادی زیستن، من زندگی را قطره قطره می‌نوشیدم. به تمامی روزنه‌های زندگی سرک می‌کشیدم و احساس می‌کردم که سبک شده‌ام. پژواک خنده‌هایمان در فضای حریم مقدس این جایگاه کوچک، در حیاط بزرگ این کاخ زیبا، ساخته شده با سنگهای مرمر سفید و ردیف درختان سپیدار، دیگر بار شنیده می‌شد و طنین می‌افکند. وقتی که شام می‌خوردیم یا به چلچراغهای عظیم سراسری هتل خیره می‌شدیم و در تابش نور خیره کنندهٔ چراغهای الوان که همواره می‌درخشید افسون می‌شدیم، یا هنگامی که از پله‌های برقی پایین می‌آمدیم و به تالار وسیعی گام می‌نهادیم که کف آن با سنگهای مرمر آراسته به طرحهای زیبای حجاری فرش شده بود، یا هنگامی که در بالکن محل اقامتمان در نسیم عطرآگین پگاهان که بوی عطر هزاران گل سرخ به شبنم نشسته را با خود همراه می‌آورد، می‌ایستادیم، همواره در تمام این لحظات شادی را احساس می‌کردیم... آرام‌آرام چیزی می‌نوشیدم و به فردا فکر می‌کردم و برنامهٔ روزی دیگر را در ذهن خویش ترسیم می‌نمودم.

مشهد و پیرامون آن

در نخستین روز پس از بازگشتمان از اصفهان، صبح بسیار زود در را به روی همسایه باز کردم. زنی جوان، لبخندزنان، یک دیس بزرگ توت سفید برایمان آورده بود. روی توتها چند غنچهٔ گل سرخ گذاشته بود. در همان روزهایی که در سفر بودیم، توت رسیده بود و به بازار آمده بود، و همسایه با آوردن توت نوبر، بازگشتمان را به خانه خوش‌آمد می‌گفت.

در ایران درخت توت فراوان است و خوب رشد می‌کند. اغلب در مسیر قناتها و نهرهای آب درختان توت ردیف شده است: درختانی که از آبهای اعماق زمین تغذیه می‌کنند. درختان پر برگ و بار توت، شادی‌بخش شبانان جوان‌اند. چوپانان از درختان بالا می‌روند و برای گریز از گرما و آفتاب شدید، خود را در سایهٔ شاخ و برگ آنها پنهان می‌کنند. در فصل بهار و روزهای سحرآمیز باروری، از میوهٔ شیرین و نرم و لطیف توت استفاده می‌کنند. توت را باید پس از چیدن زود مصرف کرد یا به همسایگان داد، چون خیلی زود آب می‌اندازد و به شیره تبدیل می‌شود. من هیچ‌گاه در مغازه‌ها توت برای فروش ندیدم. برای لذت بردن از توت

باید شخصاً آن را چید و خورد.

در حیاط خانهٔ پدری بیژن که شاه‌توت کهن بود با توتهای قرمز و تیره، پس از رسیدن توتها، من و ثریا با لباسهای کهنه از یک نردبان لق و شکسته بالا می‌رفتیم و هر روز صبحانه یک شکم سیر شاه‌توت می‌خوردیم! (شاه‌توت روی لباس لکه‌هایی به جای می‌گذارد که پاک‌شدنی نیست.)

یک روز برای خوردن توت به همسایه‌ها پیوستیم. چادر بزرگی را در زیر شاخه‌های درخت پهن کردیم و بیژن از درخت بالا رفت. او شاخه‌ها را تکان می‌داد تا توت بریزد. مثل تگرگ توت روی چادر می‌ریخت. مقدار زیادی مربای توت درست کردم و مابقی توتها را روی سینی، در آفتاب، خشک کردم. توت خشک در ایران آجیل مشهوری است. اما خورشید هنوز چندان گرم نبود و خشک شدن توتها طول می‌کشید.

در هوای گرم تابستان دیدم که میوه‌های ایرانی چقدر عالی است: هلوهای درشت، شاید سه برابر هلوهایی که من تا آن زمان دیده بودم؛ خربزه‌های بسیار بزرگ و خوشمزه؛ و گیلاسهای درشت. چه گیلاسهایی!

یوسف، دوست بیژن، به باغ پدرش در حومهٔ شهر رفت و آمد داشت؛ باغی بسیار بزرگ، در حدود چند جریب، با دیوار سنگی بسیار بلند و یک در آهنی سنگین. آنجا محل دیدار و پاتوق مناسبی برای پسرها بود. آب باغ از یک آب انبار بزرگ بتونی تأمین می‌شد. جویبارها و نهرهایی میان درختان میوه کشیده شده بود. کنار جویبارها بوته‌های توت‌فرنگی کاشته بودند و شاخه‌های توت‌فرنگی بر لبهای آب بوسه می‌زدند. روی یک سکوی سیمانی کنار استخر آب انبار، فرش و قالی پهن می‌کردیم و می‌نشستیم. شاخه‌های درختان گیلاس به سوی زمین سر خم کرده بودند و

دانه‌های درشت گیلاس را فرو هشته بودند؛ آن‌قدر پایین که می‌شد دست دراز کرد و گیلاس چید. آواز بلبلان و دیگر پرندگان از میان شاخ و برگ درختان مدام به گوش می‌رسید و با زمزمه‌ای آب جاری در میان جویبار در هم می‌آمیخت و صدای موسیقی ایرانی در ذهن من نقش می‌بست.

زُشک ییلاق کوچکی است در میان تپه‌های بلند رشته کوههای نزدیک مشهد. ییلاقی زیباست. تمامی خانه‌های روستایی از لاشهٔ سنگها و تخته‌سنگهایی ساخته شده است که در دامنهٔ کوههایی که زشک در کنار آنها لمیده است، فراوان است. قاب پنجره‌های روشن یا پیچکهای بالارونده و تاکها نتوانسته‌اند رنگ خاکستری این خانه‌ها را بپوشانند ــ به خلاف آنچه در یک دهکدهٔ ییلاقی سوئیس می‌توان مشاهده کرد. یک میدان صاف برای بازی فوتبال پسرها در این دهکده ساخته شده است.

اگر دهکدهٔ زشک چندان جالب و جذاب نیست، اما حومهٔ زشک و دره‌ها و باغهایی که از هر سوی آن را احاطه کرده است، زیباست. سراشیبیهای لغزنده بر اثر جریانهای مداوم آب به صورت مارپیچ پر پیچ و خم درآمده و سبب رشد و رویش فراوان بوته‌ها و درختان در فصلهای بهار و تابستان شده است. در ایران هر جا که آب است رشد و رویش بسیار است و درختان میوه فراوان. سیب، هلو، گلابیهای بزرگ به اندازهٔ طالبی، و درختان گیلاس، به، زردآلو، و در ارتفاعات بالاتر، بادام و گردو از درختانی است که در اینجا رشدی چشمگیر دارند. دره‌ها که با انبوهی از درختان تبریزی و سپیدار یا کبوده زینت یافته‌اند با سیلابهای ناشی از ذوب برفهای زمستانی سیراب می‌شوند.

برای رسیدن به خانه و باغ دوستمان اکبر باید از زیر یک آبشار که بر

روی یک پل سست و لق با فشار فرو می‌ریخت عبور می‌کردیم. اکبر خود به عنوان شریک در آن باغ کار می‌کرد. میوه‌های بسیار جالبی پرورش می‌داد که کمتر نظیر داشت. همسر اکبر از این میوه‌ها مربا درست می‌کرد و کنار جاده می‌فروخت. اکبر بر فراز آبراه سکویی ساخته بود که عابران می‌توانستند در آنجا استراحت و چای صرف کنند و در همان حال از صدای پر هیاهوی غرش آب که در زیر پل جریان داشت لذت ببرند. ما نیز بر روی همان سکو روی چیزی شبیه تختخواب دونفره، از چوب و بدون دیواره نشستیم. شش یا هشت نفر بودیم. مادر علی، همسر اکبرآقا، مدام دوروبرمان می‌پلکید. چیزی می‌آورد و چیزی می‌برد. تنها پسرشان علی نام داشت و از این روی به همسر اکبر «مادر علی» می‌گفتند. من نشنیدم که او را به نام دیگری بنامند.

زمانی مادر اکبر به عنوان دایهٔ بیژن برای این خانواده کار کرده بود؛ چیزی که در خاورمیانه کاملاً متداول است. با وجود تفاوتها و اختلاف در موقعیت و پایگاه اجتماعی که در زندگی ایرانی عامل مهمی به شمار می‌آید، برادران هم‌شیر بسیار به هم نزدیک‌اند. به همین سبب، از سوی خانوادهٔ اکبرآقا همیشه به عنوان عضو خانواده مورد پذیرش قرار می‌گرفتیم. آنها هنگام بازگشت، مقدار زیادی میوه، ترشی و مربا با ما همراه می‌کردند.

اغلب از تپه‌های بلند که بر فراز باغها سر برکشیده بود بالا می‌رفتیم. از شیب تند و لغزنده و سنگی تپه‌ها سر می‌خوردیم. تا آنجا که امکان داشت سعی می‌کردیم بر چینه‌ها و صخره‌های سنگی قدم بگذاریم یا دست خود را به برآمدگی سنگها بگیریم و بالا برویم. بدین‌ترتیب تخته‌سنگها را دنبال می‌کردیم. بچه‌های بومی مثل بزهایی که در تابستان برای چیدن

خار بوته‌هایی که بر شیب تپه‌ها، اینجا و آنجا روییده‌اند، با مهارت و چابکی و با گامهایی مطمئن بالا می‌روند. آنها روی شیب تند تپه‌ها می‌دویدند. از فراز تپه‌ها و کوهها می‌توانستیم دشت گسترده‌ای را به تماشا بنشینیم که مشهد و حومهٔ آن بر بستر آن لمیده بود و کوهها از هر سوی حلقه‌وار آن را احاطه کرده بودند.

یک بار هنگام پایین آمدن از دامنه‌ها از کنار جایی محصور با دیوارهای گلی عبور کردیم؛ دیواری ضخیم که در حصار آن بره‌های جوان نگهداری می‌شدند (انگار در قفس)، و در انتظار آنکه وقتی به قدر کافی قوی شدند به گلهٔ اصلی بر فراز کوه بپیوندند. دهقانان گله‌دار و ساکنان حصار اصرار داشتند که پیش از عبور لحظه‌ای برای صرف چای میهمانشان باشیم. با شتاب چوب و شاخه گرد آوردند تا سماور برنجی سنگین را آتش اندازند و آب‌جوش را برای چای آماده کنند. هنگامی که بچه‌ها رفته بودند لباسهای تمیز خود را بپوشند، روی سفره برایمان ماست و پنیر و نان گذاشتند و اصرار به خوردن کردند. یک پیرزن (ننه جان) سالدیده و بی‌دندان با شادی و لذت بسیار به نی قلیان پک می‌زد و از من نیز خواست که قلیان بکشم. کنار او روی کف اتاق نشستیم. می‌دانستیم که رد دعوت پیرزن دور از ادب خواهد بود. با اکراه تمام قلیان را از او گرفتم؛ نی را میان لبها گذاشتم و پک زدم؛ بسیار محکم. دهانم پر از آب قلیان شد. بچه‌ها از خنده ریسه رفته بودند.

وقتی آنجا را ترک کردیم قرصی نان تازه در دست من گذاشتند، در حالی که نمی‌دانستند که هستیم و از کجا آمده‌ایم. اینجا بود که دست و دلبازی و سخاوتمندی مردم محروم و فقیر را براستی درک کردم؛ مردمی در شمار این دهقانان زحمتکش، بسیار صمیمی و بااحساس.

در دره‌ای دیگر، نزدیک مشهد، اغلب به سوی خانهٔ سنگی کوچک دایره‌ای شکلی بالا می‌رفتیم که با پنجره‌های بزرگش بر فراز دره خودنمایی می‌کرد. صاحب آن مدتها پیش درگذشته بود اما مردم محلی هنوز از «بلبل» سخن می‌گفتند که مدتها در این خانه زندگی کرده بود. بلبل مردی زاهد، تارک دنیا، یک درویش انزواگزیده بود که با صدای بلند نیایش می‌کرد و ساکنان دهکده‌ای که در زیر قرار داشت همواره صدای او را می‌شنیدند. اما خاطرهٔ ماندگار و فراموش‌ناشدنی من از زشک و باغ محل اقامتمان مربوط به روزی است که همراهان، همه از کوه بالا رفتند و همه چیز را با تلاش و زحمت بسیار از شیب کوه بالا بردند و من ماندم که با خودم تنها باشم و مطالعه کنم.

روی یک سکوی سنگی نزدیک ساحل رودخانه، در حالی که گلیم پشمی ریز دستبافتی را روی شانه‌ها انداخته بودم، نشستم. هوای سرد را روی پوست تنم احساس می‌کردم. گلبرگهای شکوفه‌ها روی موهایم ریخته بود و عطر نعنا و اسطوخدوسهای وحشی را با تمام وجودم حس می‌کردم. جریان مدام آب پاکیزه و زلال در زیر جایی که نشسته بودم کف رودخانه را شستشو می‌داد و ترنم آن گوشهایم را نوازش می‌کرد. هر از گاهی صدای گوسفندان همراه با پژواک صداهای دیگر از درون آغلشان به گوش می‌رسید. من تنها بودم، با خدا، که از دل من آگاهی داشت. آنجا همه چیز در کمال بود؛ یک تمامیت کامل، و من جزیی از آن بودم.

مشهد همیشه در سرتاسر تابستان با حضور افغانیهای آواره شلوغ است و با ورود میلیونها زائر حرم امام رضا حتی بسیار پر ازدحامتر از فصلهای دیگر می‌شود. تعداد زیادی از مردم را می‌بینید که حتی بدون

یک تختخواب سفری ساده، در پیاده‌رو نزدیک حرم روی زمین خوابیده‌اند. در محوطهٔ حرم، شب‌هنگام صحنهای مختلف و وسیع حرم با انبوه جمعیت به خواب رفتگان چنان پر ازدحام می‌شود که بدون لگد زدن دیگران از یک سوی به سوی دیگر رفتن بسیار دشوار است. حتی بچه‌های کوچک و نوزادان را می‌بینید که مثل جسدهای مومیایی‌شده در پارچهٔ قنداق پیچیده و بر زمین رها شده‌اند. قنداق کردن نوزادان عادتی است که هنوز در ایران، به ویژه در میان افراد بی‌سواد و ناآگاه، رواج دارد. هر یک از این آدمها پیش از سپیده‌دم تکانی می‌خورد، از روی زمین سفت برمی‌خیزد، کنار یکی از حوضهای فواره‌دار می‌رود، دست و صورت و پاهای خود را برای وضو می‌شوید، و نخستین نوبت نماز روزانه‌اش را می‌خواند. آنگاه پس از نماز به سوی سالن بزرگ میهمانخانهٔ حضرت به راه می‌افتد تا شاید یک وعده غذای گرم به دست آورد.

سایر زائران، غالباً آنان که با اتومبیل به زیارت آمده‌اند، به اردوگاه زائران می‌روند. دور تا دور دیوارهای پارکهای بسیار بزرگ در حاشیهٔ شهر نیز اغلب مملو از جمعیت خانواده‌هایی است که چادر ندارند. آنان پارچه‌هایی بزرگ یا چادر زنان و ملافه‌ها را از این درخت به آن درخت می‌بندند و بدین‌ترتیب مرزهای محل سکونت خود را تعیین می‌کنند، و در عین حال پناهگاهی می‌سازند تا خود را از گرد و غباری که فضا از آن آکنده است محافظت کنند. هر خانواده خانهٔ موقت خود را با رختخوابهایش که در جایی کومه کرده است، با ظرفهای آشپزی، غذاخوری، و چراغ خوراک‌پزی، یا به اصطلاح، پریموس، بنیان نهاده است. در یک محوطهٔ خیابانی دیدم که یک کدبانوی باهوش و زیرک و

خوش‌قیافه با چرخ خیاطی خودکار می‌کرد. یکی از بچه‌هایش مدام دستهٔ چرخ را می‌چرخاند و خودش پارچه را. این زن کارهای خانه را حتی در سفر، یعنی تا دوردستها نیز با خود همراه آورده بود.

فصل زیارت تابستانی فرصتی طلایی برای فروشندگان انواع مواد غذایی، نوشابه‌ها، لباس و پوشاک و یادگارها و سوغات توریستی است. من همواره دوست داشتم که خود را در این تودهٔ انبوه پر هیاهو، در این گرداب عظیم انسانی، گم کنم. انگار قدرت یک مقدس بزرگ، مدفن و آرامگاه او، مرکز امید همهٔ این خیل عظیم بود.

از هنگام سفرمان به اصفهان که در سوئیت هتلی بزرگ اقامت کردیم، مدام با اصرار از بیژن خواسته بودم که مرا به دیدن خرابه‌های یک کاروانسرای قدیمی که در نواحی مرز ترکمنستان قرار داشت ببرد. بقایای این کاروانسراها در ایران فراوان است، زیرا هنگامی که در آغاز قرن بیستم راه‌آهن و امکانات حمل و نقل با ماشین در دسترس مردم قرار گرفت، حمل کالا و مال‌التجاره‌ها باکاروان و استفاده از حیوانات بارکش برای حمل و نقل متوقف شد و به دنبال آن، کاروانسراها توسط کشاورزان و بومیان به منظور استفاده از مصالح ساختمانی ویران شدند. اما کاروانسرای مورد نظرمان در منطقه‌ای متروک و دوردست قرار داشت و از ویرانی و تخریب در امان ماندهٔ بود و به گفتهٔ منبع خبری ما هنوز پس از گذشت هفت یا هشت قرن در شرایط بسیار مطلوب و خوبی بود.

بیژن جیپ یکی از دوستانش را به امانت گرفت و ما به اتفاق ثریا و مهدی برای دیدار این کاروانسرا عازم یک سفر سه ساعته شدیم. یک راه فرعی به صورت یک جادهٔ مدرن به محل کاروانسرا منتهی می‌شد. در

یک دهکدهٔ کوچک که بیش از دو سه خانه نداشت توقف کردیم. گفتند که باید در امتداد دهکده پیش برویم. هنگامی که بالای یک تپه رسیدیم کاروانسرا را دیدیم که بر کف یک درهٔ سبز، با علامت خطر و رنگ سرخ، و با بوته‌های خشخاش که اینجا و آنجا به چشم می‌خورد، در مقابلمان قرار گرفته بود. احتمالاً این محل جای تهیه یک فیلم بود. دیوارهای بلند و غیر عادی و برجهای دیده‌بانی در هر گوشه به چشم می‌خورد. درهای ورودی کاروانسرا، عظیم و باشکوه، حتی از همان فاصلهٔ دور به خوبی دیده می‌شد.

وقتی دریافتیم که در بزرگ ورودی ساختمان قفل است ناامید شدیم. اما در جایی دیوار محوطه در حال فرو ریختن بود. بنابراین از ماشین کمک گرفتیم؛ آن را کنار دیوار قرار دادیم و مهدی که از همه بلندتر بود روی سقف اتومبیل رفت و خودش را بالای دیوار کشید. ثریا و من ابتدا روی سقف ماشین و از آنجا به بالای دیوار کشیده شدیم و به آسانی بالا رفتیم و دیگر مردها نیز پشت سرمان بالا آمدند.

وقتی از میان آجرهای لق پایین می‌رفتیم بیژن فریاد کشید که مواظب عقربها باشیم. آن محل با ویژگیهای خود می‌توانست جای زندگی و لانهٔ عقربها باشد. از آن پس مواظب بودیم که گرفتار این خزندگان وحشتناک نشویم. خوشبختانه من هرگز با آنها مواجه نشدم!

کاروانسرا شامل یک محوطه بود: میدانگاهی به شکل چهارگوش و تقریباً به اندازهٔ یک میدان فوتبال، با ساختمانی که نشان می‌داد زمانی بنایی باشکوه بوده است. اتاقهای زیادی گرداگرد فضای حیاط قرار داشت. ساختمان کاروانسرا بنایی دو اشکوبه بود. احتمالاً کالاها و مال‌التجارهٔ کاروانیان در اتاقهای طبقهٔ زیرین انبار می‌شده و طبقهٔ دوم که

با رشته‌هایی از پلکانهای پهن بـه طـبقهٔ اول راه داشت جـای خـواب و استراحت و سکونت کاروانیان بوده است. فضای آزاد یا میدان مـرکزی کاروانسرا که در وسط آن بقایای یک چاه آب به چشم می‌خورد بدون سقف بود. در اینجا حیوانات، شترها و قاطرها را در طول شب با افسار می‌بستند تا استراحت کنند. بر روی علفهای بلند که از میان درز سنگفرشها و آجرها روییده بود گرد هم نشستیم. برای نخستین بار فرشهای دستبافت ایرانی زیراندازمان نبود.

در تاریکی از پلکان مارپیچ، محتاط و هوشیار بالا رفتیم. فکر عقربها ذهنمان را به خود مشغول کرده بود. آن‌قدر بالا رفتیم تا بـه قسـمتهای فوقانی برجهای دیده‌بانی رسیدیم؛ جایی که زمانی نگهبانان کـاروانسـرا هـمواره مـراقب آمـدن سـارقان مسلح بـودند. از دو دروازهٔ طـاقدار کاروانسرا با طاقهای قوسی‌شکل باشکوه و زیبا، یکی کور بود و راهی به خارج نداشت و آشکار بود که تنها برای زیبایی و قرینه‌سازی مـعماری ساخته شده است. با یک در ورودی دفاع از کاروانسرا بسیار ساده‌تر بود. سرتاسر بنا، از برون و درون، با نقشهای خاص آجرکاری و با طرحهای تزیینی زیبا و اشکال متناظر زینت یافته بود. انحنای زیبا و متناسب یک طاق شکسته در یک ایوان فوقانی هنوز بـه چشـم مـی‌خورد، و اجـزاء بازمانده از سرامیکها و کاشیهای زیبا و نفیس در سقف ایوان حکایت از گذشته‌ای باشکوه داشت. بر بـالای در ورودی کـاروانسـرا یک ایـوان طاق‌نما و برج‌مانند بنا شده بود که نشان می‌داد سازندگان اولیهٔ این بنای باشکوه همانقدر به زیبایی و شکوهمندی بنا علاقه‌مند بـوده‌انـد کـه بـه کارایی آن اهمیت می‌داده‌اند.

وقتی به برخی از ایستگاههای راه‌آهن در شهرهای مختلف جهان که

به راستی از منظره‌ای زیبا و چشم‌نواز برخوردارند می‌اندیشم، از خود می‌پرسم آیا کاروانسراهای کهن و باستانی، با زیبایی بی‌همانند و شکوه معماری خاص خود، چنین چشم‌نواز و پر جاذبه و تأثیرگذار، نمی‌توانستند در دنیای کنونی سرمشق و نمونهٔ قابل تقلیدی برای معماری این دوران باشند؟

تابستان طولانی

حالا دیگر به تابستان طولانی و سوزان سال نزدیک می‌شدیم. نمی‌دانستم که باگرمای توانفرسای تابستان چگونه سازگار شوم. پیش از ایـن، جـز مدتی بسیار کوتاه که در کشورهای گرمسیر ناحیهٔ استوایی سفر می‌کردیم، با تجربهٔ گرمای سوزان و تابستان طاقت فرسا روبرو نشـده بـودم. بـیژن پیشنهاد کرد که خیلی زود به استقبال پوشیدن لباسهای روشن و سبک نروم. باید یاد می‌گرفتم که با لباس گرما را تحمل کنم، چون لباس خود می‌توانست عایقی در برابر گرما باشد. کشاورزان و مردم فقیر و محروم، بدون تغییر در گنجهٔ لباس خود مطابق فصل، می‌توانند گرما را به راحتی پشت سر گذارند. در روستاها هنوز چوپانان جـوان شـلوارهـای بـلند و کتهای ژنده و سنگین خود را بر تن داشتند و به هنگام شدت گرما درختی می‌یافتند، از آن بالا می‌رفتند و در میان شاخ و برگ خنک آن می‌نشستند تا زمانی که ساعتهای گرم روز سپری می‌شد. در همان حال، گوسفندان نیز در زیر سایهٔ این درختان می‌خوابیدند.

در بهار، یک باغچه سبزی با پنج نوع سبزی کاشته بودم که هر روز با

ناهار یا شاممان می‌خوردیم. باغچه را خوب آب می‌دادم. هنگامی که سبزیها از زیر خاکهای ماسه‌ای باغچه سر درآوردند بسیار شادمان بودم، اما از بسیاری علفهای هرز که در میان سبزیها می‌روییدند عصبانی و ناراحت می‌شدم. وجین کردن باغچه و درآوردن علفهای هرز کار همیشگی و روزانهٔ من شده بود. سرانجام با رسیدن گرما، کارهای روزانه‌ام را برنامه‌ریزی کردم. صبح بسیار زود به باغچه آب می‌دادم و علفهای هرز را درمی‌آوردم و بعد به کارهای روزانه می‌رسیدم و برای خرید می‌رفتم.

یکی از روزها وجین علفهای هرز را کنار نهادم تا به کار دیگری برسم که مدتها انجام آن را به تأخیر انداخته بودم. من و بیژن، همانند تمامی زوجهای جوان، در تدارک رفع نیازها و کاستیهای لوازم زندگیمان بودیم. یک دستگاه گاز جدید برای آشپزخانه خریده بودیم. گاز نصب شده بود و در میان آشپزخانهٔ کوچکمان می‌درخشید. گاز قدیمی را برای فروش در حیاط گذاشته بودیم، اما نخست باید آن را تمیز می‌کردیم. مدتی گذشته بود و بیش از آن نمی‌توانستم کار را به تأخیر افکنم، چون هر وقت به حیاط می‌رفتم جلو چشم من بود. پس یک روز صبح با دستکش لاستیکی، مواد شوینده، سیم ظرفشویی و آب داغ به سراغ گاز رفتم. وقتی مشغول کار بودم یکباره آهنگی که مدتها بود از یاد برده بودم به ذهنم رسید. یک ملودی پر از احساس و هیجان، با پس‌زمینهٔ تداوم ضرباهنگهای مداوم بر سیمهای ساز، آهسته و ضعیف؛ یادآور دوران جوانی من. آری، زمانی که دختری جوان بودم با این آهنگ رقصیده بودم. آهنگ «باغ ایرانی». وقتی آن دختر جوان و رؤیاهایش را به خاطر آوردم با صدای بلند خندیدم. آیا این دخترک جوان هرگز در خیال

خویش می‌دید که روزی یک گاز کهنه و قدیمی و زنگ‌زده را در میان یک «باغ ایرانی» تمیز کند و برق بیندازد؟

به زودی دریافتیم که در گرمای تابستان خوابیدن در اتاق دشوار است. تشکها را بیرون بردیم و به حیاط کشاندیم. شبها را در زیر پشه‌بند هلالی‌شکل می‌خوابیدیم. حتی در چنین شرایطی نیز در گرمای توان‌فرسای تابستان، سیمان و بتون سرد نمی‌شد مگر دیرهنگام در اواخر شب. به محض اینکه با طلوع خورشید اشعهٔ سوزان آن بر دیوارهای حیاط خانه می‌لغزید، یعنی دقایقی پس از شنیدن صدای اذان که از مسجد به گوش می‌رسید، هوا ناگهان به شدت گرم می‌شد و من بیدار می‌شدم. آن وقت دیگر ماندن در حیاط و استراحت کردن در زیر پشه‌بند قابل تحمل نبود. با ساعتها بیدارخوابی در شب، خواب بعدازظهرها ضرورت یافته بود. اندکی پس از سپیده‌دم، کار روزانه آغاز می‌شد. مغازه‌ها تا دیرهنگام باز می‌ماندند تا ساعت تلف‌شده بر اثر گرمای روز را جبران کنند.

یک روز خواب بعدازظهرمان با ورود یکی از زیباترین و باوقارترین زنانی که تاکنون دیده‌ام قطع شد. زنی با بر و بازوی فراخ و موهایی که پشت سر ریخته بود و طره‌ای کوچک از آن بر پیشانی و صورتش آرمیده بود. گوشواره‌های طلا در گوش داشت و لباسی شبیه کولیها پوشیده بود؛ لباس کردی. حضور او خانهٔ کوچک ما را پر کرد و ناگهان بر همه چیز چیرگی یافت، انگار در همان لحظهٔ پدیدار شدن در آستانهٔ در، مالک و بانوی خانه شده بود. این زن باشکوه عمه جان بود؛ خواهر بابا جان. یک بانوی کرد واقعی، با قد و قواره‌ای رشید و تنومند و نگاهی جذّاب. بدون تعارف و تشریفات مرا در آغوش گرفت و بوسید، انگار یکی از فرزندانش بودم؛ هرچند که این تعارف نخستین دیدار آشناییمان

بود.

همین دیدار کوتاه مقدمهٔ سفری شد که چند هفته بعد به قوچان داشتیم؛ شهری در شمال خراسان به فاصلهٔ یکی دو ساعت از مشهد، برای دیدن عمه جان و همسرش حسن آقا. در راه مشهد به قوچان در شهری کوچک توقف کردیم. از پیش می‌دانستیم که در اینجا مغازه‌های کوچکی هست که نقره‌های ترکمنی می‌فروشند. بعضی از ایرانیان از نقرهٔ ترکمنی بیزارند و آن را نمی‌پسندند، اما بیژن و بابا جان عقیده‌ای جز این داشتند. من نیز چون آنان نقره‌های ترکمنی را دوست می‌داشتم، چون بهتر از جواهرات رسمی که دیگران استفاده می‌کردند با لباسهایی که من می‌پوشیدم هماهنگی داشت. مغازه کمی بزرگتر از یک گنجهٔ لباس بود و پر از اجناس و اشیایی که از در و دیوار و سقف آویخته بود. از شادی دیدن آن‌همه جنس در پوستم نمی‌گنجیدم. صاحب مغازه پیرمردی چروکیده و لاغراندام بود. دو ساعت بعد، هنگامی که با غنائم خود او را ترک می‌کردیم، تمام چهره‌اش لبخند و وجودش سرشار از شادی بود. چند حلقه و آویز آراسته به عقیق و یا شیشه‌های رنگی، چند کمربند نقرهٔ، بسیار قشنگ و زیبا، یکدست قاشق چای‌خوری با دسته‌های قلمکاری منقوش به نقشهای زیبا، یک زنگ شتری قدیمی، دو تکه بزرگ پارچهٔ دستبافت پشمی راه‌راه برای روی مبل و میز، دو لباس قدیمی، یک تونیک برودری‌دوزی با گلهای برجسته و بسیار خوش‌رنگ که اطمینان داشتم مناسب من خواهد بود، و یک جلیقهٔ رسمی که به نظر می‌رسید برای پوشیدن نیست و جنبهٔ زینتی دارد (چون آستینهایش به هم متّصل بود و بسیار مناسب آویختن به دیوار) ــ اینها غنائمی بود که از مغازهٔ پیرمرد خریده بودیم. پیرمرد و دکانش را با احساسی از شادی و نشاط

بسیار ترک کردیم؛ همان شادمانی و نشاطی که همیشه پس از یک خرید خوب در خود احساس می‌کنم.

ورود به خانهٔ عمه جان مثل این بود که گویی به دوران گذشته بازگشته‌ایم؛ دوران مهربانی، زیبایی و یکدلیهای از دست رفته؛ دورانی بسیار دور از آشفتگی، اضطراب و اندوه دنیای کنونی. دیوارهای فروریخته و زخمی حیاط خانه پوشیده از یاس و یاسمین و گل سرخ بود، و تمام غرق در گل. هوای خانه از رایحهٔ گل عطرآمیز بود. درختان میوه بر حوض خانه، که اکنون خالی بود و فواره‌هایش ساکت و خاموش، سایه افکنده بود. در انتهای حیاط یک اصطبل قرار داشت که اکنون در زیر سنگینی پیچکهای بالاروندهٔ پرپشت و انبوه، پشت خم کرده بود. عمارت بزرگ و قدیمی اربابی، یک عمارت آجری با پنجره‌ها و درهای بسته‌اش، مثل زنی شوهر مرده در حال مویه و زاری، در یک سوی حیاط قامت برافراشته و به سوگ نشسته بود. از روی قلوه‌سنگهای فرسوده و کهنه، خاموش و آرام، پیش رفتیم. از پلکان سنگی معلّق بالا رفتیم و به درهای طرح فرانسوی رسیدیم که باز بود. بیژن باکلیدش چند ضربهٔ کوتاه به شیشهٔ در زد و به دنبال آن صدایی گوش‌خراش، اما آرام، در سرتاسر خانهٔ خاموش طنین انداخت. هنگامی که در انتظار پاسخ بودیم نگاهی به درون اتاق تاریک افکندم. یک قالی زیبای قدیمی کف اتاق را پوشانده بود و انبوهی بالش و پشتی به دیوارها تکیه داده شده بود. بخاری دیواری، پهن و عریض، هنوز بقایای زغال هیزم نیمسوز آتش گذشته را در خود داشت. فضای خانه تر و تازه نبود؛ غبارآلود و فراموش شده بود، مثل اندام و اعضای کسی که خود را تسلیم یک بیماری درمان‌ناپذیر کرده باشد. به نظر می‌رسید که این خانه در گذشته از ثروت و جلال و

شکــوهی بـرخـوردار بـوده است و اکـنون تـنها نـومیدی و دلمـردگی ســالدیدگانی را در خــود نگــاه مـی‌داشت کـه در طـول سـالیان دراز دگرگونیهای بسیاری را به چشم دیده بودند.

صدای گامهای کسی به گوش رسید که از دور می‌آمد؛ از پشت خانه. به دنبال آن مردی کوچک اندام و لاغر پدیدار شد؛ حسن آقا. هنگامی که سلام کرد و خوش‌آمد گفت و با من دست داد، گیره‌های دستان قوی و زورمندش نادرست بـودن شکـنندگی ظـاهرش را بـه نـمایش گـذاشت. حسن آقا با وجود سالها استفاده نکردن از زبان خارجی، هنوز انگلیسی را شکسته‌بسته حرف می‌زد. اما برای ما هر دو آسانتر و راحت‌تر بود که به فارسی حرف بزنیم. صندلی در کار نبود، زیرا برخی از ایرانیان با آنکه مردم بافرهنگ و فرهیخته‌ای هستند در زندگی خویش نیازی نمی‌بینند که خود را با آداب و عادات اروپایی و غربی سازگار کنند.

هنگامی که عمه جان سرگرم آماده کردن چای بود، حسن آقا آب را باز و حیاط خانه را آبپاشی کرد و گفت: «این به جای فواره و حـوض.» خنکای محسوس هوا و فرو نشستن گرد و خاک بر اثر آبپاشی حـیاط، جان‌بخش و نشاط‌آور بود و خستگی را از تنمان زدود. آنگـاه آمـد و کنار من نشست. دستم را گرفت و پرسید: «خـوب، خـوشگل، ایـران را چقدر دوست داری؟» و افزود: «من که واقعاً اینجا را دوست دارم؛ بسیار دوستش دارم. هرچند که زندگی اغلب بسیار سخت و دشوار می‌گذرد، اما هنوز بسیاری زیباییها در اینجاست.» آنگاه اندکی درنگ کرد و افزود: «زیبایی! همه چیز در حال تباهی، ویرانی و فساد است. خیال نکنید کـه آنچه می‌بینید چهرهٔ واقعی و راستین سرزمین ما ایران است. نه، این چهرهٔ واقعی ایران نیست!»

وقتی حرف می‌زد ژرف و عمیق در چشمهای من نگاه می‌کرد، انگار پیامی داشت که باید با شتاب تمام ابلاغ می‌شد. تا این کار را انجام نداد و پیام خود را چونان باری سنگین بر زمین ننهاد، آرام نگرفت.

«من شیفته و عاشق کشورم هستم. اگرچه در بسیاری کشورهای دنیا بوده‌ام و زندگی کرده‌ام، اما فقط اینجا خانهٔ من است. اما اینان کشورم را ویران کردند. از این ویرانگری و آنچه با کلام خدا کردند بیزارم. اینان سخنان و کلام خدا و پیامبر را تحریف کرده‌اند و ما را در درون تعبیرها و تفسیرهایشان زندانی نموده‌اند. ــ می‌دانید که من سه سال و نیم در زندان بوده‌ام؟»

دست مرا رها کرد اما هنوز شور و گرمی و درد و اندوه او را احساس می‌کردم. او تنها چند هفته پیش از زندان آزاد شده بود تا دوباره به زندگی بازگردد. اما زندگی اکنون از تمام غنای پیشین خود تهی شده بود. زندگی غارت شده بود. ــ ادامه داد: «گویی زندان برای من چندان سخت و دشوار نبود. زندان بزرگی بود که در هر گوشهٔ آن مسجدی ساخته بودند تا پنج مرتبه در روز از هر گوشه صدای اذان بشنوم که مرا به عبادت و بندگی فرا می‌خواند و نمی‌توانستم از آن بگریزم. می‌دانید، من مسلمان نیستم. من پیرو زرتشت هستم. من زرتشتی هستم؛ دین باستانی و کهن ایرانیان.»

دیگر بار لحظه‌ای سکوت کرد. گویی حتی حضور ما را در آنجا از یاد برده بود. آنگاه نجوا کنان، انگار که با خودش سخن می‌گوید، گفت: «و صدای گلوله‌ها در شب. صدای گلوله‌ها... شما نیز باید آنها را شنیده باشید.» درست می‌گفت. من صدای گلوله‌ها را شنیده بودم. بار دیگر چشمان اندوهگین و رنج‌کشیده‌اش را به من دوخت. «اینها اقتصاد مملکت را ویران کردند و هنوز هم در حال نابودی و انهدام آن هستند.

شاید این موضوع چندان مهم نباشد، اگرچه هست، اما مهمتر از هر چیز فرهنگ ماست، فرهنگ این سرزمین. وقتی نوه‌های من بزرگ می‌شوند هیچ آگاهی از تاریخ غرورآفرین و پرافتخار گذشتهٔ میهنشان نخواهند داشت. در آموزش و پرورش رسمی کنونی کشورمان جایی برای فرهنگ ایرانی وجود ندارد. تمامی برنامه‌های آموزشی مذهبی است. اکنون به کجای این جهان می‌توان رفت؟ کجا برویم؟ ایرانیان دیگر جایی در جهان ندارند. مورد استقبال و پذیرش قرار نمی‌گیرند. آه، آری، می‌دانم که در گذشته نیز به خاطر پولمان مورد استقبال و پذیرایی گرم دیگران واقع می‌شدیم، اما دست‌کم در مسیر درست حرکت می‌کردیم. دهقانان و زحمتکشان نمی‌توانستند از فقر و نکبت رهایی یابند. از محل فروش نفت پول کافی عاید کشور می‌شد، اما حالا... هرگز!» او چونان کسی سخن می‌گفت که گویی مغزش به سرعت و با شتابی تمام کار می‌کند. می‌تنید، می‌بافت و خود را در رشته‌های درهم تنیده‌اش، در تار و پودهای پیچیده و آشفته، دفن می‌کرد.

من ایرانیان دیگری را دیده بودم که در جریان انقلاب خسارت و زیان بسیاری تحمل کرده بودند و نمی‌توانستند رژیم کنونی را ببخشایند. من هر دو سوی سکهٔ داستان را شنیده بودم. داستان آنان را که سقوط رژیم شاه برایشان پیروزی و شادی به ارمغان آورده بود، و قصهٔ آنان را که هنوز در رؤیای «روزهای خوب» گذشته و در آرزوی بازگشت آن بودند. اما اغلب ایرانیان می‌توانستند دست‌کم برخی از کاستیها و خطاهای گذشته و حال و نیز امتیازها و محسنات هر یک از دو رژیم را درک کنند. یعنی حسن و عیب هر یک را می‌شناختند و می‌دیدند. حسن آقا از این گروه نبود، و می‌دانستم که طرح دیدگاه دیگری، مثلاً نظریه و عقاید

مهدی، برای او بی‌فایده است.

عمه جان با سینی چای رسید. چای در استکانهای کوچک لب طلایی با نعلبکی‌های مناسب آنها و قاشقهای چای‌خوری طلایی زیبا. گلدان پر از گلهای رز بسیار زیبا را مقابل من و بیژن بر روی فرش گذاشت؛ گلهای تازه و باطراوت زرد متمایل به صورتی، و بشقابهای پر از شیرینی مغزدار، خوشمزه و مطبوع، و میوه همراه با خرمای تازه. عمه جان پرسید: «باز گوش مفت پیدا کرده! سرتان را برد، نه؟»

سر تکان دادم که آری، و همه خندیدیم؛ از ته دل. نشستیم؛ در پرتو اشعهٔ سرخ‌فام غروب که آرام‌آرام رو به تیرگی می‌رفت. زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین لحظه‌های روز برای من؛ هنگامی که شب با گامهای آرام و آهسته، در سکوت غروب، به درون می‌خزد. در ساعتهای نخستین، به هنگام آغاز روز و روشنی، من در تنهایی خود شادم، اما در هوای گرگ و میش غروب دوست دارم که با دیگران باشم. غروب آرام و خاموش، زمان زیبای با دیگران بودن است.

طاهرآباد

ماجرای بعدی با پیشنهاد عباس آغاز شد. عباس، سخت‌کوش و همواره شاد، وقتی ناگهان با نقشه‌های ساخته و پرداخته برای دیدار از جاهای دوردست و پرت سر می‌رسید، همواره ما را شگفت‌زده می‌کرد. با پی‌گیری و جدیّت کارها را سروسامان می‌داد و امکانات سفر را فراهم می‌کرد. این بار پیشنهاد عباس دیدار از طاهرآباد بود؛ روستایی در دامنهٔ کوه و در ارتفاعات بلند، با هفتصد خانوار سکنه که اجداد و نیاکانشان قرنها پیش برای یافتن جایی امن و پناهگاهی در برابر تجاوز و تهاجم مغولان به سرکردگی چنگیزخان، خانه و کاشانهٔ خویش را ترک کردند و در آنجا استقرار یافتند. چنگیزخان را می‌شناسیم؛ نامی که هنوز هم در میان کودکان سبب ترس و وحشت می‌شود و لرزه بر اندام آنان می‌افکند.

از آنجا که در ایران جمعه روز استراحت و عبادت و تعطیل است، مردان یک روز پیشتر، یعنی پنج‌شنبه، کارها را تعطیل کردند و عازم طاهرآباد شدیم؛ جایی در سمت شمال، به سوی مرز ترکمنستان. پس از ساعتها رانندگی در جاده‌های ناهموار و سنگلاخ، ماشین را در کنار

جاده‌ای مشرف به یک رودخانه گذاشتیم و راه را پیاده ادامه دادیم.

راهی باریک بود و پرپیچ و خم در راستای بستر پیچ‌درپیچ رودخانه که در این فصل سال، یعنی اواخر تابستان گرم و سوزان، در آن آبی اندک جاری بود که بیشتر خشک می‌نمود. به زودی به دره‌ای تنگ رسیدیم؛ شکافی عمیق در میان کوه که دیواره‌های سنگی ستبر و عظیم آن از دو سو به شکلی عمودی و قائم، با برآمدگیهای سیاه و تیرهٔ ناهموار، در برابر آسمان قد برافراشته بود. راهی که در آن پیش می‌رفتیم ترسناک و تهدیدکنان بود. هر لحظه بیم فرو افتادن بود.

در ایران هر جا که می‌رفتم، همانند جلوه‌های طبیعت در همین سفر کوتاه تفریحی، گوشه‌ای از طبیعت را می‌دیدم که به نحوی شگفت‌آور، تخته‌سنگهای صخره‌ای کوهستانی در آنجا پدید آمده و بی‌نظم و ترتیب در کنار هم قرار گرفته بود. سنگهای بسیار بزرگ تعادل خود را از دست داده و در زوایای گوناگونی پرتگاههایی را به وجود آورده بود. انگار نیرویی ناپیدا و پنهان، نیرویی بسیار عظیم و شگفت‌انگیز با قدرتی فوق‌العاده، کوه و صخره و سنگ را به تلاش واداشته و این پدیده‌های شگفت‌آور را پدید آورده است. برای من این چشم‌اندازهای هولناک که دیدن آنها بی‌درنگ حس ترس و وحشت را در انسان بیدار می‌کند، نتیجهٔ تلاطم شدید طبیعت و زمین‌لرزه‌های وحشتناک و نیز یادآور مناظر ترسناک و کابوسهای دوران کودکی بودند؛ نشانه‌هایی از ابدیّتی بی‌پایان که به شیوه‌ای مرموز و اسرارآمیز من نیز جزیی از آن هستم.

در هوای تاریک و روشن غروب به حومهٔ دهکده رسیدیم. با سنگ و پارچه‌های کنفی، در یک باغ میوهٔ محصور، پر از درختان کهنسال میوه و تاکهای کهن با تنه‌هایی به قطر پانزده سانتیمتر یا بیشتر، اردوگاه

کوچکی برپا کردیم. شب شده بود و هوا اندکی سرد. هنگامی که دور آذرگاه نشسته بودیم عباس داستان ساکنان محل را برایمان بازگفت. طاهرآبادی‌ها در اصل مردمی ساده بودند که موجهای تجاوز و تهاجم بسیاری را تحمل کرده بودند. این قسمت ایران همواره چهارراه گذار لشکریان و سپاهیانی بوده است که به گواهی تاریخ از شمال، جنوب، شرق و غرب به این کشور کهن تجاوز کرده‌اند. امّا اینان برای گریز از ستم و درنده‌خویی بی‌همانند مغولان، زمین و خانه و کاشانهٔ خود را رها کردند و قرنها پیش در جستجوی یافتن جایی امن و دور از خطر تهاجم مغولان به اینجا آمدند؛ در جستجوی جایی بلند و رفیع که امکان مخفی شدن باشد و کسی نتواند به سادگی به آنها دسترسی یابد. اینجا را امن یافتند و دار و ندار ناچیز خود را بر زمین نهادند و زندگی فقیرانهٔ خود را آغاز کردند. اگر عباس درست گفته باشد، اکنون هفت قرن بود که طاهرآبادی‌ها بدون داشتن زمین مناسب و مطلوب، با احشام اندک و محصولات ناچیز، اما ایمن و سلامت، در میان این درّه و کوه روزگار خود را سپری می‌کردند.

صبح روز بعد هنگام سپیده‌دم دو بچه از روستا آمدند. بسیار محجوب و خجالتی بودند. به عنوان هدیه نان گرم و پنیر و کره آورده بودند. چای درست کردیم و صبحانه خوردیم. از کنار جوی آب نیز مقداری پونه چیدم. تا پیش از آن هیچ‌گاه صبحانه‌ای تا بدین حد لذیذ و خوشمزه نخورده بودم.

بچه‌ها با حالتی تردیدآمیز و دقّتی تمام به من نگاه می‌کردند. من با نشان دادن حرکات دوستانه، مثل حیوانات محتاط که متوجه خطرند با آنان رفتار می‌کردم و در انتظار نشانه‌ای از یک حرکت متقابل بودم. در

یک بشقاب چند دانه کیک و شیرینی گذاشتم و به آنها تعارف کردم و لبخند زدم. اندکی تأمل کردند اما هر بار که سرم را به سوی دیگری می‌چرخاندم آنها کمی نزدیکتر می‌آمدند. نوعی مسابقهٔ پنهانی ابراز عشق و علاقه، ناخودآگاه، از سوی این دو کودک معصوم جریان داشت؛ آزمون اعتماد که بر پایهٔ آن می‌توان بنای دوستی نهاد. سرانجام آنان حرکت نهایی را انجام دادند. آمدند و هر کدام در یک طرف من نشستند. تعارف بیشتری صورت گرفت و شروع به خوردن کردند. و بدین‌ترتیب، دانستم که آنان مرا پذیرفته‌اند و دیگر از خود می‌دانند.

وقتی به راهنمایی بچه‌ها در امتداد راهی پر گرد و خاک به سوی دهکده پیش می‌رفتیم، روشنایی صبح خانه‌هایی راکه در تاریکی غروب جز نشانه‌هایی مبهم به چشم نمی‌آمدند، آشکار نمود. خانه‌های دهکده، کاهگلی ــ به رنگ خاک ــ بود و در ساخت آنها از همان سنگهایی استفاده شده بود که تمام کوههای این ناحیه از آنها پوشیده شده بود. خانه‌ها در بافت کلی خود تقریباً استتار شده و پنهان بودند. گویی همه با هم در یکجا گرد آمده و به هم بافته شده بودند. هر خانه روی دیگری قرار گرفته بود، از پایین به بالا؛ یعنی بخشی از سطح هر خانه بر بخشی از بام خانه‌ای دیگر بنا شده و بر روی برآمدگیهای کوه قرار گرفته بود؛ به گونه‌ای که گویی هر لحظه امکان فرو ریختن آنها بود. بادهای سخت و شدید و آلوده به گرد و غبار همواره از جانب شمال می‌وزید. دهکده آشیانه‌ای بود سرد و بی‌روح، افسرده و رنگ‌پریده؛ یا دژی بود بر فراز بلندی، بی‌حفاظ و در معرض تهاجم باد، تنها و شب‌زنده‌دار، بر فراز تپه‌ها و در میان کوههایی که از هر سو آن را در حصار خود گرفته بودند.

احساس می‌کردم که به هنگام عبور، چشمهایی از پشت روزنه‌ها یا

پنجره‌های بلند ما را می‌نگرند. گاه برای لحظه‌ای کوتاه چهره‌هایی را می‌دیدم که چون سایه‌هایی با شتاب از پشت پنجره‌ها کنار می‌رفتند. چند زن را نیز دیدیم که با شالهای ریشه‌داری که محکم به دور خود پیچیده بودند، چشم دوخته بر زمین، از کنارمان عبور کردند. آیا اینان هیچ‌گاه هیچ خبری از دنیای خارج، دنیای دوردست، می‌شنیدند؟ آیا اینان می‌دانستند که در کشورشان تحول و انقلابی رخ داده است و رهبری به نام آیت‌الله خمینی در مرکز قدرت کشورشان قرار گرفته است؟ آیا می‌دانستند اکنون در کشورشان جنگی خونین در جریان است؟ اصلاً آیا اینان خود را ایرانی می‌دانستند؟ نزدیک یک گودال آب رسیدیم. زنان چندک زده بودند و لباس می‌شستند. وقتی نزدیک شدیم آنان، آرام و با وقار تمام، بی‌هیچ شتابی وسایل خود را جمع کردند و کنار رفتند و برای ما راه گشودند. تنها یک زن باقی ماند و به کارش ادامه داد. نگاه خیره و گستاخ او از روی کنجکاوی، همراه با انتخاب فردی در رفتار و عمل، او را زنی متفاوت از دیگران نشان می‌داد. وقتی از او عکس می‌گرفتم، راحت و خونسرد بود، بی‌هیچ اضطراب و آشفتگی. روی یک دیوار سنگی کاملاً نزدیک به او نشستم، و آهسته، به عادت زنان، با هم حرف زدیم. او به عنوان یکی از غیر معمولی‌ترین زنانی که در ایران دیده بودم مرا تحت تأثیر قرار داد. آزاد بود و رها از آداب و رسوم بستهٔ دنیای کوچکی که در آن زندگی می‌کرد. نفوذ و تأثیری اندک از دیگران پذیرفته بود و دیدگاهی متفاوت داشت. چگونه توانسته بود خود را از زندانی که ذهن دیگران را احاطه کرده بود رهایی بخشد؟ او در فضایی که برای من به معنای اسارت و بندگی کامل بود، آزادی را کشف کرده بود. وقتی او را ترک می‌کردم با پرتو رنگ‌پریده‌ای از یک لبخند و با

اشارهٔ سر با من خداحافظی کرد. عباس دانسته بود که این زن مادر همان بچه‌ها و همسر کدخداست. کدخدا پیشنهاد کرده بود ما را به ارتفاعات بالاتر ببرد؛ به باغی در بالای کوه. او اینک با یک الاغ سواری در انتظارمان بود.

باغ محل کوچکی بود به رنگ سبز تیره. از زیر که نگاه می‌کردیم بالای سرمان قرار داشت. اگر همان رنگ تیرهٔ پر هیبت آن نبود، نقطه‌ای بی‌رنگ از کوه به نظر می‌رسید. پیشنهاد شد که سوار الاغ شوم، اما من پیاده رفتن را ترجیح دادم. بچه‌ها سوار شدند. در آغاز، راه لغزنده و شیب‌دار به نظر می‌رسید و حیوان خسته و فرسوده، و انگار که از بالا رفتن اکراه داشت، چون حتی با وجود ضربه‌های جانانه‌ای که بر کپل و پشتش فرود می‌آمد جلو نمی‌رفت. من جلو کشیدم و مردان را پشت سر گذاشتم تا مشغول گپ زدن و سیگار کشیدن خود باشند. با گامهای بلند راه می‌پیمودم. صدای افراد و «هن و هن» الاغ به شکلی مبهم به گوش می‌رسید. همه چیز قهوه‌ای و خاکستری بود و هیچ نشانه‌ای از رنگ سبز در جایی دیده نمی‌شد. تنها بوته‌های خشک تیغ‌دار در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. ناگهان برآمدگی پرتگاههای صخره‌ای در یک سوی راه دهان گشود. به پایین نگاه کردم؛ دشتی بزرگ بود که جای‌جای با تپه‌ها و پشته‌های کوچک پوشیده شده بود. تپه‌ها قرمز بودند و بر اثر وزش باد، که همواره از سوی شمال می‌وزید، پدید آمده و اشکال جالبی را ساخته بودند. اینجا و آنجا لایه‌ای از صخره و سنگی سیاه از درون زمین سر برآورده بود، و آن سوی، در فاصله‌ای دورتر، رشته‌ای از کوههای سیاه و تیره و متصل به هم دیده می‌شد که مرز ایران و ترکمنستان بود.

دو یا سه ساعت تنها سراشیب کوه را بالا رفتم؛ اریب؛ چپ و راست.

شادمان از این تنهایی. سرشار از احترام و ستایش و تکریم نسبت به طبیعت. روح زمین را با احساسی آمیخته به ترس و وحشت و ستایش درک می‌کردم؛ ستایش آنچه پیرامون مرا فراگرفته بود.

وقتی به محل موعود رسیدیم از شادی سر از پا نمی‌شناختم. از زیر تخته‌سنگی عظیم، آبی تمیز، صاف و گوارا به بیرون می‌تراوید. درختان خشن و تنومند، گرد و با تنه‌های ستبر، ریشه‌های خود را در درون زمین خیس و خنک فرو برده بودند. از زیر تابش آفتاب سوزان و خورشید گرم درخشان که پوست از گرمی سوزان آن تاول می‌زد، وارد دنیایی شدم که همچون روشنایی از پشت ابرها می‌تراوید. سایه‌ها عجیب خنک و جان‌نواز بود. در چشم‌اندازی زیبا و جان‌بخش، درختان سیب، انگور و درختان نامنظم شاه‌توت به چشم می‌خورد. در همه جا بوته‌های اسطوخودوس و نعنا از زمین سر برآورده بودند.

یک بوتهٔ شاداب رز بالارونده در جایی روییده بود و خود را بر فراز شاخه‌های یک درخت گردوی بلند رسانده، از آن آویزان شده بود و گلهای ریز صورتی‌رنگ تمام شاخه‌هایش را پوشانده و از رایحهٔ جان‌نواز خود هوای خنک اطراف را عطرآگین کرده بود. روی سنگی نشستم و پاهایم را که از شدّت گرما داغ شده بود در آبهای سرد فرو بردم. از آب خنک و گوارای چشمه نوشیدم و به صورتم زدم؛ بی‌اعتنا به لباسهایم. هنگامی که باقی افراد گروه رسیدند من خاموش مانده بودم. خاموش در برابر این بخشندگی، این سخاوت و داد و دهش بی‌دریغ و دور از انتظار طبیعت در میان این خراب‌آباد. به راستی واژه‌های مناسب برای توصیف این شگفتی‌ها نمی‌یافتم.

هنگامی که مشغول استراحت و شستشو بودیم، بچه‌ها از درختان

پر از گردوی سبز و تازه بالا رفتند و مقداری گردو چیدند و پایین ریختند. بعد گردوها را با مهارت پوست کندند. پوست یا غلاف سبز بیرونی را که بوی تندی داشت با مهارت تمام جدا می‌کردند. این کار دستها و انگشتانشان را کاملاً سیاه می‌کرد. بعد پوست قهوه‌ای نرم را که مغز را پوشانده بود جدا می‌کردند و مغز سفید شیری گردو را از آن درمی‌آوردند. بچه‌ها یک مشت از این مغزها را در آب چشمه شستند و با حجب و احتیاط به من تعارف کردند.

اکنون صدای خوش‌آوای زنگ گلّه از سوی مخالف راهی که ما آمده بودیم به گوش می‌رسید. گله‌ای از گوسفندان سیاه و قهوه‌ای و تعدادی بز پدیدار شدند. چوپان جوانی که کنار الاغی قدم برمی‌داشت همراه گله بود. گله یک‌راست به سوی آب رفت. گوسفندان خود را به آب زدند و تا شکم در آب فرو رفتند و آب را گل‌آلود کردند. چوپان جوان از دیدن ما خوشحال بود. شاید نخستین برخورد و دیدارش با انسان پس از چند روز تنهایی بود. او شروع کرد باکدخدا به زبان و لهجهٔ محلی پرحرفی کردن. آنگاه کیسهٔ چرمی، یا مشک، را از پشت الاغ برداشت، سرش را گشود و به من تعارف کرد. گفتند که این مشک از شکمبهٔ گوسفند درست می‌شود و پس از خشک شدن به صورت چیزی سفت و چرم‌مانند درمی‌آید. چوپان هر روز کیسه را با شیر بز یا گوسفند پر می‌کند و شیر باگرمای خورشید و حرکت مدام بر پشت الاغ به صورت یک نوع ماست غلیظ و دلمه‌شده و نسبتاً ترش درمی‌آید. چوپان اصرار کرد از آن ماست با دهان پر از مغز گردو مقداری بنوشم؛ ترکیبی بسیار عالی از شیرین و ترش و سرد و گرم. به راستی احساس کردم که بهترین غذای دوران زندگیم را از این مشک تهیه شده از شکمبه، همراه با میوهٔ

درخت گردو خورده‌ام.

هنگام بازگشت، در هوای خنک بعدازظهر، باید از همان راه کوهستانی پایین می‌رفتیم. دوباره به من گفتند که سوار الاغ شوم. این بار با سپاس پذیرفتم؛ اما دلم برای بچه‌ها می‌سوخت و خواستم که یکی از آنها با من سوار شود. هر دو مایل به سوار شدن بودند، و اکنون دلم برای الاغ می‌سوخت! اما الاغ به گونه‌ای راه می‌پیمود که گویی سنگینی بارش را احساس نمی‌کرد و عزم آن داشت که زودتر به خانه و به آخورش برسد. چنین بود که شتاب گرفت و به زودی مردان را پشت سر گذاشت.

خورشید آرام‌آرام فرو می‌رفت و در همان حال آخرین پرتو آن بر ما می‌تابید. حرکت آهنگین الاغ، پیوسته و منظم و مطمئن، مثل لالایی بود. تهی بی‌زمان و بی‌مکان کوهها و دشتهای دوردست دورتادور ما را فراگرفته بود و بچه‌ها ساکت و خاموش بودند. به من اعتماد کردند. اندامهای کوچک و تردشان را به من تکیه داده بودند و با چشمهای باز چرت می‌زدند. نوسان تنشان را در پیش و پشت سرم احساس می‌کردم. اندکی بعد اندامشان سست شد. هر دو به خواب رفته بودند. یک دست را جلو و دست دیگر را در پشت، دور کمرشان گرفتم تا نیفتند. ما همه مثل یک تن شده بودیم؛ یک تن واحد پیوسته به یکدیگر؛ الاغ، من و بچه‌ها، چسبیده به یکدیگر، در جهانی عاری از جاذبه و کشش.

ذهن من گویی گسترش می‌یافت و وسعت می‌گرفت تا خلأ ساکت و خاموش پیرامون مرا پر کند. هنگامی که در حالتی از تفکر روحانی فرو رفتم، آن خلأ، آن تهی، آن ساکت خاموش، بی‌روح و بی‌اثر شد. هنگامی که با دوستان جدیدمان در این دهکدهٔ خاموش خداحافظی می‌کردیم، هنگامی که دهکده را پشت سر نهادیم و از درّه پایین رفتیم، به راستی

تمام وجودم سرشار از احساس آرامشی شگفت بود. وقتی سوار ماشین، دوباره به سوی دنیای متمدّن بازمی‌گشتیم، در راه چادرنشینها را دیدیم که نزدیک جاده اطراق کرده بودند. طبیعت، آتش، و شترها که روی سنگها زانو زده بودند و نشخوار می‌کردند. سرها و نگاه ملایم و مهربانشان به سوی عابران و رهگذرانی که از جادهٔ خاکی عبور می‌کردند می‌چرخید. جهاز و مهارشان را هنوز برنداشته بودند. تنشان هنوز آراسته به جهاز بود. آنها در روشنایی مهتاب و پرتو ماه همه هیأتی شگفت‌انگیز و زیبا داشتند.

عباس از جاده خارج شد و به سوی چادرها پیش راند. ما را به خوردن چای دعوت کردند. کتری مسی روی اجاق کوچک صحرایی می‌جوشید. چای طعم گیاهان معطّر صحرایی و دود می‌داد. چون شب هنوز گرم بود بیرون از چادر در فضای آزاد نشسته بودند. قالیچه‌ها بر زمین گسترده بودند. از بار شتران دورتادور قالیچه‌ها پناهگاهی ساخته بودند. زنان با لباسهای سرخ، نارنجی، سبز و زرد و سربندهای زیبای ریشه‌دار و منگوله‌دار که از هر سو آویخته بود، جذاب و مهربان و دلپذیر می‌نمودند؛ اما از دیدن غریبه‌ها چهره‌هایشان به شرم آمیخته بود.

باری، از عباس و دیگران سپاس دارم که با مهربانی به من فرصت دیدار از کشورشان ایران را دادند. کشوری شگفت با چهره‌ها و سیماهای گوناگون؛ غنی و سرشار در فرهنگ و تاریخ و سنّت و آداب. کشوری که مردمش شیفته‌وار دوستش دارند.

تصمیم گرفتیم ایران را ترک کنیم

گرمای سوزان تابستان اندک‌اندک رنگ می‌باخت. خدا را شکر! پس از روزهای طولانی که نمی‌دانستم از شر گرما به کجا پناه ببرم، اکنون بیدار شدن در هوای خنک صبحگاهی، پیش از سپیده‌دمان، موهبتی بود.

یک سال از اقامت من در ایران می‌گذشت. از سپتامبر تا سپتامبر. یک دور کامل سال. اما من در تمام این مدت اغلب آواره بودم و هنوز استقرار نیافته بودم. گاهی خود را با محیط، راحت و صمیمی احساس می‌کردم، اما روز بعد دوباره از خود می‌پرسیدم که چه چیز، چه حماقتی، مرا بدین سرزمین بیگانه و غریب کشانده است. اغلب خود را در دنیای کوچکی که در اطرافم ساخته بودم سرگرم می‌کردم. خود را حفظ می‌کردم. در این پناهگاه کوچک می‌توانستم در رؤیای زندگی دیگری باشم؛ رؤیای زندگی با بیژن به تنهایی، و با دوستانی که با آنان دیدارها داشتیم و به تدریج میان ما محبت و علاقه، نزدیکی، اعتماد و صمیمیت پدید آمده بود. اما به هر حال گاه باید از این پناهگاه، از این جایگاه امن کوچک قدم بیرون می‌نهادم و با دنیای آشفته و پر هرج و مرج خارج از

محیط خانه، در آن سوی دیوارها، روبرو می‌شدم؛ با دنیای چهره‌های خسته و بیزار، تسلیم و افسرده و اندوهگین، که همواره سر در گریبان داشتند و در اندیشه بودند؛ دنیای سوگوار مراسم عزای شهیدان؛ دنیای زیارت و تعزیه و حجله‌بندان جوانان ناکام؛ دنیای عکسهای قربانیان جنگ که تمام خیابانها را پوشانده بود. اینجا همه با تردید حرکت می‌کردند و هیچ‌کس امید زنده ماندن نداشت. دنیایی که در آن بیابان و کویر، پیوسته و هماره، لایه‌های گرد و غبار و خاک و شن به درون شهرها می‌پاشید و انگار می‌کوشید که ساکنان شهرها را دفن کند، خفه کند، راه تنفسشان را ببندد تا مجبور به ترک خان‌ومان شوند.

وقتی برگهای درختان تبریزی و سپیدار شروع به ریزش کرد چنان بود که گویی تحمل بار سرسبزی و حیات بر دوش آنها سنگینی می‌کند؛ آن‌گونه که بار سنگین شکستها بر دوش این مردم سوگوار سنگین است. اشک در چشم من نشست. گویی بیش از این از تحمل من نیز خارج بود. دیدم که گریه می‌کنم. چرا؟ برای چه کس؟ همه چیز عجیب و شگفت‌انگیز بود. همه چیز در این دنیایی که تصور و خیال من آن را برای من تحمل‌پذیر کرده بود عجیب می‌نمود. اکنون از درون منشور رنگی وهم و خیال من روشنایی خاکستری‌رنگ یک واقعیت سرد و بی‌روح سر برمی‌کشید و می‌تراوید. وعده‌های رنگین عشق و افسانه، امیدهای خیالی داستانهای عاشقانه، رمز و راز شرق، همهٔ اینها در زیر فشارهای روزافزون اقتصادی و سیاسی کشوری که با تمام نیرو و توانش تلاش می‌کرد مدفون شده بود.

خسته بودم. بسیار خسته بودم، از اینکه باید نقش دیگری را بازی کنم؛ نقش کسی را که خودم نبود. شوق عصیان و طغیان داشتم.

می‌خواستم سر برهنه و بی‌حجاب قدم به کوچه و خیابان بگذارم؛ از میز یک رستوران بالا بروم و روی آن برقصم، همان‌گونه که در اسپانیا رقصیده بودم. می‌خواستم حصار محدودیتهایی را که مرا محبوس کرده بود درهم بشکنم. در اینجا یک زن محلی بود که همه، ازجمله پاسداران و کمیته‌ای‌ها، او را به عنوان یک دیوانه می‌شناختند. بارها شنیده بودم که مردم آهسته این کلمه را در مورد او به کار می‌بردند. دیوانه! وقتی او را در خیابان دیدیم برای خودش عالمی داشت. سرخوش و شادمان. از این سو به آن سوی خیابان می‌رفت. از روی فاضلابها می‌پرید. موهایش رها شده بود. پاهایش عریان بود، بی‌پوشش و برهنه، و در معرض دید همگان. آزاد بود و رها. گاهی در خود شوق سرکش و آرام‌ناپذیری می‌یافتم که چادر و روسری را به کناری افکنم و به آن زن بپیوندم و به دنیای دیوانگی و جنون سرکش او پا بگذارم. اکنون می‌دانستم که چرا مردان می‌آشامند و زنان می‌خورند. آری، اکنون نومیدی و یأس بی‌قرار دیگران را درک می‌کردم.

بیژن را می‌دیدم که هنوز خوشبین بود. هنوز ستیزه‌گر و مصمّم بود. با دنیایی می‌جنگید که در برابر کاری توانفرسا پاداشی اندک به او می‌بخشید. مقدار زیادی بدهکار بود و مواد خام مورد نیاز به دشواری به دست می‌آمد. کم‌کم تندخو و منزجر می‌شد و شوق خود را از دست می‌داد. می‌دانستم که زمان حرکت فرا رسیده است. باید به جایی می‌رفتیم که زندگی همچون آب جریان داشته باشد و ما می‌توانستیم خود را در آن غرق کنیم.

بیژن مشمول سربازی بود و تا سن سی سالگی نمی‌توانست گذرنامه‌اش را بگیرد. اکنون به سی سالگی رسیده بود و گذرنامه‌اش را از زاهدان به او

بازگردانده بودند. به نظر می‌رسید که پاهای گل‌آلود بسیاری آن را لگد کرده بودند! سرانجام توانست در مورد رفتن اندیشه کند. ما هر دو نیاز به گریز داشتیم؛ نیاز به رهایی و نجات. احساس پیری و فرسودگی می‌کردیم. از طریق ترکیه با نخستین پرواز به مقصد زلاندنو جا ذخیره کردیم. قرار بود در آغاز ماه دسامبر پیش از فرا رسیدن روزهای بد زمستان حرکت کنیم. خانهٔ ما همچنان پناهگاه پسرها بود: بیژن و دوستان نزدیک او، آرش و یوسف. در اینجا اینان می‌توانستند راحت باشند و آرامش داشته باشند و گاه بنوشند و تخته‌نرد بازی کنند. من دیگر مثل گذشته مردها را برای این کار سرزنش و ملامت نمی‌کردم. نیاز آنان را برای رهایی موقتی از نومیدی و محرومیت درک می‌کردم.

شیراز و تخت جمشید

نمی‌خواستم پیش از آنکه مشهورترین و پرآوازه‌ترین اثر باستانی ایران را ببینم آن را ترک کنم. یونانیان باستان اینجا را «پرسپولیس» نامیدند و هنوز در تمام دنیا آن را با همین نام می‌شناسند، اما در ایران به آن تخت جمشید می‌گویند.

بیژن گرفتار بود و نمی‌توانست کارش را ترک کند. بنابراین قرار شد که من همراه ماماجان و ثریا با هواپیما به شیراز بروم. این دو نیز تخت جمشید را هرگز ندیده بودند. پس با هم عازم شیراز شدیم.

بر فراز کویر نمک، یعنی بیابان مرکزی ایران که به ظاهر پایان‌ناپذیر و بی‌انتها می‌نمود، به پرواز درآمدیم، در مسیری به سوی جنوب غربی ایران. وقتی از هواپیما به پایین نگاه می‌کردیم حاشیهٔ مرزهای آغاز کویر به خوبی دیده می‌شد و مسیر عبور پیاده‌ها و راههای مال‌رو که محل عبور الاغ و شتر بود کاملاً مشخص بود. سرانجام کویر را در نوردیدیم و آثار آن به کلی ناپدید شد. سرتاسر کویر، یعنی جایی که ما بر فراز آن پرواز می‌کردیم، خالی از سکونت و حضور انسان بود. من در ذهن خود

بیابان نمکزار و کویری شوره‌زار را تصوّر می‌کردم که سرتاسر آن یکسره صاف و مسطّح است؛ بستری از نمک که میلیونها سال پیش بر اثر خشک شدن دریا و اقیانوس به وجود آمده است. اما این فرض را نیز نباید نادیده گرفت که شاید زمین‌لرزه، که ایران از مراکز وقوع آن به‌شمار می‌آید، در اینجا نیز کار خود را کرده است و نمکها را از اعماق بیرون آورده و درون گودالها و درّه‌ها و پشته‌ها و تیغهٔ کوهها پیش رانده و این بستر سپید شفاف و درخشان را در اینجا پدید آورده است.

وقتی به شیراز نزدیک می‌شدیم ماماجان به زمین صاف و هموازی اشاره کرد که توده‌های کوچک خاک جای‌جای آن را آبله‌گون کرده بود. توده‌های خاک در ردیفهایی منظّم در یک جهت پیش می‌رفتند و مثل پره‌های یک چرخ به هم نزدیک می‌شدند. این پشته‌های خاک نشانه‌های وجود قنات بود؛ شیوه‌ای انحصاری در ایران برای کانال‌کشی و هدایت آبهای زیرزمینی از دل کوهها تا فاصله‌های دوردست و طولانی؛ شیوه‌ای که از دوران باستان در ایران متداول بوده و هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد. توده‌های خاک بر روی زمین جای چاههایی را مشخص می‌کند سوراخ مانند که یک مدخل ورود به قنات در زیرزمین است. از طریق این چاهها، مقنّی‌ها خاک حاصل از حفر قنات را بالا می‌دهند و یا به هنگام بسته شدن کانال برای باز کردن، تمیز کردن و لایروبی قنات از آن پایین می‌روند. قناتها نمونهٔ خوبی از مهارت و استعداد و قوهٔ ابتکار و توانایی فنی مهندسان ایرانی در گذشته‌های بسیار دور است.

سرانجام هواپیما بر فراز دریاچه‌ای که صورتی‌رنگ می‌نمود از ارتفاع خود کاست و بعد در فرودگاه شیراز فرود آمد و ما در هوای گرم

شیراز، آکنده از بوی گلهای خرزهره، از هواپیما پیاده شدیم. وقتی خواستیم در یکی از هتلهای مرکز شهر اقامت کنیم، از پذیرش ما سر باز زدند. سه زن بدون همراهان مرد می‌توانستند مورد بدگمانی قرار گیرند. من گذرنامهٔ خود را همراه داشتم. اما ماماجان و ثریا نیز باید قبل از حرکت شناسنامه یا نوعی کارت شناسایی با خود برمی‌داشتند که برای اقامت در هتل ضروری بود. حتی شاید ماماجان نیاز به گواهی و اجازه‌نامه‌ای از همسرش داشت که به او اجازه دهد خانه‌اش را ترک گوید و تنها، بدون همسرش، مسافرت کند؛ درست همانگونه که سفیر زلاندنو برای خروج من از ایران در شرایط سیاسی نامطلوب نیاز به اجازهٔ کتبی بیژن داشت. شاید هم اینان تصور می‌کردند ماماجان می‌خواهد من و ثریا را در خیابانهای شیراز به کارهای بد وادارد ــ آن وقت همگی باید خطر سنگسار شدن را به خاطر فحشا پذیرا می‌شدیم. از دیدگاه من و ثریا وضع بسیار خنده‌داری پیش آمده بود. در کشورمان برای اقامت در یک هتل مدارک و اسناد شناسایی از ما طلب می‌کردند. از این بابت بسیار سرخوش و شادمان بودیم، اما ماماجان سخت خشمگین و عصبانی بود و مثل یک ژنرال که سربازانش را در جنگ و در خط مقدم جبهه رهبری می‌کند، ما را پیش انداخت و از هتل بیرون برد. ماماجان حاضر نبود که در این مورد با ما بحث کند و حقیقت موضوع را بازگوید، بنابراین من هرگز به طور دقیق درنیافتم که ماجرا یا مشکل چه بود.

به یاری یک رانندهٔ تاکسی که مهربان و صمیمی بود، تقریباً در حومهٔ شهر هتلی پیدا کردیم. هتلی نسبتاً خوب بود که بدون مدارک شناسایی ما را پذیرفت. راه افتادیم تا از میان اتاقهای خالی بسیار که کنار هم ردیف شده بود اتاقی انتخاب کنیم که شیر آب و دستشویی و توالت داشته باشد،

درهایش قفل شود و چراغهایش روشن، و تخت و ملافه‌اش نیز تمیز باشد. سرانجام اتاقی با مبلمان کهنه و نخ‌نما انتخاب کردیم که انصافاً تمیز و مناسب بود، و استقرار یافتیم.

هتل بزرگ بود اما تنها یک خانوادهٔ دیگر را دیدیم که در آن اقامت کرده بودند. آنها چند عرب سوری بودند که ظاهراً تعطیلات خود را در شیراز می‌گذراندند. صاحب هتل با چندین نفر از دوستانش در سالن تاریک هتل می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد. هتل، غذاخوری نداشت، سرویس رفت و آمد نداشت، و هیچ خدمتکار و خدمه‌ای نیز در آن کار نمی‌کرد. صنعت جهانگردی در آن هنگام در ایران در چنین شرایطی قرار داشت؛ کساد و بی‌رونق.

ماماجان یک پریموس کوچک نفت‌سوز با خود همراه آورده بود تا ما در رستوران غذا نخوریم، چه او با وسواس تمام تأکید بر طهارت و پاکی افراطی مذهبی داشت و رستوران و غذای آن را غیر بهداشتی یا نجس می‌دانست. بدین‌ترتیب موضوع غذا از خاطره‌های به یاد ماندنی سفرمان به شیراز نبود. غذای ما عبارت بود از نان و پنیر و چای، و گاه هندوانه و نان، و هر نوع سبزی که می‌توانستیم پیدا کنیم و روی پزیموس ماماجان بپزیم.

شیراز در این دیدار به نظر من چندان زیبا نیامد. این شیراز افسانه‌ای با گلهای سرخ و بلبلان نواگر پرشور حافظ و سعدی نبود که آرامگاه آنان در میان باغهایی در حومهٔ این شهر قرار گرفته است. شیراز شهری نبود که با شعر این دو شاعر پرآوازه جاودانه گشته است. آرامگاه حافظ و سعدی اگرچه از نظر معماری جالب، زیبا و تماشایی است اما در میان زمینهای پر از علفهای هرز، نامرتب و آشفته و بی‌نظم، پر از زباله و آشغال، چهره‌ای

افسرده و تأسف‌بار دارد. در حیرت بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا وضع آشفته و پلشت این باغها، این جایگاهها و آرامگاهها، بازتاب عقیده و طرز تلقی مقامهای رسمی کشور و مقامات شهرها نسبت به کار و هنر این شاعران بزرگ ایرانی است؟ به ویژه وقتی اینها را با فضا و زمین تمیز و آراستهٔ باغ ارم، این کاخ بزرگ و اشرافی، مقایسه می‌کردم که در گذشته کاخ سلطنتی و حاکم‌نشین بوده و اکنون در اختیار دانشگاه شیراز است این سؤال برایم بیشتر مطرح می‌شد. در اینجا نیز میدانهای تنیس رها شده و متروک مانده بود؛ شاید به این دلیل که تنیس به طور سنتی ورزش ثروتمندان است. تنها از روی نشانه‌ها و قرینه‌ها می‌توانستم چنین دریافتهایی را به حدس دریابم. امیدکه اطلاعات و درک من از مشاهداتم درست و دقیق بوده باشد.

به خاطر باران شدید که خیابانها را پر گل و لای کرده بود، کفشهای لاستیکی زشت و بدمنظری خریدیم و پوشیدیم، و بیشتر وقتمان را زیر سقف بازار سرپوشیدهٔ شیراز ــ بازار وکیل ــ گذراندیم؛ بازاری بسیار وسیع با خیابانها و کوچه‌های فرعی و مغازه‌ها و کارگاههای بسیار که همه به صورت صنفی در کنار هم کار می‌کنند و هر صنف در محدوده‌ای خاص از بازار جای دارد. کسی که وارد بازار آهنگران و فلزکاران می‌شود، ارتعاش صداها و طنین و هیاهوی بلند صدای فلز او را به وحشت می‌اندازد. شاید صدها نفر مدام بر مس، برنز، آهن و حلب ضربه می‌کوبند. قسمتهای دیگر بازار، مثلاً قسمت چاپ نقوش و رنگرزی، یا بازار رنگرزان، بیشتر با بوی رنگ و گاز و بخار و رایحهٔ تند و تلخی که فضا را آکنده است قابل شناسایی است. بازار تولید گلاب و عطر و عرقیات از همه جا رنگین‌تر بود و برای من جاذبهٔ بیشتری داشت. همیشه

دوست داشتم دستهایم را در خمره‌ها و بشکه‌های بزرگ پر از گلبرگهای گل سرخ فرو کنم. این گلها از بوته‌های گل سرخ وحشی جمع‌آوری می‌شد که تمامی دامنه‌ها و تپه‌های اطراف شیراز را پوشانده است. بوی عطر گلاب برای من آشنا بود و آن را از نخستین شب ورود خود به ایران به خاطر داشتم. ملافه‌ها بوی عطر گلاب می‌داد. این عطر از اغلب شیرینیها و دسرها و نوعی بستنی کرم‌دار که شیراز از بابت آن شهرتی دارد به مشام می‌رسید.

از تماشای کار نقاشان مینیاتورساز با قلم‌موهایی که از موی گربه یا انسان ساخته می‌شود لذت می‌بردم. برخی از آثار نقاشی مینیاتور به اندازه‌ای ظریف و پیچیده است که گاهی تکمیل آنها چند سال طول می‌کشد. یک نقاش مهربان و خوش‌برخورد که از علاقهٔ من به کارش خشنود به نظر می‌رسید گفت که مینیاتور در زمانهای بسیار دور از طریق مغولها از چین به ایران آمده و بعدها در ایران پالایش یافته و با زیبایی تمام به صورت یک هنر ویژهٔ ایرانی جلوه نموده است.

«چنگیزخان یک هیولا بود که در شیراز از کاسهٔ سر کشتگان برجی ساخت به عنوان هشدار به مردم، اما او اساس و بنیاد یکی از بزرگترین تمدنها را در هنر و معماری نیز بنا نهاد.» نقاش مینیاتوریست در پاسخ به پرسش من دربارهٔ تاریخ این شیوهٔ خاص هنر نقاشی توضیحاتی داد. وقتی با هم حرف می‌زدیم ماماجان با دقت به اطراف چشم دوخته بود و همه جا را زیر نظر داشت تا مبادا پاسداران و کمیته‌چی‌ها سر برسند و بخواهند بدانند که ارتباط من با این مرد چیست، و اگر ارتباطی هست دربارهٔ چه چیز گفتگو می‌کنیم. کم‌کم ناامید می‌شدم که مبادا نتوانم پرسپولیس را ببینم. مدت اقامتمان در شیراز کوتاه بود و داشت به پایان می‌رسید. هنوز

باران می‌بارید و ماماجان در پاسخ پیشنهاد من همیشه می‌گفت: «نه، امروز نه!»

شبها می‌گذشت و من در حالی که در رختخوابم دراز کشیده بودم به صدای غرش تندر گوش می‌دادم و می‌اندیشیدم که اکنون رعد و صاعقه در میان ستونهای تخت جمشید چونان نیزه‌های آتشین پرتاب می‌شود و دشت و اطراف جایگاه را روشن می‌کند. این موضوع مرا رنج می‌داد که تخت جمشید این‌همه به من نزدیک بود اما من بدان دسترسی نداشتم. محروم ماندن از دیدار این جایگاه باستانی مرا عصبانی و خشمگین می‌کرد و سبب می‌شد که به هر چیز دیگری در شیراز که می‌توانست خاطره‌ای به شمار آید با دیدهٔ بی‌اعتنایی بنگرم.

در آخرین روز اقامتمان در شیراز باران بند آمد و آسمان صاف شد. یک تاکسی کرایه کردیم تا ما را به پرسپولیس ببرد. مسافتی حدود چهل کیلومتر تا شیراز بود. راننده جوانی بود درس‌خوانده که در یکی از رشته‌های مهندسی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، اما به خاطر عدم گرایش به اسلام و عدم توانایی در گذراندن امتحان معارف اسلامی و احکام در طلسم سیستم گیر کرده بود و نمی‌توانست شغل مناسب خود را به دست آورد. او می‌گفت که شغلهای دولتی به افرادی داده می‌شود که عملاً معتقد به اسلام باشند، نه کسانی که دارای تخصص و مهارت‌اند.

وقتی به سوی تخت جمشید پیش می‌رفتیم به خاطر آوردم که در جایی خوانده بودم زمانی زمینهای گرداگرد پرسپولیس بسیار سرسبز و حاصلخیز بوده است. اما اکنون قطع درختان و چرای غیر اصولی و بی‌توجهی آن را به بیابان تبدیل کرده بود. جوان راننده گفت که در هنگام تدارک جشنهای دو هزار و پانصد سالهٔ بنیانگذاری امپراتوری و

شاهنشاهی ایران باستان، یعنی کهن‌ترین و طولانی‌ترین دورانهای امپراتوری و حکومت در تاریخ بشر، یک جنگل کاج در مجاورت تخت جمشید احداث شد تا شهری که با برپاکردن چادرها برای پذیرایی از میهمانان ایجاد شده بود در سایهٔ درختان قرار گیرد. این جشن که در هزینه و اسراف خارج از حد تصور بود، در سال ۱۹۷۱ برگزار شد. در آن جشن دو هزار و پانصد نفر از ثروتمندترین و برجسته‌ترین و پرآوازه‌ترین شهروندان جهان، ازجمله تمامی خانواده‌های سلطنتی مشهور و چهره‌های سرشناس هالیوود، دعوت شده بودند تا به ایران بیایند و در بزرگترین میهمانی تاریخ شرکت کنند. چه بسیار هواپیماهایی که تنها برای حمل مشروبات این ضیافت بزرگ به پرواز درآمدند! وقتی از یک پیچ جاده پیچیدیم و ناگهان ستونها پدیدار شد، احساس کردم که اشک در چشمهایم حلقه بست. ستونها چون انگشتان دست به سوی آسمان اشاره می‌کردند. اینها بازماندهٔ صدها ستونی بودند که زمانی سنگینی سقف بزرگترین تالار پذیرایی جهان را تحمل می‌کردند، پیش از آنکه اسکندر مقدونی به خاطر نخوت و تحریک و رنجش، یا در حالتی از مستی و بی‌خودی، بر پایهٔ آنچه مورخان دوران باستان نوشته‌اند، یکباره آن را به آتش کشد.

یک دکهٔ بلیت‌فروشی برای ورود به حریم تخت جمشید وجود داشت. دکه‌ای بود حقیر و بی‌ارزش. نه راهنمایی، نه جهانگردی! تنها ما سه نفر بر روی پلکان دو سویه ایستاده بودیم. پلکانی وسیع، بسیار پهن و گسترده که برای عبور اسبان بسیار، پهلو به پهلو و در کنار هم، در دو ردیف ساخته‌اند. این پله‌های عظیم به سکوی عظیم سنگی در بالای پلکان منتهی می‌شود. در اینجا تندیس دو چهرهٔ بزرگ با ریش و تاج بر

سر، ستبر و تنومند، در محل ورود به کاخ آپادانا به نگهبانی ایستاده‌اند. این تالاری است که در آن ده هزار نفر می‌توانستند گرد آیند و در حضور شاه شاهان بار عام یابند.

پلکانهای وسیع دیگری در جهات مختلف به کاخهای مختلف منتهی می‌شد که با بقایای دیوارهای به جا مانده و دروازه‌های طاقدار سرپوشیده و عظیم و باشکوه مشخص می‌گردید. بر روی یکی از دیوارهای کاخ داریوش کتیبه‌ای بزرگ به سه زبان شناخته شده و مهم آن زمان حکاکی شده است. این کتیبه برای زبان‌شناسان از اهمیتی فراوان برخوردار است، زیرا از طریق مقایسهٔ کلمات و حروف همین سنگ‌نبشه بود که آنان برای نخستین بار به تفسیر و شناخت الفباهای کهن و باستانی پی بردند. همه جا چهره‌ها در اندازه‌های طبیعی با حجّاریهای کاملاً برجسته نقش بسته‌اند. صدها چهره بر روی دیوارها حجّاری و حک شده است. نگهبانانی بر کنار دیوارهای پله‌ها نقش بسته‌اند که به عنوان گاردهای محافظ از پلکان بالا می‌آیند. مردم عادی، رعایا و اتباع مختلف امپراتوری، صف در صف دیده می‌شوند که هدایا، جزیه و خراج خود را به پیشگاه شاه می‌آورند. اینان برخی از احشام خود را نیز به عنوان هدیه همراه دارند. هنگامی که شاه از پلکان بالا می‌رود، خدمتکاران و ملازمان پشت سر او حرکت می‌کنند، و زمانی که بر تخت می‌نشیند یا هنگامی که با شیر می‌جنگد، بر بالای سرش چتر و سایبان نگه می‌دارند. این تصویرها و چهره‌ها تقریباً در وضع کامل و مطلوب باقی مانده است؛ آنهم پس از دورانی طولانی و بعد از آنهمه تلاش مهاجمان عرب مسلمان که سعی کردند این چهره‌ها را محو و نابود کنند، زیرا بر طبق آیین اسلام تنها خدا می‌تواند اشکال زنده خلق کند و هیچ انسانی نباید کار و صنع خدا را مورد

تقلید قرار دهد، و بدین‌سبب چهره‌سازی و چهره‌پردازی حرام است. اما وظیفهٔ چهره‌شکنها و شمایل‌شکنها و بت‌شکنها بسیار دشوار بود، زیرا در تخت جمشید آنقدر چهره و تصویر وجود داشت که نابود کردن و خرد کردن آنها، آنهم با وسایل اولیهٔ اعراب مهاجم، امکان‌پذیر نبود.

احساس می‌کردم که با جمعیتی عظیم احاطه شده‌ام. این حس در من بیشتر جان می‌گرفت وقتی که می‌اندیشیدم باید همهٔ این تصویرها و چهره‌ها در زمان خود با رنگهای زنده و طبیعی نقاشی و رنگ شده باشند. حتی شاید برخی از آنها آراسته به گوهرها و زینتها و سنگهای گرانبها نیز بوده‌اند. اما هرچند هیچ نشانی از رنگ باقی نمانده است، چهره‌ها پس از ده‌ها قرن هنوز چهره‌های انسان واقعی است و هر کدام در جای خود بی‌نظیر و یگانه است.

در طول قرنهای متمادی هر چیز که می‌توانسته است از کاخها و بناهای ویران‌شده به یغما رود، از اینجا خارج شده است؛ از کارها و آثار هنری گرفته تا ستونها و کتیبه‌ها. حتی قطعه‌های بزرگ سنگ برای ساختن خانه‌های روستایی به یغما رفته است. ویرانی این بنای باشکوه و تاریخی با اسکندر مقدونی آغاز شد. با ارابه‌ها و گاریهایی که با قاطر کشیده می‌شدند ذخایر عظیم و گنجینه‌های افسانه‌ای و کتابخانهٔ عظیم پرسپولیس حمل شد. آن کتابها که گنجینه‌ای بزرگ بود اساس ایجاد کتابخانهٔ مشهور اسکندر را در اسکندریه تشکیل داد. فقط سرهای حیوانات افسانه‌ای و اسطوره‌ای، عظیم و انبوه، به جای مانده و سطح وسیع کاخ آپادانا را انباشته است. شگفت‌آور است که این پیکره‌ها در جایی از این دنیا، در موزه‌ای در این سوی یا آن سوی جهان، خانه و جایگاهی تازه نیافته‌اند و از جایی هزاران کیلومتر دورتر سر برنیاورده‌اند.

در شگفتم که چرا خاطره و دیدار این ویرانهٔ عظیم و باشکوه باستانی وجودم را از اندوه و از ترسی آمیخته به ستایش و احترام سرشار می‌کند. شاید بدان سبب که پرسپولیس پیام گریزناپذیر فناپذیری ماست. اینجا، همین جایی که اکنون نشسته‌ام و گرم و راحت و آسوده می‌نویسم، در حالی که به بیرون می‌نگرم، به درختان و فضای مه‌آلود، آری اینجا نیز روزی ویران خواهد شد. شاید اینجا روزی جزیی از یک تخت جمشید شود، یا جایگاه آسمان‌خراشهای عظیم؛ آری، همین‌جا که اکنون خانهٔ من است. شاید روزی اینجا را جنگلها بپوشانند یا با انفجار و فوران عظیم یک آتشفشان به ژرفای اقیانوس فرو رود. شاید روزی به دنبال یک انفجار هسته‌ای به یک سرزمین ویران و سترون بدل شود؛ سرزمینی عقیم، بی هیچ نشانه‌ای از زندگی و انسان. به هر حال، اینجا روزی دگرگون خواهد شد، و این گرما، این روزهای خوب شادیهای سرشار بر باد خواهد رفت، همان‌گونه که جمعیت عظیم، بنای باشکوه، حشمت و جلال و اهمیت و عظمت پرسپولیس بر باد رفت و همه چیز یکسره نابود و ناپدید شد.

دربارهٔ پرسپولیس چه می‌توان گفت؟ در سوگ پرسپولیس چه می‌توان نوشت؟ دربارهٔ هر کدام از ویرانه‌های تمدنهای پیشین چه چیز می‌توان گفت؟ شلّی، شاعر انگلیسی، این امر را به زیبایی توصیف می‌کند:

«با مسافری دیدار کردم، در سرزمینی عتیق و کهن. خیره شد و گفت: دو پای عظیم، بی‌تنه، از سنگ، در بیابان ایستاده‌اند. دو پای عظیم جدا مانده از تن خویش، و نزدیک آنها، بر روی ماسه‌ها، آه...»

در فاصله‌ای دورتر از تخت جمشید، در نیمه راه دیوارهٔ سنگی برج‌مانندی، چهار شکاف چلیپاشکل عظیم دیده می‌شود، با سوراخی

کوچک به عنوان ورودی در وسط هر کدام، که چشم‌انداز اطراف را تا دوردستها زیر سیطرهٔ خود گرفته است. می‌گویند اینها گورهای باستانی است و دو گور در این شکافهای عظیم در دیوارهٔ سنگی، آرامگاه داریوش بزرگ و پدرش کورش کبیر است. من به کورش علاقه داشتم. نام او را از روزهای کودکی به یاد داشتم. کورش در فرهنگ جهانی به واسطهٔ مهربانی و رأفت و خرد و دانش و دانایی بسیارش محبوب و مورد احترام و علاقهٔ همگان است. در کتاب عهد عتیق در داستان کورش می‌خوانیم که او یهودیان را از بند اسارت بابلیان که در آن زمان زیر سلطهٔ «نبوکدنصر» قرار داشتند، آزاد کرد و به آنان اجازه داد که به سرزمین خود بازگردند و شهر بیت‌اللحم (اورشلیم) را که به دست بابلیها ویران شده بود آبادان کنند و معبد آن را دوباره بسازند. کورش فرمانروایی کبیر و انسان‌دوست و انسانی بزرگ و مهربان بود، آنهم در دوران بربریّت و وحشیگری جهان؛ در عصر ناانسانی. من شادمان بودم که می‌توانم در اینجا یاد و نام او را گرامی بدارم و در برابر خاطرهٔ او سر تکریم و ستایش فرود آورم.

سرانجام شیراز را با حسرت و تأسف ترک کردم. اکنون در ذهن و حافظهٔ من تصویرهای پرنقش و نگار بسیاری از آن روزها نقش بسته است؛ سربازانی که در خیابانها همه جا دیده می‌شدند (چون شیراز نزدیکترین شهر بزرگ ایران به منطقهٔ جنگی بود)، با وضع متفاوت خود، با لباسهای خاکی‌رنگ سربازی و پوتینهای بلند مشکی که در میان جمعیت بی‌نظم و آشفته با تفاخر راه می‌رفتند؛ گداها که به صورت وصف‌ناپذیری رقّت‌انگیز و قابل ترحّم بودند و بسیاری از آنها با حفره‌های خالی در زیر ابروان به جای چشم، با اندام ناقص و به شکل

هولناکی بدمنظره و رقت‌آور، برخی با بدنهای بدون عضو، بدون دست یا پا،که با نوعی تخته شبیه اسکیت راه می‌رفتند و برخی گویی با دستهایشان بر زمین می‌لغزیدند و خود را پیش می‌کشیدند؛ پینه‌دوزها و واکسیها و عریضه‌نویسها که در پیاده‌روها در انتظار مشتری نشسته بودند تا نامه‌ای بنویسند یاکفش کسی را تعمیر کنند؛ زنان چادری که هرگز حتی جرأت نداشتند قوزک پایشان را آشکار کنند، اماگاه با سینه‌های عریان در حال شیر دادن نوزادانشان بودند؛ دوچرخه‌سواران و موتورسوارها که مارپیچ از میان عابران در پیاده‌روها حرکت می‌کردند، و پیاده‌روهایی که با انبوهی ازکالاهای فروشندگان سد شده بود؛ فروشندگان دوره گردی که با صدای بلند جار می‌زدند و برای کالای خود مشتری جلب می‌کردند: نوشابه، غذا، نوارهای ارزان موسیقی؛ گاریهایی که با الاغ یا انسان کشیده می‌شدند؛ دسته‌های گوسفند و بز که باعث ازدحام و بند آمدن رفت و آمد عادی خیابانها و پیاده‌روها بودند؛ پیرمردانی با نگاههایی که به دوردست دوخته شده بود و با چشمهای خیس‌شان مدام در قهوه‌خانه‌ها مشغول دود کردن قلیان بودند؛ فال‌بینها که نگاه شیطنت‌آمیز و هوشیار و حیله گرشان به اطراف دوخته شده بود که مبادا پاسداران کمیته سر برسند و غضب الهی بر آنها نازل شود؛ زنان ایلیاتی طوایف بختیاری و قشقایی با موها و دستهای حنابسته که با غرور راه می‌رفتند، با چینهای دامنهای رنگارنگشان که پیچ و تاب می‌خورد و گوشواره‌های پرهیاهویشان، در حالی که مردان ایلیاتی باکوله‌ها بر پشت، از روی حسادت، آنان را مراقبت و همراهی می‌کردند؛ پرچمهای سبز و سفید و سرخ انقلاب که بر فراز ساختمانها در اهتزاز بود؛ و پوسترهای بزرگ صحنه‌ها و تصاویر انقلاب که در مشهد، تهران و اصفهان نیز دیده بودم، اما در شیراز تا حدی

بزرگتر، برجسته‌تر و مؤثرتر از شهرهای دیگر به چشم می‌خورد؛ و هیاهوی بسیار! بغبغوی کبوترها، فریاد فروشنده‌ها، صدای گوش‌خراش و پرقال‌وقیل بوقها و هیاهوی موتور ماشینها و موتورسیکلتها؛ التماس ناله‌مانند گداها؛ آوای مناجات‌گونهٔ مؤذّنها؛ و پیامها و موسیقی مذهبی از بلندگوهای مسجدها.

شیراز، شهر آشفته و کثیف و پرسروصدا؛ شهر زنده و بانشاط؛ شهر رنگارنگ؛ و سخن کوتاه، شهر به یادماندنی و فراموش ناشدنی! چه شادمان بودم که ماماجان شوق و نیاز مرا به دیدن تخت جمشید دریافته بود و سرانجام آرزوی من تحقّق یافت.

پایان و فرجام

آن شب را هنوز خوب به یاد دارم. در آغاز هیچ نشانه‌ای از خطر و یا پیش‌بینی قضیه نبود. مثل تمام شبهای دیگر آغاز شد. گفتم که خانهٔ ما جایی برای رهایی و آرامش بود؛ رهایی از تنشها و ناامیدیها؛ جایی برای گریز از اندوه و تلخی و تلخکامی.

آرش بهترین دوست بیژن بود. او را زیاد نمی‌دیدیم؛ زیاد نمی‌آمد، مگر وقتی که ما دوست داشتیم او را ببینیم. زندگی‌اش با مسئولیّت بسیار همراه بود. پدرش زمانی که هنوز آرش بچه بود درگذشته بود. در میان هفت فرزند دیگر خانواده او از همه بزرگتر بود. پس، از همان اوان نوجوانی، بزرگ و سرپرست خانواده شده بود و در تمامی این سالها مادر بیوه‌اش را در تمامی کارها حمایت و همراهی کرده بود و اکنون تلاش می‌کرد تا خواهر و برادران جوانتر خود را سر و سامان دهد و برایشان زندگی مستقلی دست و پا کند. در ایران هیچ‌گونه کمک و حمایت دولتی در این گونه موارد وجود ندارد. بنابراین، زندگی برای خانواده‌هایی مثل خانوادهٔ آرش دشوار است، مگر با استفاده از خمس و زکات که از اصول

اسلامی است برای دستگیری از نیازمندان، (و از ارکان دیگر آن، توحید، نماز، روزه و حج را می‌توان نام برد که از وظایف مهم مسلمانان به شمار می‌روند).

برای آرش، جز مادر و خواهرش، من نخستین زنی بودم که از نزدیک شناخته بود. تصور می‌کنم که آشنایی او با ما انگیزه‌ای بود تا نخستین احساس و اشتیاق برای ازدواج و داشتن همسر در او برانگیخته شود و کسی را به صورتی متفاوت از مادر و خواهرش دوست داشته باشد. او می‌دانست که ما به زودی ایران را ترک می‌کنیم و می‌دانست که دیگر باز نخواهیم گشت.

آن شب بچه‌ها تصمیم گرفتند که شور و حالی داشته باشند. بساط نوشانوش پهن شد و صدای موسیقی را بلند کردند. من، پنهانی و دور از چشم آنان، صدا راکم کردم. نگران و ناراحت بودم. اما آنها مدام صدا را دوباره بلند می‌کردند. از شور زندگی سرشار بودند و گویی خشم و فریاد و شور و شوقشان می‌خواست از بند اسارت رها شود.

من مشغول درست کردن قهوه بودم که آرش وارد آشپزخانه شد. نزدیک من ایستاد و آرام با من حرف زد. کلماتش تقریباً نوازشگر و از روی مهربانی بود، به شیوه‌ای که هرگز پیشتر ندیده بودم. او ظاهراً این کار خود را نادرست نمی‌دانست و می‌دانست که ما نیاز او را به عشق و محبت درک می‌کنیم.

شبی ناآرام بود و من به شدت نگران بودم، زیرا آن روزها ضمن رانندگی در خیابانها گروه بسیاری را دیده بودم که در صفهای طولانی تابوتهای شهدا را تشییع می‌کردند. آخرین حملهٔ نیروی ایران برای سرنگونی حکومت عراق به داخل مناطق این کشور، کشته‌ها و زخمیهای

بسیاری برای نیروهای ایرانی بر جای گذاشته بود. در این موقعیت خاص که ملت در اندوه و سوگواری فرو رفته بود و دچار بسیاری مشکلات دیگر بود، عیاشی و خوش‌گذرانی و شادمانی اوج هتک حرمت و بی‌اعتنایی به خون شهیدان به شمار می‌آمد و ممنوع بود. با این حال، برای اینان نیز همین غم و اندوه وجود داشت؛ اندوه مرگ و نابودی آنهمه انسان مثل خود اینان، که به تعبیری به خاطر چند متر زمین لجن‌زار یا مردابهای بی‌ارزش، خود را ضایع و نابود می‌کردند، و اینان می‌خواستند باگریز از واقعیت تلخ، خشم و هیجان خود را فرو بنشانند.

نیمه‌های شب بود که بیژن روی تختخواب افتاد و به خواب رفت. من برای آرش و یوسف رختخواب پهن کردم و تلاش کردم که به آنها بفهمانم که هنگام خواب است و رفتن به خانه خطرناک. آرش مثل یک بچه مطیع و رام بود، اما وقتی به سوی من آمد و کلیدهایش را از من خواست، عزم رفتن در چشمهایش موج می‌زد. یوسف، پیش از آن، از در خارج شده بود و مبهم زیر لب می‌گفت که قصد دارد پیاده به خانه‌اش برود. اکنون در تاریکی شب ما تنها روبروی هم ایستاده بودیم. سرم را به علامت نفی تکان دادم: «نه، آرش، همین‌جا بخواب. یا اگر می‌خواهی بروی از خیابانهای فرعی پیاده برو.» او مثل یک بچه موهایم را نوازش کرد و گفت: «خواهش می‌کنم، سویچ ماشین را بده. نگذار التماس کنم.»

رفتم که بیژن را بیدار کنم اما او زمزمه‌کنان گفت که اگر آرش می‌خواهد برود نمی‌توانیم مانع او شویم، بگذار برود، و دوباره غلتید و به خواب رفت. وقتی کلید ماشین را به او می‌دادم، احساس کردم که اشک در چشمانم حلقه زده است. او آرام خارج شد و در تاریکی شب فرو رفت.

ساعتها بیدار ماندم، ناراحت و آشفته و ناآرام. انگار که بیداری من می‌تواند او را از آسیب و خطری که در انتظارش بود حفظ کند. یکی دو ساعت بود به خواب رفته بودم که یکباره احساس کردم تلفن زنگ می‌زند. بیدار شدم. بیژن از رختخواب بیرون رفت تا به تلفن جواب دهد. کارمند همکار آرش بود که می‌خواست بداند آیا او خانهٔ ماست یا نه. چون همیشه ساعت هفت صبح سر کارش بود و امروز دیر کرده و هنوز نرفته بود.

بیژن به مادر آرش تلفن کرد. ترس تمام وجود مرا دربر گرفته بود و نفس در سینه‌ام حبس شده بود. آرش در خانه‌اش نبود. به خانه‌اش نرفته بود. نمی‌دانستیم چه کنیم. اگر به کمیته تلفن می‌کردیم کار بدتر می‌شد و ممکن بود بیشتر توجه‌شان به قضیّه جلب شود. نیم ساعت بعد یوسف آمد و جریان را بازگفت.

«دیشب، هنگام رفتن به خانه دستگیرش کرده‌اند. آرش نگفته که شب را کجا بوده است. اما کمیته‌چی‌ها سعی دارند جریان را از زبان او بیرون بکشند. بهتر است از شر آنها خلاص شوید. بریزیدشان بیرون.»

وحشت‌زده شدیم، اما بیشتر برای آرش تا برای خودمان. می‌دانستیم که آرش هرگز ما را به کمیته لو نخواهد داد.

آمدن او به خانهٔ ما برایش سخت و دشوار بود. اما سه روز بعد به دیدنمان آمد. به ویژه دیدن من برایش دشوار بود. سرش را تراشیده بودند. اطراف چشمهایش کبود بود. خرد و خمیرش کرده بودند. نمی‌توانست به من نگاه کند. اجازه داد که بیژن پیراهنش را بالا بزند و به زخمهای آماس کرده‌اش نگاه کند. زخمها هنوز تازه بود. با شلاق سیمی پشت او را شیار کرده بودند؛ هشتاد ضربه. به من اجازه ندادند که ببینم.

یوسف گفت که دکتر همان روز صبح آرش را معاینه کرده و گفته بود که ستون فقرات و اعضای داخلی او بر اثر شدت ضربه‌های شلاق آسیب دیده است. می‌دانستم که آرش می‌خواهد گریه کند. قطره‌های اشک در گوشه‌های چشمان اندوهگین و غمزده‌اش حلقه زده بود. انگار تنبیه شده بود. مورد تحقیر و اهانت و بی‌حرمتی قرار گرفته بود، چون تنها یک بار به خود اجازه داده بود که عشق و شور خود را که در اعماق قلبش پنهان شده بود ابراز کند. من به جای او اشکهایش را گریستم.

بدرود، ایران!

چند روز پیش از آنکه ایران را ترک کنیم در خانهٔ کوچکمان که به یاری یکدیگر آن را چنان زیبا و دلپذیر و راحت ساخته بودیم، پرسه زدم. همه جا را با دقت نگریستم. تمام اتاقها، گلها، گلهای خشک که از پیاده‌روها جمع کرده بودیم، و چند گل سرخ ــ آخرین گلهای سرخ باغچه‌مان ــ پیازها و سیرهای تابیده و به نخ کشیده شده که در آشپزخانه آویزان شده بود، یخچال، گنجه‌ها، کابینتهای کاملاً انباشته، وسایل و اشیاء شخصی‌ام در اتاق خواب، قفسهٔ کتابها که هر هفته عوض می‌شدند، یادداشتهای روزانه‌ام، ماشین تحریر و چرخ خیاطی با مقداری پارچهٔ ابریشمی برای دوختن لباسی که نیمه‌کاره رها شده بود، برسهای مو و لوازم آرایشم، عطر گل سرخ و بنفشه، عطرهای فرانسوی، لباسهایم که در کنار لباسهای بیژن در گنجهٔ قدیمی روسی آویخته شده بود، دو نقاشی مینیاتور که با دقت و وسواس بسیار انتخاب کرده بودیم و اینک روی دیوار نصب شده بود، آینه‌ای با قاب نقره که مجموعهٔ جعبه‌ها و اشیاء نقره‌مان را تکمیل می‌کرد، یادآور روز عروسیمان. هر گوشه‌ای سرشار از خاطره بود، و

اغلب خاطره‌های خوش، عزیز و گرامی، که همیشه و همواره با من خواهند بود، هر جا که زندگی مرا با خود ببرد.

نمی‌توانستم مشهد را ترک کنم بی‌آنکه یکبار دیگر و برای آخرین بار به حرم بروم. بیژن نیز همین احساس را داشت. اواخر شب، پیش از حرکتمان به تهران، به حرم رفتیم. دیر وقت بود، اما هنوز در بسیاری از قسمتهای حرم جنب و جوش ادامه داشت. چهره‌های آرام، در سکوت یا با صدای بلند، دعا می‌خواندند، در حالت سجده و نماز بودند و یا در حال عبادت و تفکّر روحانی. نظافت‌چیها نردبان منابر را تمیز می‌کردند و چلچراغها را با گلاب شستشو می‌دادند تا فضا خوشبو و معطّر شود. ملاّها در دسته‌های کوچک با هم گفتگو می‌کردند. اما در حرم و در کنار ضریح امام، در قسمت زنان کسی نبود. بنابراین، این بار دیگر مجبور نبودم که خود را با فشار به نرده‌های ضریح برسانم. می‌توانستم میله‌ها را در دست بگیرم، به ضریح چنگ بزنم و در کنار آن لحظه‌ای توقف کنم، بی‌آنکه با هجوم مؤمنان و شیفتگان زیارت امام، به این سوی و آن سوی پرت شوم.

وقتی کنار ضریح ایستاده بودم دربارهٔ مذهبی می‌اندیشیدم که جوانان معتقد و پیرو آن، با لبخند بر چهره‌هایشان، به سوی مرگ می‌شتابند؛ مذهبی که با تجدید حیات خود تغییر و تحول و انقلابی را سبب شده و باعث شده است که این تحول در سرزمینها و مناطقی که زمانی مرزهای امن ادیان و مذاهب دیگر بوده است گسترش و نفوذ یابد. این مذهب را باید تحسین می‌کردم، هرچند که من خود نمی‌توانستم با آن هویت یابم، با اینکه به خاطر ازدواج با بیژن اسماً مسلمان شده بودم.

از دیدگاه من، خداوند نمی‌توانست هستی جداگانه و مجزایی باشد که

من تنها از طریق آموزشها و تعلیماتی که در کتابها و از سوی معلمان دربارهٔ او داده می‌شود، بتوانم او را بشناسم. خدای من خدایی بود که من خود می‌توانستم در جایی او را تجربه کنم. من خود می‌توانستم به او دست یابم. بدین‌ترتیب، نوعی نزدیکی و همانندی میان عقاید خود و آیین صوفی‌گری و عرفان احساس می‌کردم، یعنی جنبهٔ درونی و باطنی اسلام و دریافت قلبی آن.

اما اسلامی که اغلب در ایران به تجربه شناخته و دیده بودم، صورت عقلی، منطقی و ظاهری بود. اسلامی که در سر بود و نه در دل، یعنی قوانین حاکم بر رفتار بیرونی انسان. در آغاز، این صورت ظاهر در نگاه من به‌کلی منفی به نظر می‌رسید، چون من به این آگاهی نرسیده بودم که چه کارهایی را باید کرد و چه اعمالی را نباید انجام داد. بعدها، هنگامی که این رفتار اجباری و تحمیلی آسانتر شد، من توانستم به جنبهٔ مثبت اسلام نظر افکنم. هرچند از میان کسانی که می‌شناختم، حتی یک نفر را ندیدم که از نظر زندگی و زهد و تقوا و تقدس نزدیک به شرایط ایدآل و مطلوب مسلمانِ میان کتابها زندگی کند. اما باز هم نسبت به مسلمانان عادی، خوب و مخلص، احترام زیادی در خود احساس می‌کردم.

به تدریج حتی دلایلی راکه در پشت بی‌اعتدالیها، زیاده‌رویها و افراط‌کاری خشونتبار حکومت روحانیون، بعد از انقلاب وجود داشت دریافتم. نسل جوان ایرانیان شهرنشین، و دست‌کم آنان که ازگودال فقر و فاقه درآمده بودند، در معرض نفوذ و تأثیر عواملی بودند که اجتناب از آن امکان‌پذیر نبود. آنان احتمالاً هر ازگاهی از پدران و مادرانشان چیزهایی شنیده بودند. آنان دست‌کم به طور اتفاقی به نوارهای قاچاق گروههای مشهور موسیقی غربی و به فیلمهای ویدئویی که شیوهٔ زندگی

متفاوتی را به نمایش می‌گذاشت دسترسی داشتند؛ دامنهای کوتاه، قرارملاقات پسران و دختران، رقص، روابط جنسی آشکار، و مشروب. این نوارها و فیلمها پنهانی دست به دست می‌گشت و جوانان به آنها گوش می‌کردند یا آنها را تماشا می‌کردند. مجله‌های کمیاب نیز وجود داشت و به صورت قاچاق از غرب وارد کشور می‌شد. رادیو هم بود. این جاذبه‌ها با تأثیر و نفوذ خاص خود، به دشواری اما با قدرت، راه خود را در درون جامعهٔ ایرانی می‌گشود و پیش می‌رفت. اینها موانعی بود بر سر راه فرمانبرداری، اطاعت و انقیاد کامل تمامی جامعه و تسلیم آن به ارزشها و تکالیف و احکام اسلام. [امام] خمینی و پیروانش برای مقابله با فساد غرب ضرورت و لزوم این کار را باور داشتند. هر بازگشتی به گذشتهٔ پیش از انقلاب، این جامعهٔ بسته، یعنی جامعه‌ای را که تمام پرسشهای آن دربارهٔ هستی، وجود و زندگی تنها باید توسط آخوندها و آیت‌الله‌ها پاسخ داده شود، مورد تهدید قرار می‌داد. خشن‌ترین و سخت‌ترین اصول فکری و رفتاری باید تحمیل و اعمال می‌شد، و در غیر این صورت اسلام در برابر جریان ایده‌ها و عقاید و شیوه‌های نوین زندگی محکوم به غرق شدن و نابودی بود. ماده گرایی عملی نه‌تنها ایران که تمامی جهان را تهدید به غرق شدن می‌کرد.

مسیحیّت پیشتر این راه را طی کرده بود؛ یعنی زمانی که اصلاح‌طلبان این دین تکفیر می‌شدند، از جامعهٔ روحانیّت مسیحی طرد می‌شدند و یا به تیرکهای چوبی بسته می‌شدند و زنده‌زنده در آتش سوزانده می‌شدند؛ یعنی هنگامی که تنها کشیشان به انجیل و کتاب مقدس دسترسی داشتند و تفسیر آنان از انجیل تنها حقیقت قابل پذیرش بود. قرنها طول کشید، جنگهای بسیاری رخ داد و میلیونها نفر قربانی شدند، پیش از آنکه جهان

مسیحیّت از اندکی آزادگی و تحمّل و بردباری در برابر اندیشه‌های دیگران برخوردار شود. وقتی به تاریخ گذشتهٔ خود می‌نگریم باید نسبت به آنچه در ایران رخ می‌دهد با اندکی اغماض بنگریم.

وقتی از حرم بازمی‌گشتیم در سر راهمان در محل سوگواری شهیدان توقف کردیم. عبادتگاه کوچکی که دیوارها و سقف آن، چندلایه و روی هم، از عکس شهدای جنگ پوشیده بود. روی کف عریان آن حدود هشت جوان کم سن و سال (بین ۱۲ تا ۱۹ سال) خوابیده بودند. از خود می‌پرسیدم که اینان اکنون در چه رؤیایی به سر می‌برند و هنگام بیدار شدن، فکر و اندیشهٔ آنها چیست. آیا اینان با ارادهٔ خویش بر ترس خود چیره خواهند شد؟ در این لحظه برای آنان گریستم و ماماجان دیگر حضور نداشت که به خاطر این کار مرا سرزنش و ملامت کند.

* * *

در یک صبح ماه دسامبر، یک صبح تلخ، از تهران پرواز کردیم. شب پیش از حرکت با همه خداحافظی کرده بودیم. قرار بود در تاریکی پیش از سپیده‌دمان با ابراهیم به فرودگاه تهران برویم. همه در خواب بودند که خانه را ترک کردیم. وقتی سوار ماشین می‌شدیم سایه پرهیبت کسی را دیدم که پوشیده در چادر از میان تاریکی ظاهر شد، با قرآن و کاسهٔ آب و سینی در دست، تا مراسم خداحافظی را به جای آورد. ماماجان بود؛ به راستی «مادر عزیز»، کسی که از من بسیار انتظارها داشت ــ اینکه من زبان فارسی یاد بگیرم و خود را با تمام دشواریها و سختگیریها و با تمامی حرمانها و محرومیّتها سازگار کنم ــ و به من در جریان کار بسیاری چیزها آموخت. اما مقدّم بر هر چیز مفهوم اسلام را در عمل و در تجربه‌های روزمرّه به من آموخت. هرچند رفتارش خشونتبار و خودخواهانه بود،

اما من او را عمیقاً دوست داشتم. هنگامی که ماشین به حرکت درآمد و خانه را پشت سر نهادیم، با اندوه بسیار چهرهٔ آرام و بی‌حرکت او را که در تاریکی شب پوشیده بود می‌نگریستم.

در فرودگاه مردها و زنها را برای بازرسی بدنی از هم جدا می‌کردند. خارج کردن طلا، جواهر و سنگهای زینتی و گران‌بها و قالیچه و اشیاء عتیقه ممنوع بود. چمدانها و لوازم سفرمان، دقیق و کامل، مورد بازرسی قرار گرفت و گذرنامهٔ من نیز با دقّت بررسی شد. تنها حق داشتم که اشیاء قیمتی را که هنگام ورود به ایران با خود آورده بودم خارج کنم. همهٔ جواهرات و طلاهای هدیهٔ عروسی من، همهٔ اموالمان جز لباسهای لازم برای چند هفته، در ایران باقی ماند. ما باید نشان می‌دادیم که فقط برای تعطیلات به خارج می‌رویم و کشور را برای همیشه ترک نمی‌کنیم و قصد بازگشت داریم.

امکانات پولی و مالی سفر که اجازهٔ خروج آن را داشتیم آن‌قدر اندک بود که نتوانستم در مسیرمان به زلاندنو جز روزی در ترکیه توقف کنیم، و در همین روز هم یکی از دوستان قدیمی بیژن، دوست دوران مدرسه‌اش، از ما پذیرایی کرد.

وقتی سوار هواپیمای ترکیه شدیم یکی از کارکنان به شوخی به من گفت که حالا می‌توانید چادرتان را از سرتان بردارید، و من چادرم را برداشتم، ولی برای لحظه‌ای زیر نگاه غریبه‌ها که گویی به من خیره شده بودند احساس خطر کردم، گویی هر لحظه ممکن بود مورد حمله قرار گیرم. اینجا بود که اندکی از آنچه را که زنان ایرانی در گذشته به هنگام کشف حجاب احساس کرده بودند دریافتم. من نیز با برداشتن چادرم احساس اضطراب، بی‌وفایی و خیانت می‌کردم، انگار به طریقی به انکار

ارزشهای کشوری برخاسته‌ام که کمیته و نیروهای انتظامی و پلیس آن دیگر موجب ترس و وحشت مردم نمی‌شوند.

مسلمانانی که من در مدت اقامتم در ایران شناخته بودم به من آموخته بودند که اسلام با تمام ویژگیهای عجیب خود، یا از نظر من رسوم و عقاید غیر لازم خود، یک شوخی یا یک شیوهٔ زندگی که مورد تحقیر یا شک و تردید قرار گیرد نیست. اسلام در شکل ناب خود بر اساس نوعدوستی و نیکوکاری و خیرخواهی و عدالت و انصاف و عفّت استوار است. البته، برخی متعصبان افراطی از طریق اعمال تروریستی در جهان باعث بدنامی و رسوایی اسلام ناب و بنیادگرا می‌شوند، اما آیا می‌توان دانست که حتی انگیزهٔ همان تروریستها نیز از دلایل باارزشی سرچشمه می‌گیرد و نباید آنان را یکسره در ذهن خویش محکوم کنیم؟

به یقین، برای آن گروه از ما که خواستار صلح و آرامش هستیم، زمان آن رسیده است که در جستجوی یافتن نقاط مشترک مذاهب و ادیان بزرگ برآییم نه موارد اختلاف و افتراق آنها. من بر این باورم که مردم عادی، مثل خودم، نقشی بر عهده دارند که باید در جهت حمایت از یک دلیل و علت در برابر دلیل و علتی دیگر آن را ایفا کنند.

* * *

پس از گذراندن دوره استراحتمان در زلاندنو، که در آنجا به خاطر دوستان و خویشاوندان برای سومین بار جشن ازدواجمان را برگزار کردیم، در شهر «اوکلاند» اقامت گزیدیم؛ شهری با فرصتها و امکانات کافی برای بیژن به عنوان بنیانگذار یک شرکت. بار دیگر باید از صفر آغاز می‌کردیم، اما با گذشت چند سال کاری، را پایه‌گذاری کردیم که بسیار امیدبخش بود و آینده‌ای درخشان در پیش داشت.

من و بیژن دیگر هرگز با هم به ایران بازنگشتیم؛ اما می‌دانستیم که در خلال این چند سال، زندگی در ایران راحت‌تر و آسانتر شده است. موسیقی دیگر حرام و ممنوع نبود. زوجهای جوان، پیش از مراسم ازدواج، با اجازه کتبی والدین خود می‌توانستند با هم راه بروند و کسی مزاحمشان نمی‌شد. هم‌چنین، با اندوه و تأسف بسیار، شنیده‌ایم که زمان درگذشت [امام] خمینی، فساد و رشوه در دستگاههای اداری روزبه‌روز گسترش بیشتری می‌یابد. اکنون ایران به کجا می‌رود؟ آیا همهٔ قربانیهای انقلاب بیهوده و بی‌ثمر بوده است؟

در اوکلاند ما جزیی از خانواده‌ای شده‌ایم که همواره دور از وطن خویش در تبعید به سر می‌برد. همواره دلتنگ و در غم غربت به خاطرات خویش می‌اندیشیم؛ خاطراتی که در برابر واقعیّت نمی‌تواند آزمون خود را به سادگی از سر بگذراند. بوی گلاب، شنیدن موسیقی در خفا و پنهان، مزه و طعم خاص گیاه کوهی، صدای فوارهٔ حوض آب... من باید دوباره به مشهد بازمی‌گشتم و به صدای اذان، به صدای بغبغوی کبوترها که در دودکش بخاری خانه‌مان آشیانه کرده بودند گوش می‌دادم.

سخن آخر...

آنا هرگز دیگر همراه بیژن به ایران بازنگشت، اما در سال ۱۹۹۲ ما با هم به ایران رفتیم.

آنا پیش از بازگشت به ایران، در سال ۱۹۹۱، بیمار شد. بیماری او را سرطان پستان تشخیص دادند. ابتدا یک عمل «ماستکتومی» مختصر روی او انجام شد و پس از آن بی‌درنگ برای یک درمان کامل و جدی، در یک بیمارستان بسیار مشهور، با هم به سانتیاگو سفر کردیم. آنا از یک پزشک بسیار برجسته و مشهور یک فرم ایمونوتراپی دریافت کرد. این پزشک، پیشتر، از طبابت در ایالات متحده ممنوع شده بود، چون روشهای او راههای درمان سرطان را که مورد تأیید انجمن پزشکی امریکا بود رد می‌کرد؛ یعنی، اعمالی مثل جرّاحی، اشعّه‌درمانی (پرتودرمانی)، هورمون‌درمانی و شیمی‌درمانی در روش درمان او مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. مدت سه هفته هر روز هاری آلسلِبن ما را با ماشین خودش از سانتیاگو در مرز به داخل مکزیک به یک کلینیک تخصّصی می‌برد. آن پزشک در آنجا آزاد بود که به کار طبابت خود

بپردازد. اما نوع سرطان سینه‌ای که آنا دچار آن بود، بی‌نهایت مهاجم و پیش‌رونده بود. با وجود تمامی تلاشهایی که در جهت توقف و پیشروی بیماری صورت می‌گرفت نتیجهٔ درمان مطلوب نبود. آنا یک بار دیگر بایست در استرالیا مورد عمل جراحی قرار می‌گرفت، و این بار عمل با اشعه‌درمانی و شیمی‌درمانی بعدی نیز همراه بود. با برنامهٔ غذایی سالم و بسیار مطلوبی که آنا در آن زمان در پیش گرفت، توانست مدت یک سال را در سلامت کامل و در شرایط عالی سپری کند؛ سالی فراموش ناشدنی که برای آنا از تمامی سالهای زندگی‌اش با تجربه‌ها و شادیهای بیشتری همراه بود.

در ذهن من تصویرهای بسیاری از آن سال به یاد مانده است، زیرا هرچند که آنا دیگر نیازی به من نداشت اما من همیشه با او بودم. او و بیژن در سیدنی در خانهٔ من زندگی می‌کردند. من به کارهای مختلف خانه رسیدگی می‌کردم تا او فراغت بیشتری داشته باشد.

او هنوز در ذهن زنده است. او را می‌بینم که با ماشین نقره‌ای‌رنگ براق و آراسته‌اش، در زمینهای مرتفع ناحیهٔ ویلزنو جنوبی، در جاده‌ای به سوی بورال با سرعت تمام رانندگی می‌کند. ما در آنجا یک کلبه اجاره کرده بودیم؛ جایی برای پناه بردن به آرامش و سکوت و گریز از زندگی پرهیاهوی شهر. سقف ماشین کروکی باز است و آنا با ون موریسون در آن نشسته است. سر انگشتان باد موهای بلندش را پریشان کرده است، به عقب رانده است و او، آسوده و سبکبال، دست لاغرش را بر فرمان ماشین نهاده است. آنگاه می‌بینم که به مقصد رسیده است. به کلبه نزدیک می‌شود. گاه خم می‌شود تا همه چیز را بررسی و آزمایش کند. با ستایش به معجزه‌های طبیعت که در غیاب ما رخ نموده است می‌نگرد. او را

مـی‌بینم کـه پشت مـیز چـوبی سـاج نشسـته است و بـا زحـمت بسـیار مهره‌دوزی می‌کند. پارچه‌های زیبا را زینت می‌دهد تا به رسم یادبود به معلمان خود هدیه کند. آتش با هیاهوی بسیار شعله می‌کشد و باد خانهٔ کوچک را می‌لرزاند. گاه نیز ناله و نفرین همسایهٔ پیر از میان دیگر صداها و هیاهوی باد به گوش می‌رسد.

آنا عاشق راه رفتن و قدم زدن روی تپّه‌های آنجا بود. کلاهش را پایین می‌کشید، با شال گردن گرم و دستکش، و راه می‌رفت. و من پشت سرش به نفس‌نفس می‌افتادم و از او می‌خواستم که لحظه‌ای توقف کند تا به او برسم و با او همراه باشم.

آنا در اواخر آن سال تصمیم گرفت که یک بار دیگر از ایران دیدن کند تا به خانواده بیژن نشان دهد که سلامت کامل خود را بازیافته است. او می‌خواست که آنان را از نگرانی درآورد. بیژن هنوز هم نمی‌توانست به کشورش بازگردد، چون به بهانهٔ گذراندن تعطیلات کشور را ترک کرده بود و تصور می‌کرد که مدت طولانی اقامت او در خارج ممکن است به عنوان تخطّی از علّت مسافرت تلقّی شود.

آنا سالها پیش برای نخستین بار وارد ایران شده بود، بی‌آنکه خانوادهٔ بیژن از او شناختی داشته باشند. بدین سبب که او تنها دختری بود که بیژن او را می‌خواست و دوستش مـی‌داشت اعـضای خـانواده او را پـذیرفته بودند. او اکنون دوباره به این سرزمین بازمی‌گشت و این بار با استقبال بی‌نظیر آنان و پذیرایی مناسب یک شاهزاده روبرو می‌شد. من همراه آنا و شاهد این پذیرش بودم. ابراز عشق و علاقهٔ آنان نسبت به آنا بی‌نظیر و تردیدناپذیر بود. در واقع، این ابراز علاقه به کسی بود که از ندای قـلبی خود پیروی کرده بود و با اشتیاق تمام، بدون توجه به شرایط انقلاب و

جنگی مخوف و هولناک، از این سوی دنیا به خاطر دوست داشتن به ایران قدم گذاشته بود. آمده بود تا فرهنگی بیگانه و ناآشنا را بشناسد و بیش از بسیاری که به اینجا و این سرزمین تعلّق داشتند، آن را پاس بدارد. آنا یادگرفته بود که به زبان این مردم سخن بگوید: روشن و روان و شیوا. این دختر ناآشنا خود را بسیار فراتر از انتظارها و پیش‌داوریهای خانواده نشان داده بود. او شایستگی‌های خود را اثبات کرده بود.

آنا پس از بازگشت به استرالیا نظم جسمی خود را به شکلی مناسب حفظ کرد؛ با پرهیزهای دقیق و مراقبت کامل از خویشتن. مصرف دارویی و ضمائم آن را که بیش از هفتاد قرص و کپسول در روز بود به میزان لازم کاهش داد. عبادت و تفکّر، ماساژهای منظم و پیوسته، روان‌درمانی، تنقیهٔ روزانه، لیف زدن پوست، شستشوی روده‌ها و حمام روغن در مرکز آیورودیک، رژیم غذایی خاص از نظر مواد آلی میوه‌ها، رستنیها، سبزیها، حبوبات و دانه‌ها، سبزی و عصارهٔ قصیل گندم، چای سبز، اکسیر جوانی، ماهی، و هر از گاهی لیوانی شامپاین به تجویز پزشکان... اما گوشت، شکر، نان و فرآورده‌های تهیه شده از گندم و محصولات شیری، هرگز.

آنا برای تکمیل زمینه‌های درمانی به تمرین رقص مصری پرداخت، و نیز یوگا و «کی‌گونگ». همهٔ راهها را برای درمان خویشتن پیمود. وقتی هوا خوب بود به پارکی می‌رفتیم که در حاشیهٔ لنگرگاه بندر سیدنی قرار داشت؛ گذرگاهی بسیار پر ازدحام و پر رفت و آمد، چسبیده به ساحل دریا. آنا در آنجا برخی از تمرینهای ورزشی خود را انجام می‌داد.

اما این همه بیهوده بود. سرطان بار دیگر در اوایل سال ۱۹۹۳ دوباره خود را نشان داد؛ با دردهای گزنده و سوزنده در ناحیهٔ ستون فقرات. و

این، سبب افزایش مشکلات تنفسی، همراه با حالت تهوع و استفراغ و اختلال در سیستم گوارشی شد. متخصّص تومورشناسی آنا اکنون دیگر از «زمان» که چگونه باید از آن بهره برد سخن نمی‌گفت؛ از زندگی و اینکه چگونه باید از آن لذّت برد، حرف می‌زد. پرتودرمانی تحمّل درد را در ناحیهٔ ستون فقرات آسانتر می‌کرد. ششها به طور مرتب تخلیه می‌شد، و شیمی‌درمانی، سلولهای جدیدی را که رشد می‌کردند ــ چه سلولهای سرطانی و چه غیر سرطانی ــ از میان می‌برد. اما هیچ چیز نمی‌توانست از حالت تهوّع و استفراغ جلوگیری کند. هیچ شیوه‌ای در این مورد کارساز و مؤثر نبود. آنا با اندک میزان تغذیه و خوراک روزانه، به تدریج وزن و قدرت جسمی خود را از دست می‌داد و روزبه‌روز ضعیف‌تر و ناتوانتر می‌شد. برای جابجایی و انتقال او از رختخواب به صندلی استراحت روزانه‌اش، یک صندلی چرخدار خریدیم. همیشه لباس سفر انتخابی خود را می‌پوشید و از حسن‌سلیقه و ظرافت و وقاری تمام برخوردار بود. او را برای هواخوری به کوچه‌های ساکت و آرام روستایی و ییلاقی‌مان می‌بردیم. درختان اطراف از هیاهو و صدای طوطی‌های سفید کاکلی و صدای خنده و جیغ و داد جغدهای قهوه‌ای‌رنگ استرالیایی سرشار بود. دریا در فرود صخره‌ها درخشش خیره‌کننده‌ای داشت، و بچه‌گربه‌هایی که هدیهٔ روز تولدش بود پیشاپیش در جست‌وخیز بودند و در حالی که سُر می‌خوردند از درختان بالا می‌رفتند تا شهامت و جسارت خود را به نمایش بگذارند.

آنا یک هفته پیش از مرگ گفت دیگر دوست ندارد به مصرف این همه دارو ادامه دهد و از من خواست که به نزدیکترین دوستانش تلفن کنم که بیایند و تا زمان باقی است با او خداحافظی کنند.

دو روز پیش از مرگ توانایی سخن گفتن را از دست داد و بیشترین وقت را در حالت بیهوشی و بی‌حسّی (اغما) به سر برد. اما اکنون، هنوز هم صدای لرزانِ او را می‌شنوم، همراه با فراز و فرود که در آخرین لحظه‌ها آهنگی را زمزمه کرد؛ آوازی از لالاییها و آهنگهایی که گاه من و لیزی با او می‌خواندیم.

ماماجان از ایران آمده بود تا مدتی پیش ما باشد. در این لحظه‌های آخر مشغول شستن حیاط خلوت بود. می‌گفت باید حیاط را برای فرشته‌ها که اکنون بسیار نزدیک به ما در حال پروازند تمیز کند. بیژن کنار آنا نشسته بود و وقتی آنا برای آخرین بار چشمهایش را گشود دستهایش را در دست گرفته بود. شاید این «انتخاب» او بود که این جهان را بدرود گوید، در حالی که تنها بود، در کنار مردی که دوستش می‌داشت و زندگی‌اش را غنای بسیار بخشیده بود.

پایان

آنا در سن چهار یا پنج سالگی، در حال رقصیدن



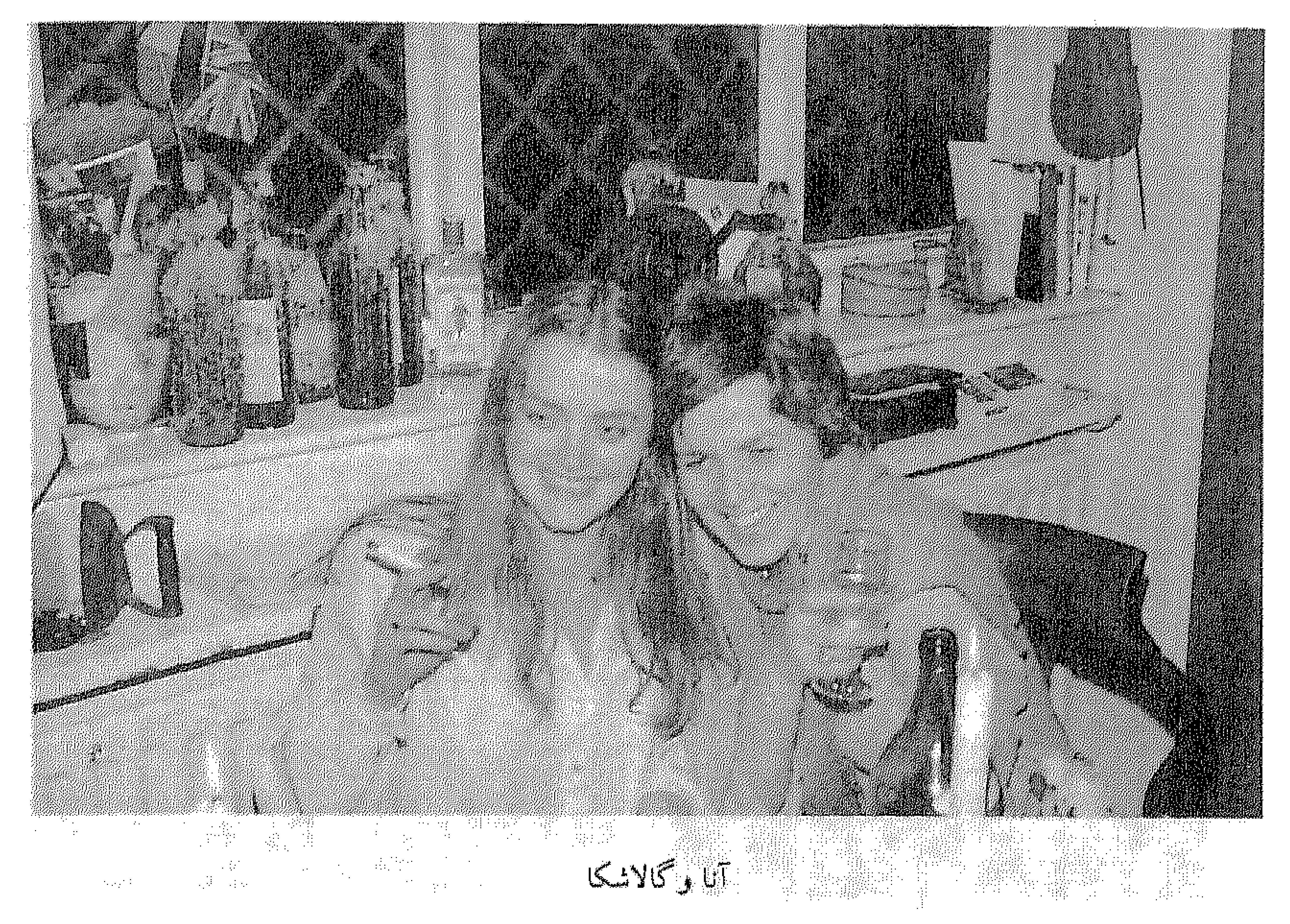
آنا در سه سالگی



آنا در نوجوانی



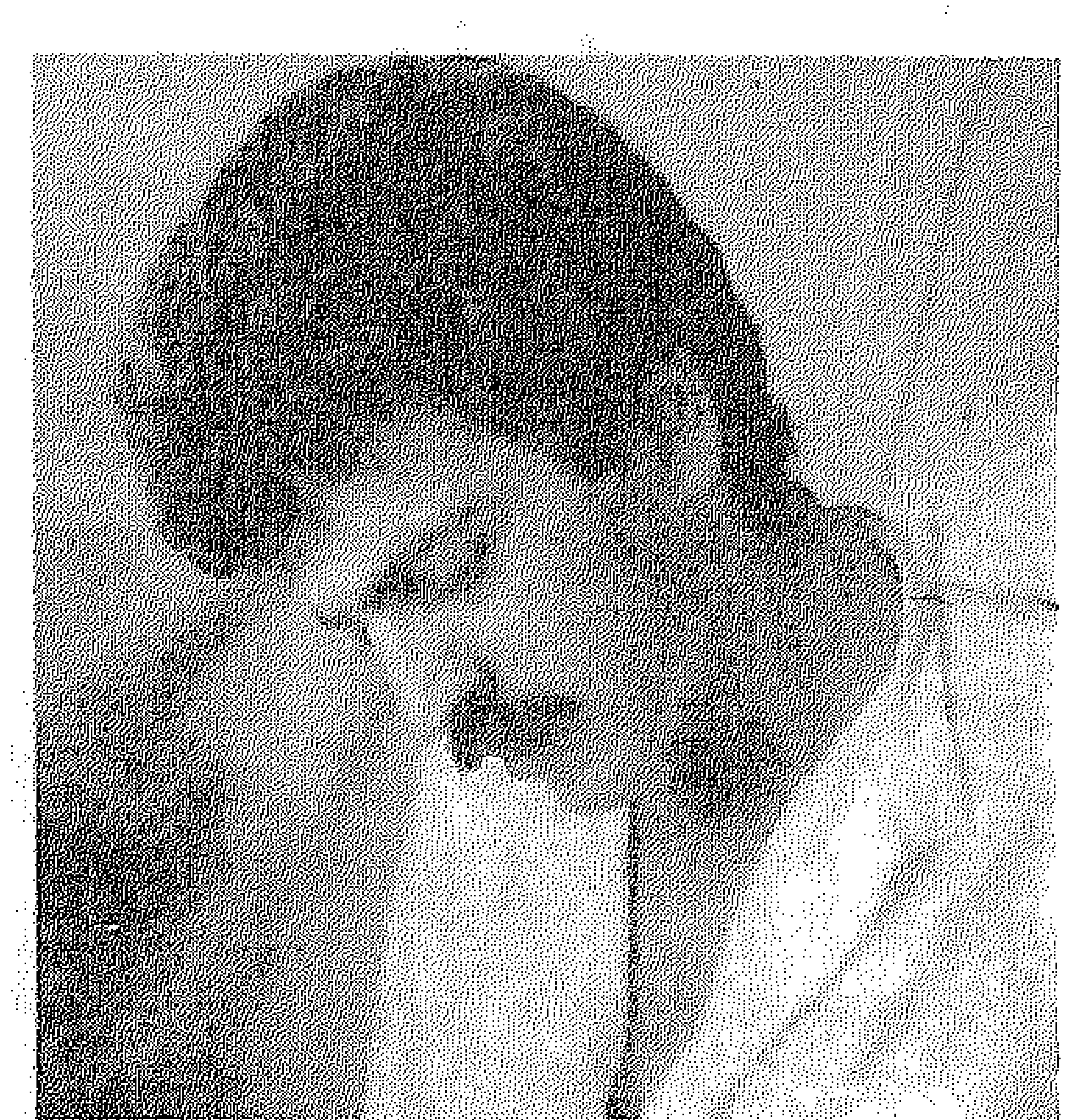
آنا و کره اسبش «نِل»



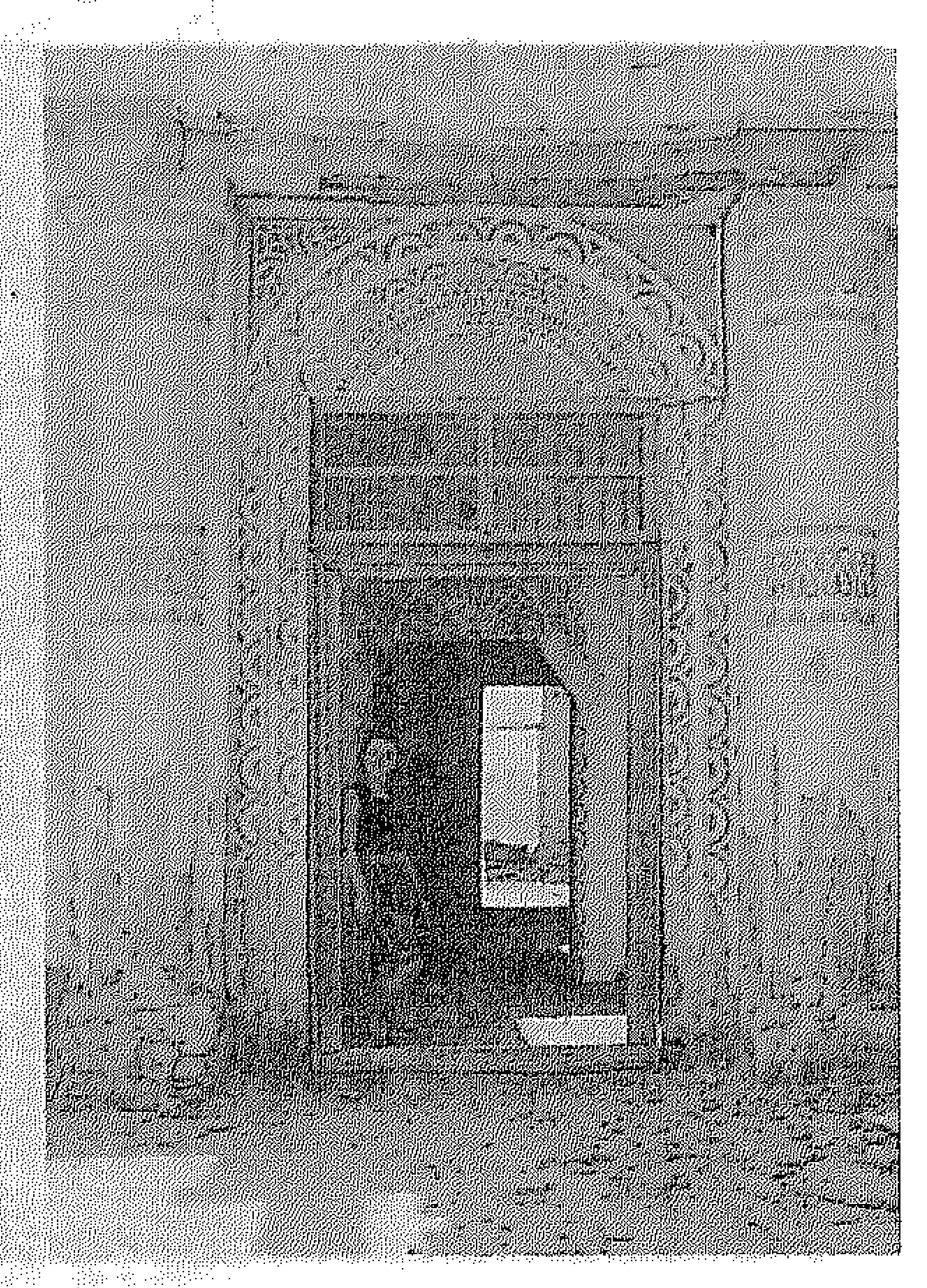
آنا و گالاشکا



آنا و بیژن در دربای



بیژن. «فکر می‌کردم او زیباترین مرد روی زمین است»

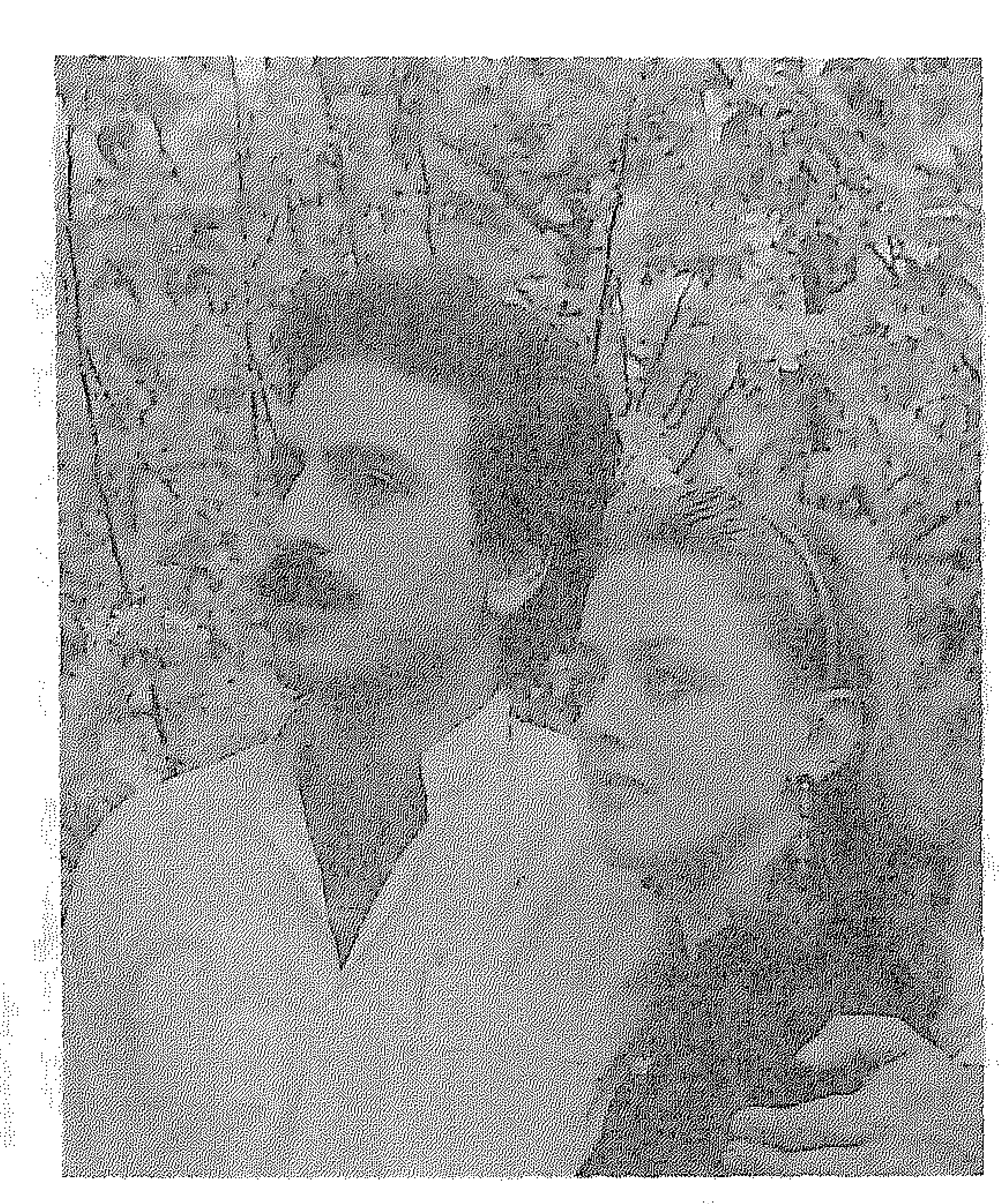


درکنار مخروبه‌ای در بحرین



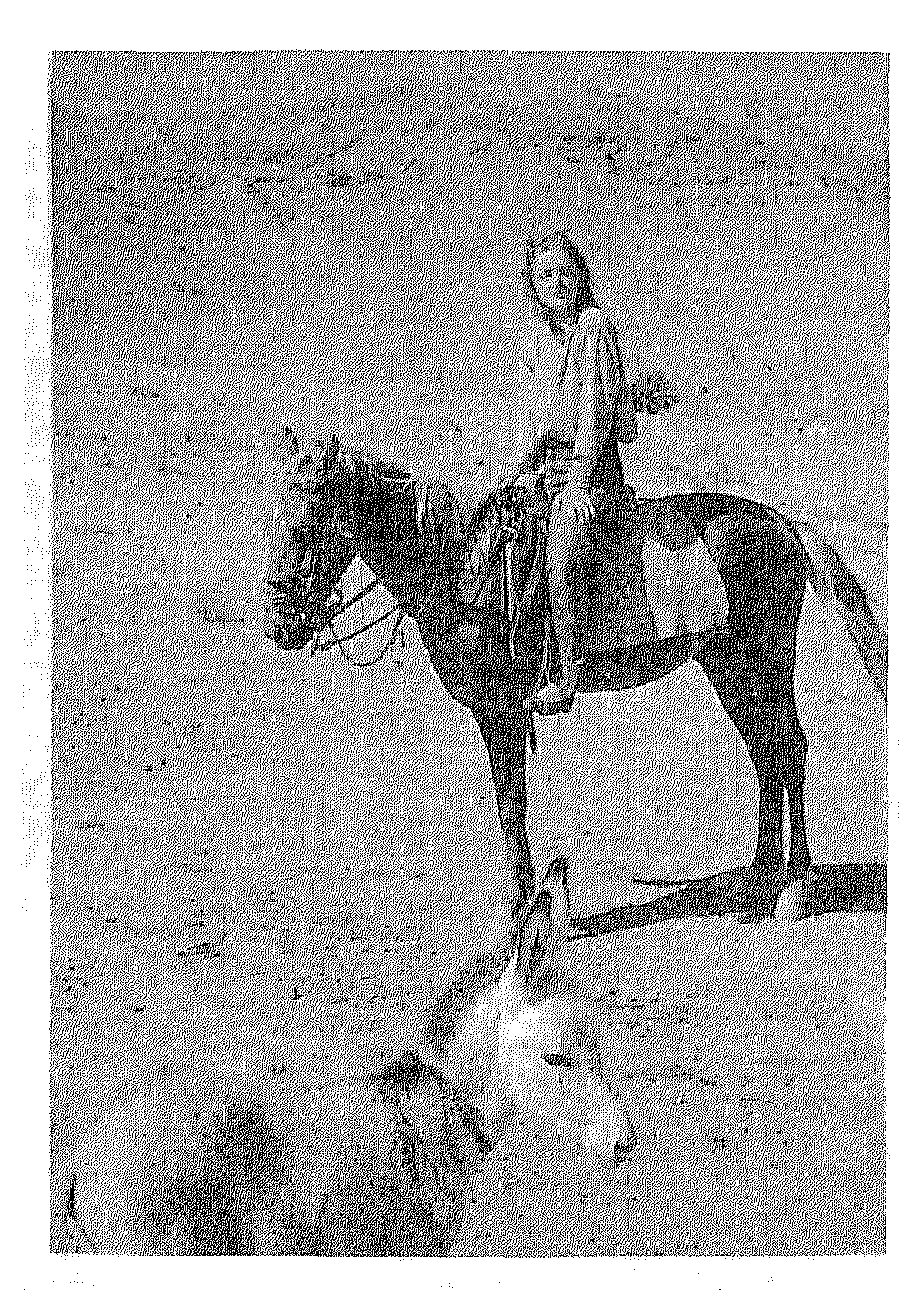
آنا و تریلبی در بحرین

منطقه‌ای بیابانی در بحرین

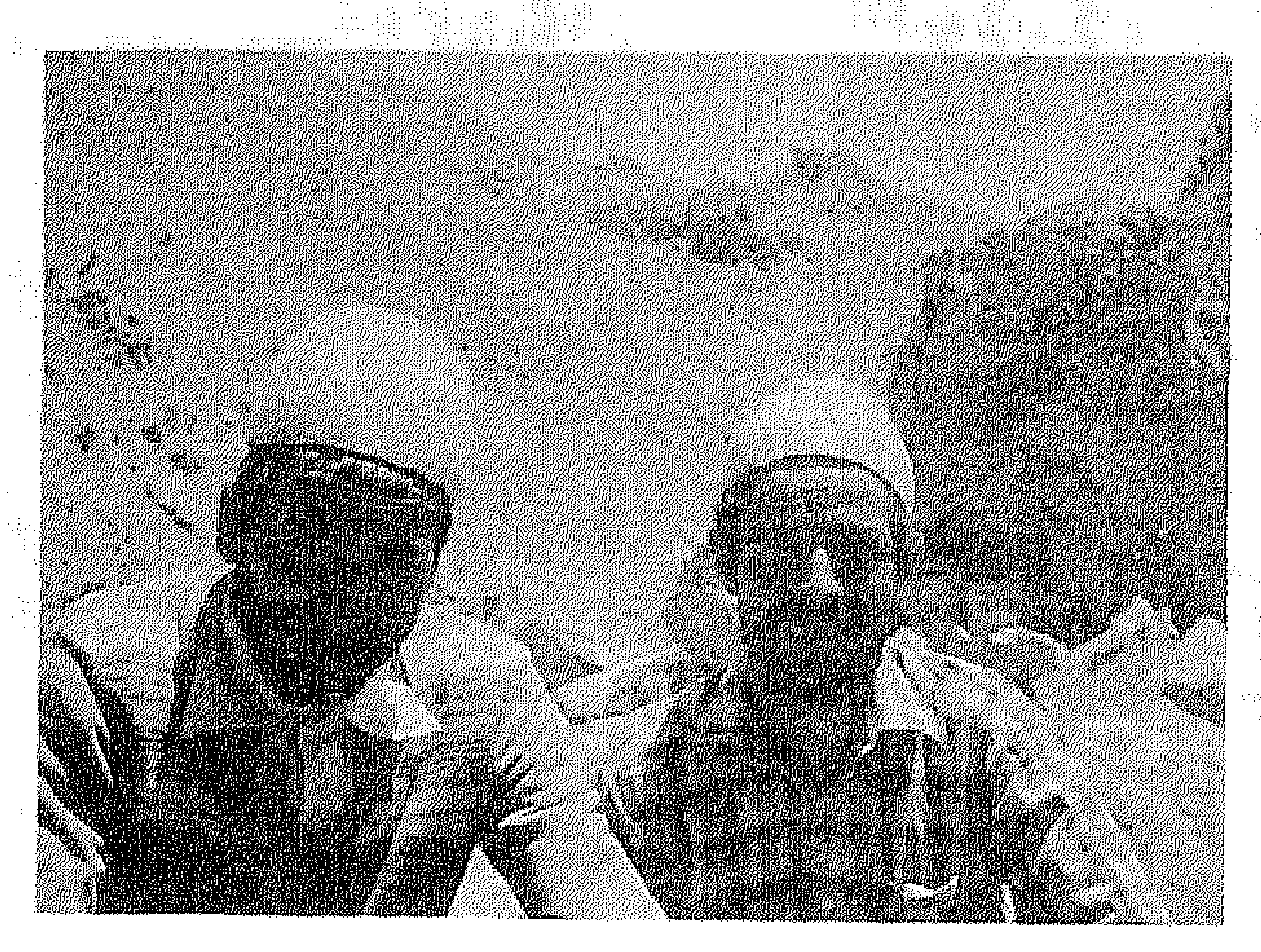


سمت راست: در باغ گیلاس

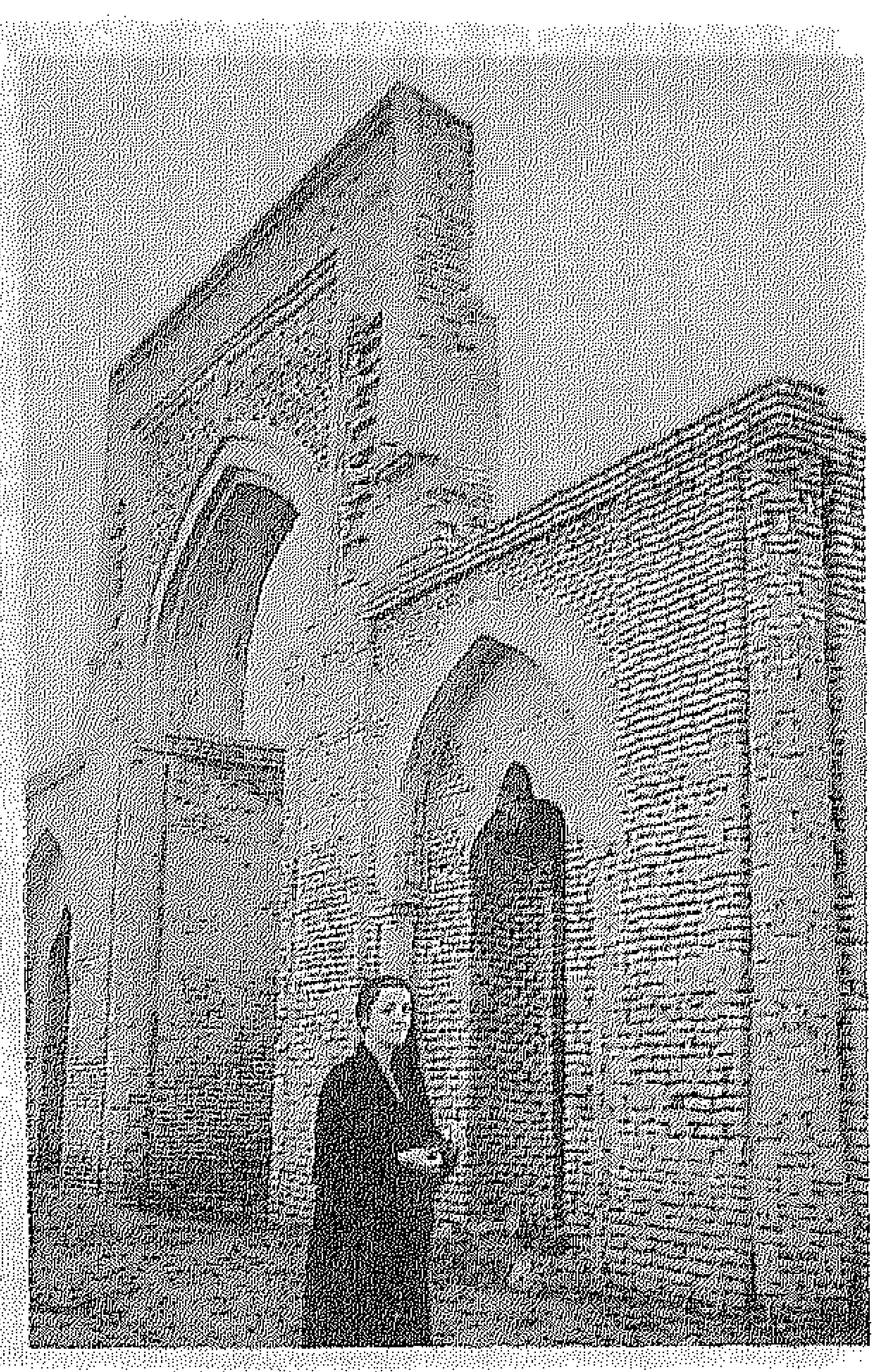
پایین: در حال چیدن توت فرنگی در باغ گیلاس



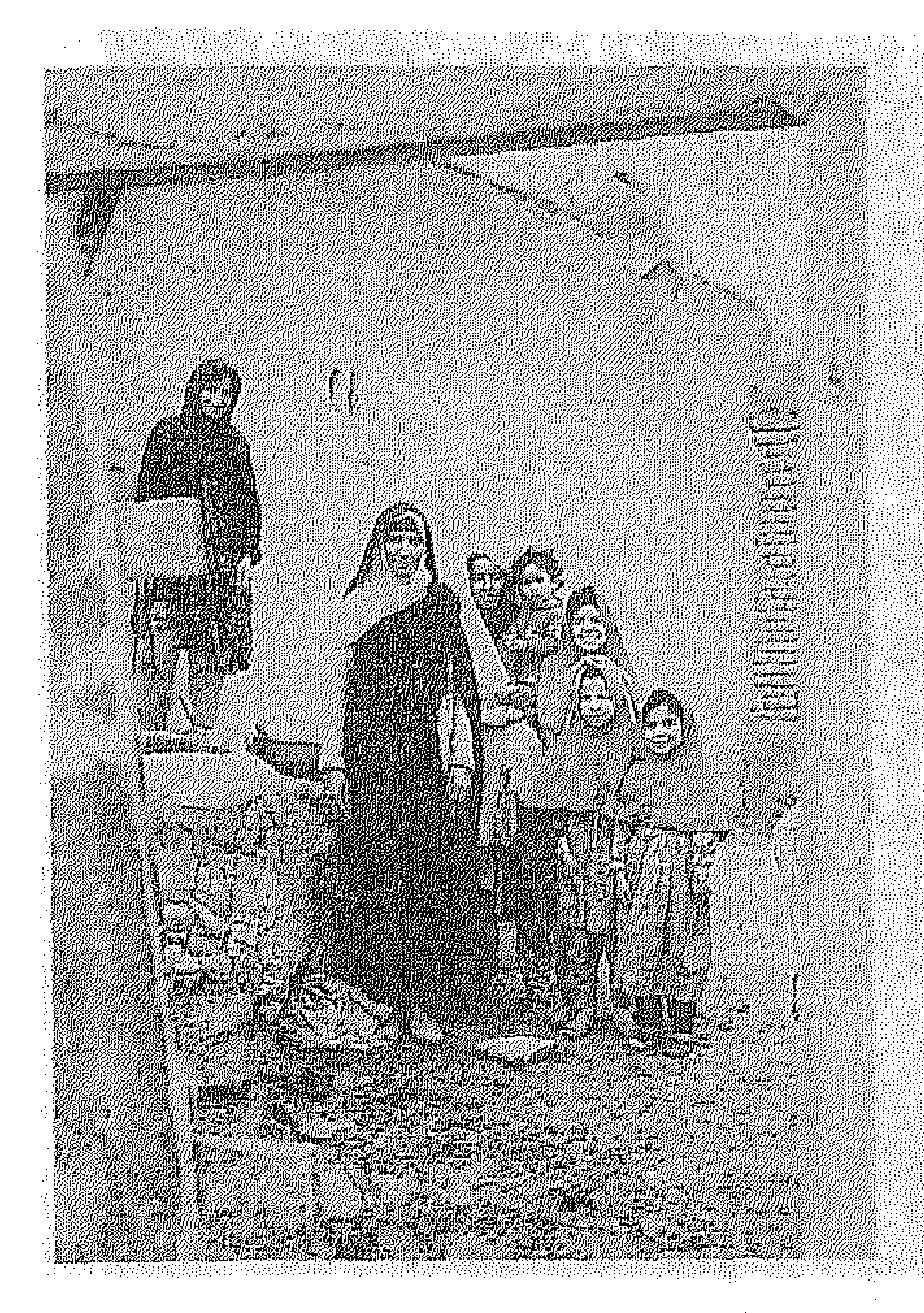
ناصر هیچگاه ندیده بود زنی به تنهایی سوار بر اسب نر جوانی شود



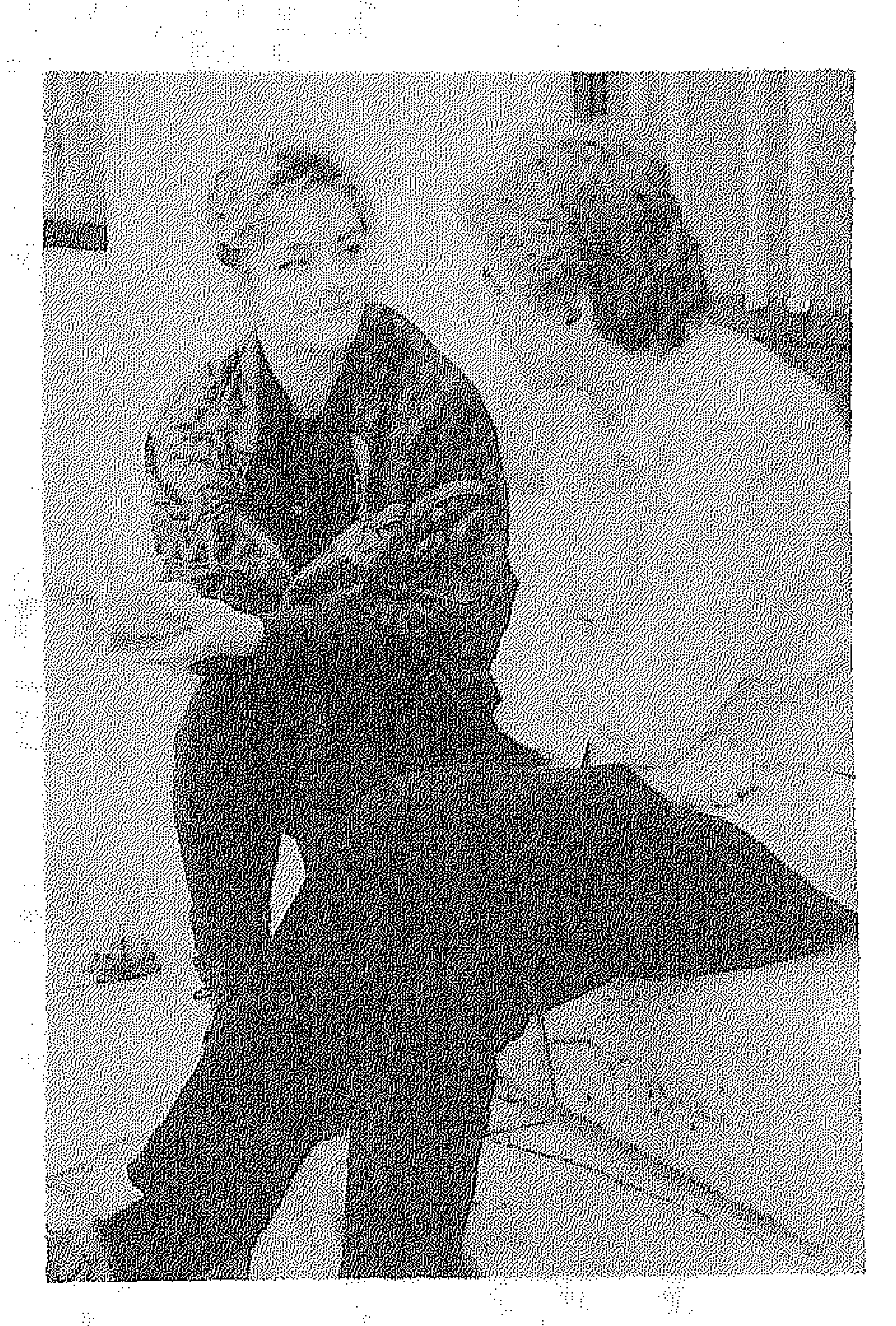
مردان روستایی در گلسرا که کلاههایی به سبک ایران قدیم به سر دارند

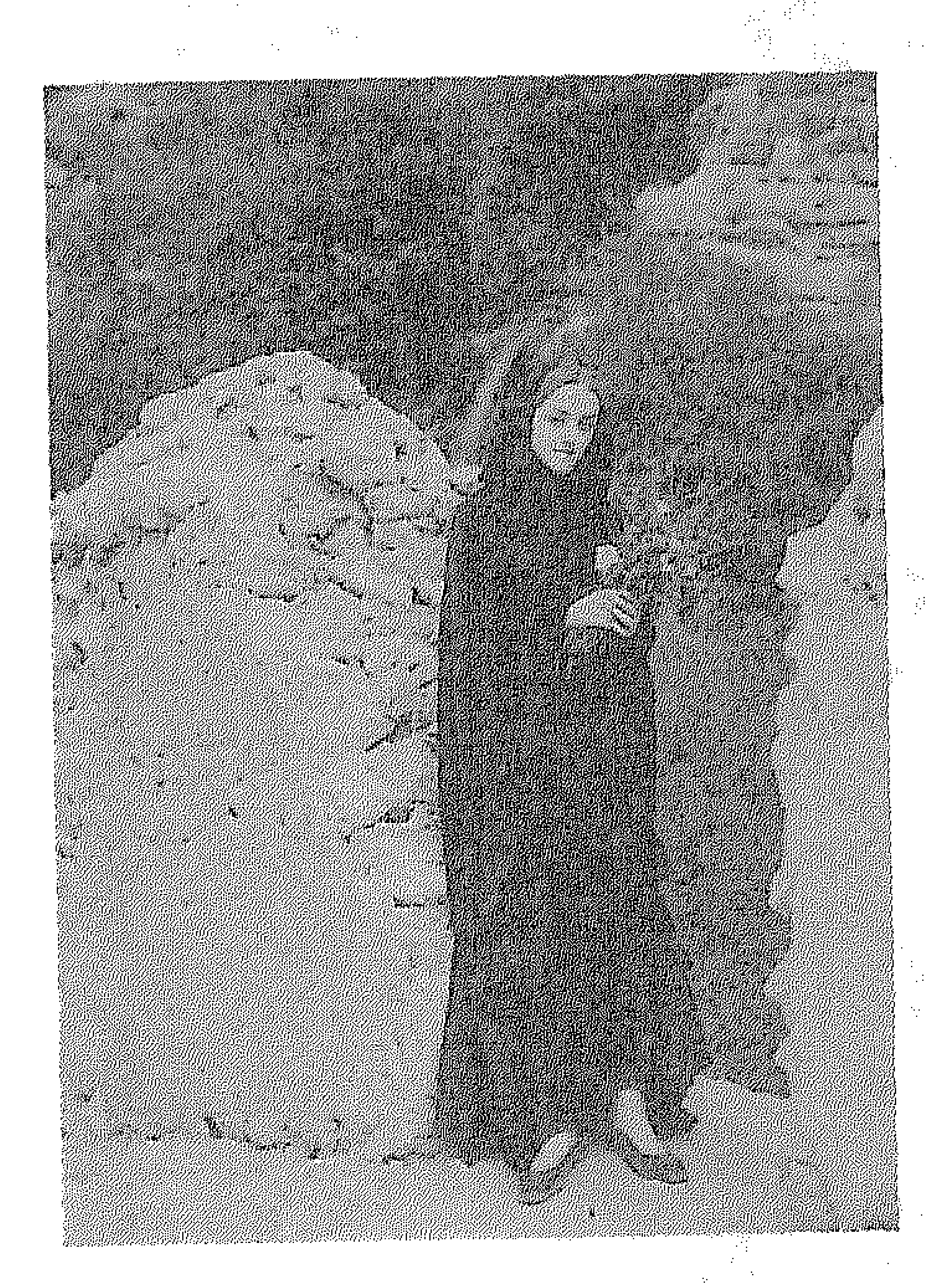


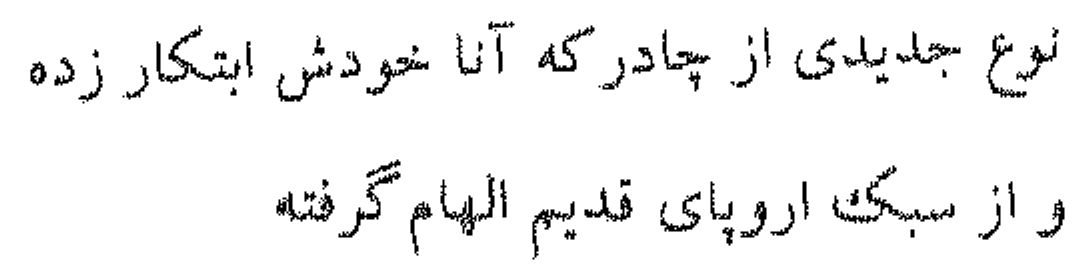
دروازه به دلیل خطر ریزش دیوار بسته است



در راه به سوی کاروانسرا در روستایی برای پرسیدن راه توقف کردیم







نوع جدیدی از چادر که آنا خودش ابتکار زده
و از سبک اروپای قدیم الهام گرفته

آنا وودوارد، زن جوان و ماجراجویی از اهالی زلاندنو بود که با دانشجویی ایرانی به نام بیژن در انگلستان آشنا شد و به وی دل باخت. آن دو سالیانی خوش را در انگلستان و زلاندنو در کنار یکدیگر گذراندند، اما بیژن مجبور بود به اصرار خانواده‌اش به ایران بازگردد. او چنین کرد و آنا نیز پس از چندی به او پیوست. این زوج شاد و سرخوش در مشهد، زادگاه بیژن، اقامت گزیدند. داستان این کتاب حکایت سیر زندگی و عشق آنا است در ایران پس از انقلاب. آنا در این کتاب به شرح بخشی از زندگی‌اش که با ملاقات بیژن آغاز می‌شود می‌پردازد. او در این کتاب از سفرهایش می‌نویسد، از انقلاب سخن می‌گوید، روحیات ایرانیان را آن‌گونه که بر او جلوه کرده است باز می‌گوید، روابط خانوادگی موجود در خانواده‌های ایرانی را به تصویر می‌کشد، و ...

روایت آنا از عشق و زندگی و مردم ایران همچون بوی عطر گلاب است. افسوس که امروز آنا ...

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

Printed in Iran

شابک: ۰-۵۰-۶۱۴۴-۹۶۴

ISBN: 964-6144-50-0